

رومانها کی علامتہ سمانہ



www.romankade.com



DESIGNER:@ELNAZ_SHA

ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

(بسم الله الرحمن الرحيم)

اگر چه عاشقم نیستی

به قلم: زهرا. شین

خلاصه:

بگذار از اولش بگویم برات ...

خط به خط عاشق شدم!

تو همانی بودی که حروف عشق را

یادم دادی .

اگر چه عاشقم نیستی

نوشتم عشق ، یعنی تو

نوشتم مرهم ، یعنی تو

نوشتم همدم ، یعنی تو

کمی که گذشت

پاک کن لعنتی بی احساسی را به دست گرفتی و گفتی پاک کن ...

نگاهت کردم ...

فقط نگاهت کردم و اشک ریختم

لعنتی پر غرور من چگونه پاک کنم عشق نوشته هایم را از صفحه دلم

بگذار تا جان دارم بنویسم که معنای این جان تویی

نخواه که بی جان شوم.

ژانر: کلکلی. طنز . احساسی . عاشقانه. پایان خوش.

اخمام رو تو هم کشیدم و عصبی تر از قبل دسته ی اتو رو تو دستم فشردم.

من نمیفهمم واقعا!

یکی دیگه میخواد بره مهمونی... خوش بگذرونه... اون وقت من بشینم پیرهن آقارو اتو بزنم!

بدون اینکه متوجه بالا رفتن صدام باشم با جیغ رو بهش گفتم:

اِخه به من چه مربوطه که من اتو بزنم!؟

شایان نگاه کلافه ای بهم انداخت و همونطور که سعی میکرد ملایم برخورد کنه باز رو کرد سمت آینه و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_اعصابم رو خورد کردی! یک ساعته داری یه پیرهن اتو می کنی همش غر میزنی میگی به من چه؟.

سرم پایین بود و سعی داشتم تند تند لباسش رو اتو بزنم و برم به اتاقم.

متوجه شدم که برگشت سمتم و دست به سینه ایستاد و به میز توالتش تکیه داد.

از بس خیره خیره نگام کرد که با کلافگی و همون اخم های درهم سرم رو گرفتم بالا و به معنی چیه؟. تکون دادم.

لبخنه محوی زد و گفت:

_برای چی انقدر عصبی آخه؟! خب من که بهت گفتم توام حاضر شو بریم عزیز من.

باز عصبی شدم و گفتم:

_بابا اجازه نمیده نمیفهمی؟.

انگار عصبی شد چون با ناراحتی گفت:

_خب پس حالا که اجازه نمیده ساکت باش و اتو تو بزن... عجله دارم!.

لحنش ناراحت بود... اه نمیخواستم ناراحتش کنم فقط حرصم گرفته بود... میخواستم اعصابانیتم و سرش خالی کنم.

مثل اینکه باید منت کشی کنم!.

_داداشی؟

بدون اینکه توجه ای بهم کنه گفت:

_بگو!

با خونسردی گفتم:

_داداشی جوننم؟

باز گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_ها؟

باز داشت میرفت رو اعصابما همین الان خواستم عینه ادم باهاش برخورد کنم خودش نمیزاره.

_شایااااان؟

برگشت سمتم... صورتش از زوره خنده قرمز شده بود... حوله رو پرت کرد رو تخت و با خنده گفت:

_جانہ دلم!؟

_اھان... حالا شد.

_خب حالا بی جنبہ... چی میخواستی بگی؟

میخواستم عذر خواهی کنم ناراحتش کرده بودم ولی وقتی دیدم به روم خندید دیگه به خودم زحمت نمیدم.

_هیچی!

پیرهنش و گرفتم سمتش که چشمکی عوض تشکر حواله کرد.

لبخندی به روش زدم و روی تخت نشستم.

از بچگی عادت بود پنج دقیقه باهاش دعوا می شد و سره ده دقیقه باهم حرف می زدیم... اصلا تا حالا یادم نیاد

بیشتر از دو یا سه ساعت با شایان قهر باشم.

تو همین فکر بودم که نگاهم رو شایان زوم شد.

تو یه لحظه تیشرتش رو درآورد و ایستاد جلوی آینه هی به اندام خودش نگاه می کرد و هی ژست می گرفت.

خندم گرفت... چه برادر خودشیفته ای دارم من!

سوته بلند بالایی زدم.

_جوننم هیکل!.

ابروهای خوشگل کشیده اش رو کشید توهم و به حالت شوخی گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_زهرمار دختره ی بی تربیت.

بعد دستش رو عینه این پیرزن ها زد به صورتش و صداش رو نازک کرد و گفت:

_او آ مادر... دخترای این دور و زمونه چه بی حیا شدن, پناه بر خدا!!

خندیدم و جلو رفتم... لپش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

روزی هزار مرتبه خدارو برای داشتن همچین برادری شکر می کنم.

وارد اتاقم شدم... نگاهی اجمالی به اتاقم کردم, پوسیده بودم دیگه تو این اتاق ... پرده های حریر سفید که یالان قرمزرنگی به طور یه وری روش بود... فرش گرد مشکی با طرح های قرمز که وسط اتاق انداخته بودم... تخت یه نفره ی مشکی سفید... که با فاصله از دره بالکن گذاشته بودمش... کمد دیواری سفید رنگ که کنارشون میز تحریرم بود... یه میز توالت سفید که روش پر بود از عطرو اسپره و لوازم آرایشی... یه تابلو عکس بزرگ از خودم روی دیوار که از نیم رخ صورتم بود... لب ساحل ایستاده بودم و عینک افتابی رو چشمم بود... باد به موهام خورده بود و پراکنده شده بودن... زانو هام رو تو بغلم گرفته بودم و به غروب آفتاب نگاه می کردم... عاشق این عکسم بودم.

در و بستم و روی تخت دراز کشیدم.

ای خدا! پوسیدم توی این خونه کاش بابا می داشت منم به دورهمی که شایان میرفت برم!

حتما خیلی خوش می گذشت!

تو همین فکرا بودم و نگاهم به سقف بود.

کم کم چشمم داشت گرم می شد که با صدای مامان چشم های نیمه بستم رو کامل باز کردم.

_روشنک؟! مادر بیا شام!

اصلا حوصله نداشتم... ولی خب جرعت هم نداشتم بگم نمی خورم... مامان پوستم و می کند و تا دو هفته همش بهم غذا می داد و می گفت که تو فلان شب شام نخوردی!

هووفی گفتم و از رو تخت بلند شدم.

اگر چه عاشقم نیستی
جلوی آیینه ایستادم و بعد از شونه کردن موهام از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم مامان و بابا مشغول غذا خوردن بودن... که با ورود من بابا لحظه ای سرشو بلند کرد و نگام کرد.

همونطور که رو صندلی می نشستم... بابا برای خودش خورشت ریخت و گفت:

روشنک بابا چطوره؟

خم شدم دیس برنج رو از روی میز برداشتم و همونطور که برای خودم برنج می ریختم گفتم:

خوبم!

بابا با اینکه فهمیده بود ازش ناراحتم ولی توجه ای نکرد و گفت:

خداروشکر.

رو کرد سمت مامان... مامانم حسابی تو فکر بود و من و بابا رو ادم حساب نمی کرد چهار کلوم باهامون حرف بزنه!.

بابا_خانوم تو فکری!... شایان رفت مگه؟_

دو دقیقه گذشت مامان جواب نداد...بابا نگران رو کرد به مامان و وقتی دید جواب نمیده باز گفت:

محیا جان خوبی؟

مامان سرشو بالا گرفت و وقتی دید داریم نگاهش می کنیم... متعجب گفت:

چیزی شده نگام می کنید؟

بابا که دید مامان رو فرم نیست امشب, نگاهی به من که حالا نگاهم و از مامان گرفته بودم و برای خودم سالاد می ریختم کرد و گفت:

نه هیچی عزیزم... غذا تو بخور!

همش تو فکه این بودم شایان الان داره چیکار می کنه... هووفا!.

اگر چه عاشقم نیستی
سوال مسخره ای بود تو اون موقعیت ولی قاشقی ماست تو دهنم گذاشتم و گفتم:
_مامان شایان رفت؟!.

_نه هنوز!.

سیخ سره جام نشستم!... اون که گفت عجله داره چرا نرفته هنوز؟.

سیستم کنجاویم داشت فعال می شد.

_چرا هنوز نرفته؟!... اون که گفت عجله داره!.

_موندم شامت رو بخوری باهم بریم جغله!

صدای شایان بود. بعد هم قامت درازش تو چهارچوب آشپزخونه ظاهر شد.

جیغی از سره خوشحالی کشیدم و دستامو بهم کوبیدم که مامان از ترس سیخ سره جاش نشستو چشم قره ای بهم
رفت و با اخم رو بهم ,مثل همیشه گفت:

_مثل خانوم رفتار کن... زشته!.

بی توجه به حرف مامان رو به شایان گفتم:

_وایییی ایول داداشی عاشقتممم من!.

شایان خندید.

یه لحظه یاده بابا افتادم... حالم گرفته شد با لب و لوچه ی آویزون در حالی که نیم نگاهی به بابا می انداختم گفتم:

_ولی من که اجازه ندارم پیام!.

بابا_بنی محیا یه دختر لوس تو کل خاورمیانه باشه هاااا... اون دقیقا روشنک دختر من هستش...

بابا می خواست باز ادامه بده که با دیدن چشم های اشکیم گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_ که من از صمیم قلب بهش افتخار میکنم!.

جیغییی زدم و خندیدم.

خیلی خوب بود این نقطه ضعفه بابا دستم بود.

بابا_روشنک قبل رفتنت بهت بگم که من و مادرت داریم میریم شمال!.

با تعجب گفتم:

_برای چی؟

_ملوک خانوم مادراقا بهرام(شوهرعمم) فوت کرده... قرار بود تنها خونه بمونی ولی یاده دفعه پیش که تنها موندی
خونه افتادم پشیمون شدم... همراه شایان برو که تنها نباشی ماهم یک ساعت دیگه حرکت میکنیم...

خندیدم و دوتا ماچ مامان و پدره محترم رو مهمون کردم.

یاده آخرین باری که تنها موندم خونه افتادم... شبه خوبی نبود... برق ها رفته بود و من تو خونه تنها بودم... وقتی هم
که برق رفت انقدر ترسیده بودم که تا تونستم جیغ زدم... انقدر جیغ زده بودم که همسایه ها ریخته بودن جلوی
در... خلاصه آبروم رفت.

رو به شایان که جلوی آئینه ی راهرو باز رفته بود تو عالم ژست گرفتن گفتم:

_میرم حاضر شم نریااا.

_نه هستم... چادرت رو هم سرت کن!.

کلافه گفتم:

_در جریانی که نمیتونم جمع کنم چادرو؟.

_پیوش حالا اشکال نداره.

_خیله خب.

سریع رفتم تو اتاق و در کمد دیواری رو باز کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

سریع یه پیرهن آبی نفتی با یه شلوار سفید کتان با یه شال سفید از بین لباس ها کشیدم بیرون و پوشیدم... چادرم رو هم سرم کردم.

به سمت میز توالت رفتم تا یکم خط چشم بکشم ولی پشیمون شدم و رژ و ریملی زدم... یه دوشی هم با ادکلنی که تازه از اتاق شایان کش رفته بودم گرفتم و اومدم بیرون.

هنوز به شایان نزدیک نشده بودم که طبق عادتش سوت بلند بالایی زد:

_اوهوع... کی میره این همه راهو...بابا جغله نمیگی ما شما رو با چادر ببینیم یه لقمه ی چیتون می کنیم؟.

اخم کردم و مشت می حواله ی بازویش کردم:

_جغله خودتی!

_اره حق باتو عزیزم، من با این هیکل خیلی شبیه جغله هام!

جفتمون خندیدیم و از مامان و پدرگرامی خداحافظی کردیم.

اخییشش بالاخره از اون زندان راحت شدم. جیغ خفه ای کشیدم که شایان چپ چپ نگاهم کرد.

سواره فراری شایان شدیم و حدودا بعد از ۴۰ دقیقه رسیدیم.

شایان ماشین رو پارک کرد و بعد از زدن آیفون داخل شدیم.

اول از هر چیزی گل های شمعدونی و رز که گوشه و کنار حیاط تو باغچه های مربع شکل کاشته شده بودن به چشم می خورد...

ساختمان دو طبقه با نمای سنگ های مرمر طوسی رنگ... دو تا آلاچیغ کنار ساختمان به چشم می خورد و یه حوض کوچیک وسط حیاط.

خونه قشنگی بود... خوشمان آمد!

دستم و تو دست های شایان قفل کردم و چادرم رو روی سرم جابه جا کردم... شایان دستم رو فشرد و لبخند محوی به روم زد.

اگر چه عاشقم نیستی
نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه رو دوختم... دختری جلوی دره ورودی ایستاده بود... از دور سلام بلند بالایی گفت و
لبخندی زد.

رسیدیم پیش دختره.

دسته شایان رو به گرمی فشرد... ناخودآگاه اخمام رفت توهم... دستش و به سمت من دراز کرد و باز سلام داد.

شایان نگاهی به اخمای درهم من و دست جلو اومده اون دختره کرد.

دستم رو کمی فشرد و خنده مسخره ای کرد و گفت:

روشنک جان دسته مارال جان خشک شد!

به شایان نگاه کردم که به دسته اون دختره که تازه فهمیدم اسمش ماراله اشاره کرد و چشم قره ای به من رفت.

مارالم به طور مسخره ای دستش تو هوا مونده بود و همچنین لبخند مزخرفی رو لباش بود.

دستم و از تو دست شایان بیرون کشیدم و با سردی بهش دست دادم.

اییییش!

اصلا از این دختره سبک خوشم نیومد... شایانم خاک بر سره بی تربیتش که با نامحرم دست داد... اخ اخ اگه هستی
بفهمه خودش رو می کشه!

هستی همبازی بچگیای من بود که به گفته خودش عاشق خان داداش ما بود.

مارال همونطور که مارو به سمت خونه هدایت می کرد رو به شایان با لحن فوق العاده لوسی گفت:

_ چرا انقدر دیر کردی شایانی؟!

جانمممم؟ شایانی؟ این به داداش من گفت شایانییییی؟

شایان خواست حرفی بزنه که خنده عصبی کردم که برگشت سمت من و با تعجب نگاهم کرد.

خندم رو که کردم اخم بدی کردم و با تحکم گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_شایانی نه عزیز... آقا شایان!

مارال چشماشو گرد کرد و آب دهنش رو به سختی قورت داد... نگاهی سریع به شایان و باز به من انداخت و سریع تر از ما داخل خونه شد!

چشم قره ای به راه رفتش رفتم...

_زشته روشنک!... خجالت بکش!

مگه من چی گفتم!؟

فقط دوست ندارم داداشم با هر دختره سبکی گرم بگیره... این خواسته ی زیادیه؟

همه ی این کش مکش ها کمتر از ۲۰ دقیقه طول کشید.

وارد خونه شدیم که با موج گرمایی که به صورتم خورد سر حال شدم.

با استقبال گرمی مواجه شدیم! البته من مواجه شدم... چون برای شایان عادی بود... هر هفته از این مهمونیا داشتن!..

ما که وارد شدیم... دو تا دختر با دوتا پسری که رو مبل نشسته بودن از جاشون بلند شدن... به غیر از مارال!... جهنم!

صدای شایان که داشت با پسرا دست می داد و سلام علیک می کرد من رو به خودم آورد.

به سمت دختره رفتم و دستم رو به سمت یکیشون دراز کردم.

صورت استخوانی و پری داشت... ابروهای برداشته ای که قهوه ای تیره رنگ کرده بود... چشمای بادومی قهوه ای تیره مژه های پر و لب و دهن متناسب با پوستی سفید، هم قد خودم بود... قشنگ و بانمک بود.

نیشم رو باز کردم و گفتم:

_سلام خانم جوان!

دستم رو به گرمی فشرد و لبخنده پهنی زد...

_سلام عزیزم خیلی خوش اومدی... من ترانه ام!

اگر چه عاشقم نیستی

لبخندم رو پررنگ تر کردم و با گفتن خوشبختم عزیزمی، دستم رو به سمت دختره بعدی دراز کردم.

دختر بعدی برعکس ترانه قد کوتاه و تپل مپل بود... صورت گرد و گندم گونی داشت... ابروهای کمونی و چشم های درشت مشکی با لب های قلوه ای و بینی سربالا... دختره نازو ملوسی بود.

نیشم و باز تر کردم و گفتم:

_سلامی هم به شما خانوم جوان!.

خندید و دستش رو تو دستم گذاشت و گفت:

_سلام گلم خوش اومدی... من غزلم!.

سرم رو کوتاه براشون تگون دادم و برگشتم سمت شایان که دیدم ساکت با دوستاش سره پا ایستادن و به من نگاه می کنن... شایان چشم قره ای رفت که ینی سلام کن آبروم رو بردی!.

لبخنده نصفه نیمه ای به هر چهارتاشون زدم و سلام کردم... ایش!

جوابم و دادن... چادرم رو دراوردم. رو مبل های فیروزه ای رنگ سلطنتی شون نشستم...

نگاهی گذرا به خونه انداختم... قشنگ بود... پرده هایی که با مبلشون ست بود و یالان فیروزه ای داشت... از در که وارد می شدی آشپزخونه شیکی سمت چپ بود که داخل اونجا هم همه ی وسایل ها ست سفید فیروزه ای بود... دوتا اتاق کنار آشپزخونه که حدس میزدم اتاق خواب باشند... خونه کلا همه ی وسایل ها یا سفید بود یا فیروزه ای... هر گوشه از خونه هم با وسایل های سلطنتی گرون قیمت تزئین شده بود... تابلو هایی از طبیعت روی دیوار نصب بود و خیلی چیزای دیگه که حوصله بررسی شون رو نداشتم.

شایان رو به من گفت:

_اجازه میدی مادمازل معرفی کنم یا باز قصد داری واری کنی؟.

لبخنده حرصی زدم و سرم و یه وری کردم و گفتم:

_بفرما... داداش خانوم!.

اگر چه عاشقم نیستی

لبخند پیروزمندانه ای زدم ولی از صدای خنده هایی که تو کل خونه پیچید تازه فهمیدم چی گفتم... داداش خانوم چی بود اخه؟

صدای پسری که رگه های خنده تو صدایش مشهود بود ولی نمی خواست بخنده من رو متوجه خودش کرد.

_ کی به سلامتی خانوم شدی شایان جان؟! _

همه زدن زیر خنده.

شایان هم خندید و گفت:

_ وقت گل نی! _

به پسره دقیق تر شدم...!

شلوار جذب سرمه ای... پیرهنی جذب به رنگ سفید که شیک آستین هاش رو داده بود بالا و خوب اندامش رو تو دید گذاشته بود قد بلندی هم داشت این و از پاهای قناص درازش فهمیدم... ساعت مشکی رنگ خوشگلی که تو دست های بزرگ و مردونش بود برق میزد... صورتی استخونی ولی پر... لب های قلوه ای صورتی... بینی خوش تراش و مردونه... چشم های قهوه ای روشن با مژه های تقریبا پر که چشم هاش رو خیلی گیرا به نمایش گذاشته بود... ابروهایی کشیده که برداشته بود البته من اینطور حس می کردم... پوستی تقریبا سفید... موهای مشکی که خیلی قشنگ با ژل به بالا حالت داده بود...

به پسری که سمت دیگه ی شایان نشسته بود نگاه کردم تقریبا شبیه پسر اولی بود با این تفاوت که این موهای قهوه ای و چشم های مشکی داشت... شلواره مشکی با تیشرت قرمز پوشیده بود اندام خوبیم داشت و همچنین چهره بانک و جذابی..

اخمام و کشیدم توهم. برای چی انقدر دقیق نگاهشون کردم اصلا؟.

(وجدان عزیز: خب معلومه... میخواستی دوستای برادرت رو بشناسی).

(اره اره حق باتوء).

روووو شنک!؟

اگر چه عاشقم نیستی

حیرون سرم رو بلند کردم و به شایان که چشماش و گرد کرده بود و نگاهم می کرد... نگاه کردم!

سرم و چرخوندم که دیدم همشون دارن منو نگاه می کنن!

باز خیره شدم به شایان و گفتم:

چیه؟!

غزل_ عزیزم میدونی از کی اقا شایان صدات می کنه?... متوجه نشدی چرا؟!... خوبی اصلا؟.

به غزل نگاه کردم و خیلی ریلکس گفتم:

_ععع! خب متوجه نشدم.

رو کردم سمت شایان!

جانم؟

بیخیال به مبل تکیه داد و دستش رو گرفت سمت دخترا و گفت:

_با ترانه و مارال و غزل که آشنا شدی؟.

سرمو به بالا و پایین تگون دادم و لبخندی به روی ترانه و غزل زدم و به مارال چشم قره رفتم که یهو خنده اون

پسر چشم مشکي بلند شد!

با تعجب نگاهش کردم که روشو کرد سمت اون یکی پسر و شایان...

از زوره خنده قرمز شده بود... با ابروش به من اشاره کرد و بعد به پشت سرش که مارال بود اشاره کرد و ادای منو

دراورد و چشم قره رفت!

یهو همه منفجر شدن... خودمم خندم گرفته بود ولی سعی میکردم نخندم چرا که اون پسر چشم قهوه ای داشت با

تمسخر به من و مارال نگاه می کرد و نیشخندی که گوشه لبش بود از چشمم دور نمی موند... مارالم با اینکه فهمیده

بود ولی اصلا به روی خودش نمی آورد!

خوب که خنده هاشون رو کردن باز شایان گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_اصلا قسمت نمی شه من شما دوتارو معرفی کنم(به پسرا اشاره کرد).

زیر لب گفتم:

_بهتر!

ترانه برگشت و نگام کرد شروع کرد ریز ریز خندیدن... وایی شنید خاک تو سرم!

شایان به پسر چشم مشکي اشاره کرد و گفت:

_این دلقمون بردیا خان... رفیق شفیقم و دوست دوران خدمتم!.

اون پسر که حالا فهمیدم اسمش بردیاست از جاش بلند شد و تعظیم کوتاهی جلوی من کرد و گفت:

_مخلصه شما هم هستیم خانوم... شایان که یه آبجی بیشتر نداره!.

اون یکی پسر چشم قره ای بهش رفت و شایان خودشیرینی حوالش کرد که بردیا به روی جفتشون خندید.

چه پسر بانمک و خون گرمی!... عجیب نظر منی رو که از پسری تعریف نمی کنم و پسری به دلم نمی شینیه به خودش جذب کرده بود!.

ولی از حق نگذریم دلقکی بود برای خودش!.

شایان به پسر چشم قهوه ای که داشت از دست زنی که لباس خدمتکاری پوشیده بود و چای برمی داشت اشاره کرد و گفت:

_ایشونم آقا برسام... جیگر بنده دلیل نفس کشیدنم و همه ی زندگیم... و رفیق گلم و همچنین برادر بردیاست...

آشنایی مام برمی گرده به دوستی من و بردیا و اینکه مدیرعامل شرکتشم.

عجعه... پس رییس شایان ایشون بودن. خوشبختانه ندیده بودمش تا حالا.

از ذهنم گذشت: مگه چند سالشه که شرکت هم داره؟.

برسام لبخندی به روی شایان زد و شایان هم به روش لبخند زد.

همشون خندیدن ولی من دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

اوق!

بردیا با ترانه و غزل نیششون رو باز کردن و با ذوق برام دست زدن.

اون سه تا هم چپ چپ به من نگاه می کردن... میخواستم به مارال بگم اخه سیب زمینی تو وسط خیاری یا ته خیار... ولی بیخیال شدم!.

رو به بردیا و ترانه و غزل گفتم:

_ایش... حالمون بهم خورد عینه این زن و شوهر... (چشم قره ای به اون دوتا رفتم و گفتم) با عشق بهم نگاه میکنن!.

بلند بلند خندیدیم ولی اونا ساکت موندن.

بردیا _آخ گفتمی... اخه مرد هم انقدر سبک؟!.

ترانه با خنده گفت:

_بردیا از من می شنوی دهنه رو ببند وگرنه تا برسیم خونه برسام از پنجره اتاقت آویزوننت می کنه.

(مگه ترانه با اینا چه نسبتی داره که میگه: برسیم خونه؟!... حدس میزنم آبجیشون باشه.. ولی محض اطمینان یادام باشه از شایان پیرسم.)

بردیا یه نگاه به برسام کرد که بهش اخم کرده بود... یه نگاه به شایان که کفری نگاهش می کرد انداخت و اخر سر به منی که نیشم رو براش باز کرده بودم انداخت. (نمی دونستم چرا انقدر زود باهاش صمیمی شدم... برعکس برادرش حسه خوبی بهش داشتم.)

بردیا سریع از روی مبلش بلند شد و اومد طرف من و کنارم رو مبل دو نفره ای که نشسته بودم نشست با صدای بلند ی رو به بقیه گفت:

من امشب خونه نمیام... آبجی...

ادامه حرفش رو می خواست بزنه که انگار یادش رفت آروم طوری که بقیه نشنون گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

اسمت چی بود؟!

منم مثل خودش آروم گفتم:

_روشنک.

سرش رو تکون داد و باز رو به بقیه که هنوز نگاهش می کردن گفت:

_آره می گفتم... می رم خونه آبجی روشنم!...

یهو شایان رو مبل خم شد و صدای خندش بلند شد...

منم لبامو از حرص رو هم فشردم و رو به شایان با اخم گفتم:

کوفت!

ساکت شد و بزور خندش رو جمع کرد... می دونست بد قاطی می کنم.

بردیا_ آخیش... بالاخره یکی پیدا شد مارو از دسته این دو تا نجات بده کجا بودی تو اخه تا حالا آبجی روشنم؟!_

باز صدای ریز ریز خنده اومد.

با حرص رو بهش گفتم:

_ آبجی روشنم و زهرمار... آبجی روشنم و کوفت... روشنم دیگه چیه؟!... من روشنکم!... روشنک.

بردیا متفکرانه سرش رو خاروند و به قیافه حرصی من نگاهی کرد و گفت:

_ آبجی سخت نگیر... روشن روشنه دیگه.

صدای خنده ها بلند شد برسام دستش رو گذاشته بود جلوی دهنش تا خندش رو نبینیم ولی گوشه چشمش چین

افتاده بود و شونه هاش تکون می خورد. فهمیدم می خنده... ایش تحفه!_

خیز برداشتم سمت بردیا بزنم تو سرش که بلند شد و رفت کنار برسام نشست.

اگر چه عاشقم نیستی

چشمام رو براش ریز کردم و گفتم:

_بالاخره که من حال تو رو یه روز می گیرم!

نشستم سره جام.

شایان با خنده رو به جمع گفت:

_آبجی روشن ماهم که شناختین دیگه؟!

با جیغ گفتم:

_شایان می کشمت!.

همه خندیدن.

یک ساعت گذشته بود و من با دخترا داشتیم درباره لباسی که غزل برای عقد دوستش خریده بود و درباره ی مدل لباسش می گفت حرف می زدیم.

مارالم پارازیت می اومد بعضی وقتا... اونطور که من متوجه شدم غزل و مارال خواهرای ناتنی هستن و دختر عمه های برسام و بردیا و ترانه... و فهمیدم که ترانه خواهر اون دوتا میمون هستش و این خونه،خونه مجردی بردیاست.

هر پنج تاشون هم عینه من و شایان مجرد بودن به غیر از غزل که عقد کرده بود اونم با هم دانشگاهیش.

ینی آمار کل خانوادشون رو در آوردم... خخخخ.

غزل دستش رو جلوم تکون داد و گفت:

_کجایی دختر؟... میوه بردار!.

لبخندی بهش زدم و خیاری از تو سبد میوه ها برداشتم... بدون پوست کندن روش نمک زدم وشروع کردم... خرت خرت خوردن!.

حال می کنید چقدر کلاس میزارم؟... خخخخ... بیچاره شایان آبروش رفت امشب از دست من!.

با صدای شایان برگشتیم که رو به ما با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

_بالاخره برسام و راضی کردم یکم برامون گیتار بزنه!... پاشید بریم تو آلاچیغ!

حالا این برادر منم همچین میگه انگار کی قراره برامون گیتار بزنه... بابا صدای رفیق تحفه میمونت دیگه این همه خوشحالی کردن نداره... حتما صداش عینه خودش مسخرس دیگه... این کجاش ذوق داشت؟!.

نمیدونم چرا از همون موقع که وارد شدیم... حس خوبی بهش نداشتم.

با بی میلی از جام بلند شدم و هم قدم با ترانه به حیاط رفتیم... ترانه زیر لب گفت:

_چه عجب!... مگر اینکه فقط شایان بتونه راضیش کنه!

با اینکه شنیدم چی گفت ولی رو بهش گفتم:

_ترانه چیزی گفتی؟.

_ها؟ نه... باخودم بودم!

_آهان.

دور هم تو آلاچیغ نشستیم برسام سرش پایین بود و با گیتارش ور میرفت... موهاش ریخته شده بود یه طرف صورتش... پوف بخون دیگه الافمون کردی!

یکم بعد همه ساکت شدن و برسام شروع کرد... ولی برخلاف نظر من صدای خیلی خوبی داشت و ماهرانه گیتار میزد:

_از خواب برگشتم به تنهایی...

پل میزنم مست و به زیبایی...

چشمم و می بندم و می بینم...

اگر چه عاشقم نیستی
دنیا رو با چشم تو می بینم...
دنیا ی من با عشق درگیره...
عشقی که تو نباشی می میره...
عشقی که تو دست تو گل داده...
عشقی که به دست من افتاده...
تو مثل من رویات و می بافی...
با دست من موهات و می بافی...
خورشید و با چشمت روشن کن...
یک بار ماه و قسمت من کن...
تو مثل من رویات و می بافی...
با دست من موهات و می بافی...
خورشید و با چشمت روشن کن...
یک بار ماه و قسمت من کن...
من پشت این پنجره می شینم...
بارون و تو چشم تو می بینم...
عیبی نداره چشمت و وا کن...
عیبی نداره باز غمگینم...
بازی نکن با قلب داغونم...
من آخره بازی و میدونم...

اگر چه عاشقم نیستی
حیفِ بخوای مظلوم جدا باشی...
من خیلی وقته با تو هم خونم...

خیلی قشنگ بود... واقعا صداس حسه خوبی به آدم می داد...

با تموم شدن اهنگ بقیه براش دست زدن ولی من, نه!.

تو صداس غم موج می زد... بردیا سرش پایین بود و با انگشت های دستش بازی می کرد... به ترانه نگاه کردم, تو چشم هاش اشک جمع شده بود و سرسختانه سعی داشت اشکاش نریزه... با نگاهش برسام رو که حالا سیگار روشن کرده بود و با شایان به سمت باغچه ها می رفتن دنبال می کرد.

نمیدونم چرا؟!... و به چه دلیل... ولی حس می کردم یه چیزی این خواهر برادر و عذاب میده... شاید هم توهم زدم و اشتباه می کردم.

حدودا نیم ساعت دیگه نشستیم و شایان صدام کرد که حاضر شم که به خونه بریم... غزل چادر رو آورد و سرم کردم از همشون خدا حافظی کردم. به غیر از برسام و مارال حس خوبی به هیچکدومشون ندارم... ترانه رو, به آغوش کشیدم و در گوشش گفتم (حس میکنم همتون از یه چیزی ناراحتید... خدا بزرگه... اگه کاری از دستم برمیاد شمارم و میدم بهت هر وقت شد زنگ بزنی بهت قول میدم در حده توانم کمکت کنم).

لبخندی از سره غم زد و شمارم و گرفت و گفت:

_مرسی!.

با لبخند از بردیا هم خدا حافظی کردم و (داداش کوچیکه نبینم غمت رویی) حوالش کردم که باعث شد بخنده... شایانم از اونور هی بوق میزد که روشنک بدو.

اگر چه عاشقم نیستی
دستی براشون تکون دادم و در آخر نگاهی گذرا به برسام انداختم که نگاهم می کرد... چشم قره ای بهش رفتم و
همون لحظه ماشین از جا کنده شد.

یک هفته بعد

_ای الهی مهدیس خدا ازت نگذره!.

دستی به مانتوم کشیدم و با قیافه درهم به مهدیس نگاه کردم.

لبخندی از سره شیطنت زد که حرصم گرفت با جیغ گفتم:

_مییکشمت!.

خیز برداشتم سمتش که پا به فرار گذاشت... حالا من بدو اون بدو... اونم کجا؟... تو حیاط دانشگاه!.

عین میمون می دویید این ور اون ورا!

آخر سر نفس کم اوردم و سره جام ایستادم چند تا نفس پشت سر هم کشیدم و به مهدیس که به حاله من می
خندید نگاه کردم... خوب بلد بود حرصم رو در بیاره!.

کفری تر از قبل یه دستم رو به کمرم زدم و انگشتم رو به حالت تهدید وار براش تکون دادم.

_تا می تونی فرار کن!... بالاخره که یه روز دستم بهت می رسه!.

همون لحظه دوتا پسر از کنارم رد شدن و یکیشون سرش و خم کرد سمت من و مانتوم رو دید و گفت:

_اخی!... قهوه ای شدی؟.

و لبخندی زد.

اول خواستم جوابش رو ندم ولی دیدم اگه جوابش رو ندم میترکم, پس چشمام و ریز کردم و سرم وبه طرف چپ خم
کردم و دماغم رو چین دادم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_بله متاسفانه رنگ شما شدم!.

پشتم رو بهشون کردم و راه خروج دانشگاه رو پیش گرفتم.

ولی صدای خنده مهدیس و اون یکی پسر رو شنیدم.

داشتم به در نزدیک می شدم که بازوم از پشت کشیده شد... باترس برگشتم و با قیافه عادی مهدیس رو به رو شدم!.

_کجا خانوم لوس؟!... بابا روشنگ یه قهوه بود دیگه... عوضش تو گوشت موند وقتی یه چیز میگم، مثل بچه ادم بگی باشه!.

_اولا که لوس خودتی... دوما ابروم رفت ندیدی (به مانتوم اشاره کردم) قهوه ای شدم... سوما من چالوس نمیام
بیخودم اصرار نکن... چهارما..

_عع زهرمارا!... هی اولاً دوما... میای چرا نیای؟!

_بابا جان تو چرا نمی فهمی؟!... من پیام، شایان میاد... شایان بیاد، دوستاش میان... دوستاش خلاصه میشن به کیا؟!
مهدیس با کنجکاوی گفت:

_کیا؟!

_خنک!... خب خلاصه میشن به کیارش و بهزاد... تازه هستی هم شاید اومد!.

مهدیس چشم هاش و تو کاسه چرخوند و گفت:

_خب حالا... من فک کردم چه دوستان جدیدی این برادرت می خواد با خودش بیاره... خب ما که همیشه با اینا می
ریم بیرون!.

_اره ولی می بینی که وقتی کیارش میاد شایان چقدر به من گیر میده!.

_تو بیا... اهمیت نده.

کلافه پوفی کردم و گفتم :

اگر چه عاشقم نیستی

_ببینم چی میشه.

از دانشگاه خارج شدیم همونطور که به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتیم یاده کیمیا افتادم, سریع گفتم:

_کیمیا کجاس؟!.

خونسرد گفت:

_رفته گلاب بیاره!.

خنک تر از همیشه با تعجب گفتم:

_وا... واسه ی چی؟!.

با خنده گفت:

_واسه سره قبرت!.

اخمی بهش کردم و کوله پشتیم رو زدم تو سرش, که باعث شد دستش رو بگیره رو سرش و با قیافه درهم دو سه دور, دور خودش بچرخه!.

حدود ساعت ۴ بعد اظهر بود که رسیدم خونه در به در دنبال کلیدم می گشتم و زیر لب به خودم که انقدر شلخته بودم فحش می دادم, که در یهو باز شد!.

شایان اومد بیرون و حسابی تیپ زده بود... نگاهی به من انداخت و گفت:

_آشغال نداریم!.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم ولی کسی غیر من و خودش نبود... با تعجب بیشتری گفتم:

_با کیی تو؟!.

خیلی جدی گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_با شما، مگه نیومدین آشغال ببرین؟... نداریم!.

یه لحظه به خودم شک کردم... همونطور که با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم... لبش کش اومد که بخنده... از
اعماق وجود جیغ زدم!.

_خودت کارت آشغال جمع کردنه ألاغچه!.

شایان قهقهه زد.

واقعا چی نصیبشون می شد من رو انقدر حرص می دادن؟!.

_بیا برو تو خواهری... انقد هم حرص نخور فشارت بالا پایین می شه.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... به خیابون اشاره کردم و گفتم:

_گمشو... نبینمت فقط!.

باز خندید و یکی زد تو سرم و رفت.

جلو تر سواره یه آپاچی سفید رنگ شد... عجب چیزی بودا... سرنشینش کلاه کاسکت گذاشته بود و باعث شد من
نشناسمش شایان که سوار شد مثل باد از جلوی چشمم محو شدن... اوه مای گاد چه سرعتی!.

هیچ معلومه این آقا با کیا رفت و آمد می کنه?!.

سرم و به چپ و راست تکون دادم کلافه از این همه فکر، وارد حیاط شدم.

کتونی هام و تو جا کفشی گذاشتم و زیر لب به شایانم ناسزا می گفتم که بیشتر از مهدیس حالم و گرفته بودا!.

_به کی انقدر فحش میدی?!.

یه متر پریدم هوا... با دیدن مامان دستم رو روی قلبم گذاشتم!.

_وای ترسیدم مامان... چه عجب ما شما رو تو خونه دیدیم!.

_بعله چشمتم روشن... به کی فحش می دادی حالا؟.

اگر چه عاشقم نیستی
انگار باز یادم افتاد سریع گفتم:

_به پسره گاوت!... اعصابم رو خورد می کنه همش, اخر سر می کشمش!.

چاقویی که دستش بود و گرفت سمتم و با اخم ساختگی گفت:

_اوی اوی, به گل پسرم چیزی بگی با همین چاقو طرفی!... حواست باشه.

ناراحت گفتم:

_خوبه والا مردم شانس دارن... بچه سره راهی تر از خودم ندیدم!.

راه اتاقم و پیش گرفتم که مامان متوجه شد بهم برخورد و با لحن مهربونی گفت:

_قهر نکن بینم دختره نُتر... شب بهت بادمجون نمیدما!.

برق از کلم پرید... با ذوق دستام رو بهم کوبیدم و یه بوس برای مامان فرستادم, که به این ذوق کردنام لبخندی زد و به آشپزخونه رفت... منم به اتاقم رفتم.

تو دلم عروسی بود شام بادمجون داشتیم!.

حدود یک ساعت جزوه هام رو مرور کردم و بعدشم به کیمیا زنگ زدم و باهم حرف زدیم.

حدود ساعت ۹ بود که رفتم پایین تا به مامان کمک کنم میز رو بچینه.

در حال غذا خوردن بودیم که مامان همونطور که برای من و شایان دوغ می ریخت گفت:

_اقا علی امسال مارو می بری مشهد دیگه؟.

و با حسرت ادامه داد.

_پارسال که از زیرش در رفتی و نبردی!.

بابا با لبخند گفت:

_دیدی که محیا جان سرم شلوغ بود... بعدشم ۵ ماه دیگه که عیده..اونموقع چشم می ریم خانومی.

اگر چه عاشقم نیستی

شایان سوتی زد و گفت:

_اووو... خانومی... بابا جان راه افتادینا!.

بابا_بعله پس چی؟... شما دل دارین به خانومتون بگید خانومی,خانومم... من دل ندارم؟!.

بعد رو کرد سمت ماما که با لبخند نگاهش می کرد گفت:

_خانوم من گفته باشما این دوتارو نمی بریم!.

شایان_الهی خدا از دهنش بشنوه پدره من... که من یه زن داشته باشم بهش بگم خانومم!.

با خنده گفتم:

_حرف نزن آخه کی به تو زن میده؟!.

مامان سریع جبهه گرفت:

_اوا... یعنی چه؟!... پسر به این ماهی... گلی... خوش اخلاقی... خوش هیכלی... خوشگلی... کجا گیرشون میاد؟!.

بابا_خانوم پیاده شو باهم بریم... این بچه جنبه نداره یهو دیدی رودل کرد!..

من _اییش... غذا زهرمارم شد با این تعریفات مادر من!.

مامان چشم قره ای به من و بابا رفت و گفت:

_دروغ که نمی گم.

یه نگاه به شایان کردم... ساکت داشت غذاش رو می خورد.

_چیه؟... ساکت شدی!.

_خیر سرم دارم خجالت می کشم, مثلاً دارین از من واسه زن گرفتن تعریف و تمجید می کنید دیگه.

ترکیده بودم از خنده... پسر ی چالوس.

اوه گفتم چالوس یاده جاده چالوس افتادم!... خندم رو جمع کردم و رو به بابا گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_راستی بابا؟.

بابا سرشو گرفت بالا و سوالی نگاهم کرد.

_بچه ها فردا دورهمی گرفتن تو جاده چالوس, اصرار دارن من هم برم, اجازه هست آیا؟.

_کیا هستن؟.

_مهدیس بهم نگفت کیا هستن خبر ندارم, ولی کیمیا و مهدیس هستن.

_خب اون دوتا هستن برو, اگه داداشت فردا کاری نداره با اون برو!

میخواستم بگم این کی درست و حسابی رفته سر کارش که الان کاری نداشته باشه... ولی پشیمون شدم.

_میای بریم مگه؟.

شایان لیوانش رو گذاشت رو میز و همونطور که بلند می شد, گفت:

_اصرار کنی, چرا که نه!.

_شایان میزنم تو سرتا.

رفت. TV خندید و به سمت

بعد از خوردن شام میز و جمع کردم.

داشتم با قیافه درهم به ظرف های کثیف نگاه می کردم که مامان وارد آشپزخونه شد.

نگاهی به قیافه من و یه نگاه به ظرف ها انداخت.

لبخند محوی زد و همونطور که به سمت سینک می اومد گفت:

_مشتاقم ببینم خونه شوهرت چطور می خوای از دسته ظرف شستن در بری!.

لبخند عمیقی نشسته بود رو لب های مامان... اخی طفلی چه ذوقی می کنه اسم شوهر برای من میاد!.

جلو رفتم و لپش رو بوسیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

_ خدانکنه من شوهر کنم... اگه یه روزیم خدا زد پس کلم و شوهر کردم... ماشین ظرف شویی می گیرم!... من که نظرم این نیست که ماشین ظرف شویی کثیف می شوره... این نظر شماست!

مامان اخمی کرد و گفت:

_ینی چی خدانکنه؟!... مگه من دل ندارم عروسی دخترم رو ببینم؟!

انگار بحث جدی شده باز... با اخم گفتم:

_مامان شما که می دونید من از ازدواج کردن بیزارم، برای چی بحثش رو می کشین وسط!.

_چرا؟!... چون یه پسر وارد زندگیت می شه؟.

نزاشت حرفی بزnm و با اخمی غلیظ تر ادامه داد:

_روشنک، تو دیگه بزرگ شدی ۲۳ سالته... از ۱۸ سالگی این حرف ها ورد زبونت بود و هیچی نمی گفتم، فکر می کردم خام و جوونی به مرور زمان درست میشه... ولی حالا می بینم درست که نشده هیچ داره بدتر هم میشه... چند تا خاستگاری که تو این یکی دوساله برات اومده رو واسه هیچ و پوچ رد کردی... چرا؟!... چون همش می گفتمی از پسرا بدم میاد... میگفتی من به هیچ جنس مخالفی بجز پدر و داداشم اعتماد ندارم... می گفتمی ازدواج کردن تنها فقط یه معنی میده، اونم محدود شدن آزادیته... منکر اینکه با بعضی از دوستای داداشت مثل بهزاد راحتی نمیشم... می دونم اول شناختیش.. می دونم چون شایان اعتماد کامل بهش داره، انقدر با بهزاد راحتی... میدونم قبل از اینکه بخوای با پسری حرف بزنی چه آشنا باشه چه غریبه... باید دوست یا مورد تایید داداشت باشه!.

نفس عمیقی کشید و شیراب رو بست... برگشت سمت من که حالا به زمین خیره شده بودم نگاهی کرد و تکیه اش رو به سینک داد، با لحن ملایم تری گفت:

_همه ی اینارو می دونم روشنک، ولی باید دیگه قبول کنی به بعضی از جنس مخالفم میشه اعتماد کرد، همه که عین هم نیستن... پس بزرگ شو و این فکرای مزخرف رو بریز دور!.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_امروز نرجس خانوم اینجا بود!..

سریع سرم و گرفتم بالا و با ترس نگاهش کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

بیخیال گفت:

_سراغت رو می گرفت... می گفت حامد از المان برگشته (چشمام گرد شد و اب دهنم رو پرسرو صدا قورت دادم)... می گفت حالا که برگشته و خودش هست، میایم برای خاستگاری!... یادته که همش وقتی حامد نبود ازش تعریف می کرد و می گفت برگرده میایم برای خاستگاری... منم بهشون قول دادم تو همین یکی دوروزه خبرشون کنم بیان... بابات هم در جریانها!!

از کنارم که می گذشت گفت:

_دیگه بسه هر چی مراعاتت رو کردم، خودت رو آماده کن!.

چشمام رو محکم روی هم فشردم و دستام رو مشت کردم... من این اجبار رو نمی خوام... نمی خوام آزادیم رو ازم بگیرن... چرا راحت نمی زارین اخه تازه از دستتون راحت شدم.

نفس های تند و عمیق می کشیدم که اشکام نریزه... ینی انقدر از من خسته شدن که همش سعی می کنن من شوهر کنم؟.

اخرش هم می دونستم پشته این نصیحت های مامان یه خبری هست!.

هووووف بلندی گفتم و به سمت اتاقم رفتم... از کنار نشیمن که رد می شدم حس کردم همشون نگاهم می کنن... ولی توجه ای نکردم و با قیافه ناراحت در رو محکم بهم کوبیدم.

خودم و رو تخت پرت کردم و گذاشتم اشکام بریزه... گذاشتم بغضی که به گلوم چنگ می زد ازاد شه... صدای هق هقم تو اتاق پیچیدا!

خدایااا... من نمی خوام ازدواج کنم... اخه دردم رو به کی بگم؟.

با جیغ و صدای بلندی گفتم:

_حامد خدا خفت کنه!.

بدتر از قبل گریه گرفتم. حالم از هر چی جنس مذکره بهم می خوره.

بالش و توی دستم فشردم و سرم و بیشتر تو بالش فرو کردم، سرم عجیب درد می کرد.

اگر چه عاشقم نیستی
اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت نمی دونم چند بود که با صدای مامان چشمام رو باز کرد. پتو رو کنار زدم و به سمت صدای مامان که از پشت سر می اومد برگشتم، نور چشمام رو زد که باعث شد چشمام و ببندم، یکم سرم درد می گرفت... مامان داشت پرده ها رو کنار می زد... باز چشمام و رو باز کردم و به مامان نگاه کردم.

__بلند شو دیگه ساعت ۲ شایان صداش دراومده!.

از یادم رفت که دیشب چقد بهم بد گذشته بود، از یادم رفت که چه شرایطی رو جلو پام گذاشته بودن.

نیشخندی زدم که از چشمای مامان دور نمود.

همونطور که پتو رو کنار می زدم گفتم:

__سلام. برای چی صداش دراومده... واسه ی از خواب بیدار شدنم باید یکی دیگه تصمیم بگیره که کی بیدار شم!.

سریع برگشتم تا عکس العملش رو ببینم.

اخم کم رنگی کرد و با گفتن: بیا پایین ناهارت رو بخور.

اتاق رو ترک کرد.

به سمت دستشویی رفتم و به صورت رنگ پریدم آبی زدم... رو صورتم دقیق تر شدم... چند روزی بود حس می کردم لاغر تر شدم... زیر چشمام هم حدود یک هفته ای بود که گود افتاده بود و دورش سیاه میشد.

حتما بخاطر استرس دانشگاه و درس بود.

به سمت پذیرایی قدم برداشتم و با گفتن سلام زیر لبی و بدون توجه به مامان و شایان که تو پذیرایی نشسته بودن و نگاهم می کردن به آشپز خونه رفتم... بدون گرم کردن غذا لقمه نون و پنیری گرفتم و سره میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

شایان_ از قدیم رسم بوده کوچیک تر به بزرگ تر سلام کنه ها جغله!.

اگر چه عاشقم نیستی

_سلام کردم، شما عزیز گوشات مشکل داره.

صدای مامان در اومد.

_این چه وعظه حرف زدن با برادر بزرگتره؟.

آخرین تیکه لقمه رو قورت دادم و به پذیرایی رفتم... رو به مامان گفتم:

_خب گوشاش مشکل داره دروغ که نمی گم.

شایان_برو حاضر شو ساعت پنج شد هفت قرار داری فکر کنم.

_اوهوم... خوب شد گفتم یادم نبود.

سرش و تکون داد و منم راهی اتاق شدم. حوله رو برداشتم و به حموم رفتم... صدام و انداختم پس کلم و شروع کردم...

_من یه پرندم... آرزو دارم... تو یارم باشی... من یه خونه ی... تنگ و تاریکم..ت

با صدای در حموم ساکت شدم.

_بله؟.

_منم آرزو دارم تو یکم عاقل شی... بابا بیا بیرون یک ساعت طول می کشه حاضر شی تو!.

شایان بود.

_خیله خب بابا اومدم نزن مارو خشن.

دیگه صداش نیومد. نمیزارن دو دقیقه بریم تو حس!.

خلاصه بعده ده دقیقه اومدم بیرون. موهام رو به حوله پیچیدم و به سمت کمد لباسام رفتم.

اگر چه عاشقم نیستی

اووم... حالا چی بپوشم؟

جین طوسیم رو بیرون کشیدم و پوشیدم... تیشرت سفیدی پوشیدم و مانتو سفیدم که تا روی زانوم بود رو تنم کردم. جلوی آینه رفتم و حوله رو از سرم باز کردم. هیچوقت حوصله نداشتم موهام رو خشک کنم پس شونه ای روی موهای خیس کشیدم و از هر دو طرف بافتمشون... جلوی موهام رو یه وری روی صورتم ریختم. روسری طوسی رنگی سرم کردم موهام از زیره روسری بیرون زد... تا یه وجب بالای کمرم بودن. رژ و ریمل و خط چشمی زدم و یه دوش ادکلنی گرفتم.

اخییش بالاخره تموم شد... نگاهی کلی به آینه انداختم. لبخندی از سره رضایت زدم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و رفتم بیرون. همونطور که از پله ها پایین می رفتم به ساعت گوشیم نگاه کردم... اوه پنج دقیقه به شیش بود. سرم و که به بالا گرفتم شایان و رو دیدم که کلافه جلوی در وایساده بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود... اووو داداش مارو چه تیپ دختر کشی زده یه پیرهن سفید پوشیده بود که اندامش حسابی تو چشم بود آستیناشم طبق معمول داده بود بالا و شلوار سفید جذبی هم تنش بود موهاشم یه وری ریخته بود... بوی عطرشم که اووف تا اینجا می اومد...

_تموم شدم بریم دیگه.

خندیدم و بعد از حداحافظی از مامان سواره ماشین شدیم.

پنج دقیقه ای بود که توی راه بودیم که شایان گفت:

_آبجی خانوم ما برای کی انقد خوشگل کرده؟

همونطور که ادامسی توی دهنم می گذاشتم گفتم:

_واسه اقاش!.

_آبجی ما خیلی غلط کرد. همه ی این حرفارو از اون مهدیس و کیمیا یاد می گیریا... شیطونه می گه با بچه ها بزnm لهشون کنم.

سرم و برگردوندم سمتش و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_همچین می گه بچه ها ادم فکر می کنه چند نفرن... خودت که هیچ بهزاد و کیارشم لنگه خودت زورتون به زبون اون دوتام نمی رسه.

زس لب گفتم:

_خدایا این پسرا چقدر قمپز در می کنن!

_بزار ببینم جلوی برسام و بردیام انقدر زبون درازن!

اول متوجه نشدم چی گفت. ولی بعد یک دقیقه سریع برگشتم سمتش و گفتم:

_مگه اون دوتام قراره بیان؟

_اره با ترانه. چیه ترسیدی جغله؟

اخمی کردم و تند گفتم:

_معلومه که نه. من برای چی باید از اون دوتا میمون بترسم؟... حالا بردیا باز یه چیزی تقریبا ادمه... اون یکی برج زهرماره. اصلا حسه خوبی بهش ندارم.

شایان قهقهه زد.

_چیزه تازه ای نیست تو به هیچکس حسه خوبی نداری!

برگشت و به منی که خیره نگاش می کردم نگاه کرد.

نمی دونم تو قیافم چی دید که خندش اوج گرفت. همونجور که دنده رو عوض می کرد گفت:

_قیافه رو ببین ترو خدا... از حرص گوجه شده.

چشم قرهن ای بهش رفتم و سرم رو انداختم تو گوشیم پیام از کیمیا داشتم واسه دو دقیقه پیش بود. "روشنک زودتر بیا دیگه همه اومدن". گوشی و پرت کردم تو کیفم و بقیه راه به سکوت گذشت.

اگر چه عاشقم نیستی
بعد از نیم ساعت رسیدیم. ساعت ۷:۰۵ دقیقه بود. شایان ماشین رو پارک کرد واومد سمت من, دستشو گرفتم و باهم
روی سنگ فرسا قدم گذاشتیم.

به کیمیا زنگ زدم بیرسم دقیق کجا نشستن که بعد یه بوق برداشت.

کیمی کجایی!؟

سلام. مرسی خوبم!

به درک که خوبی میگم کجایین؟

خبری نیست سلامتی!

چشمام از زور تعجب گرد شد... دیگخ داشتم به خودم شک می کردم.

کیمیا حالت خوب نیست فکر کنم.

صدا نمیا د چی گفتی!؟

از اون ور صدای خنده ها بلند شد جیغ خفه ای کشیدم که شایان یواش تری حوالم کرد.

با جیغ گفتم:

سمعکاتو نذاشتی باز؟

مگه کرم؟

اها. چی شد پس الان صدا اومد؟

باز صدای خنده ها بلند شد... از ذهنم گذشت, نکنه صدا رو اسپیکره. می خواستم بیرسم که شایان گفت:

قطع کن دیدمشون!

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم.

اگر چه عاشقم نیستی

از دور مهدیس و دیدم. چه تیپیم زدن عروسی منه انگار. سریع زبونم و گاز گرفتم و خدانکنه ای زیر لبی گفتم. به حرکتای خودم خندم گرفت.

پیش بچه ها که رسیدیم شایان دستم رو ول کرد و کفشاشو در آورد و سریع رفت نشست پیش دوستاش. ایشی گفتم که متوجه شد و دندان های ردیفش رو برام به نمایش گذاشت با صدای کیمیا نگام رو از شایان گرفتم.

_علیک سلام. لالم که شدی!.

زبون درازی بهش کردم و رو به بقیه با صدایی که همه بشنون گفتم:

_سلاام. خیلی ممنون از استقبال گرمتون!.

صداشون دونه دونه بلند شد.

بهزاد_سلام روشنگ جان خوبی؟... خوش اومدی!.

ترانه با لبخند گفت:

_ سلام عزیزم.

بردیا طبق معمول با نیش باز گفت:

_به به آبجی روشن چشممون به جمالتون روشن شد بالاخره.

چشم قره ای همراه با لخد بهش رفتم.

_بیا بتمبرگ دیگه دهنمون درد گرفت!.

خندیدم و کفشام رو از پام در آوردم. اصلا هم به برسامی که بهم سلام نکرد توجه نکردم سلامم ندادم. تربیت نداره که!.

ترانه به جای خالی که کنار خودش و بغل کیمیا بود اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا ببینم دلم برات تنگ شده.

به سمتش رفتم و همونطور که می نشستم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

ترانه_ چطوری دختر؟... خبری ازت نیست... چند بار حالتو از اقا شایان پرسیدم. می گفت غرق دانشگاهست و زیاد بیرون نمیره. چند بار خواستیم با بردیا بیایم خونتون رومون نشد.

لبخندی به این همه محبت زدم.

_خوبم ترانه جون... شرمنده انقدر تو فکر درس بودم وقت نکردم یه حالی ازت پیرسم تازه شمارتم نداشتم. بعدشم خونه خودتونه رو نمی خواد که.(اخم ریزی کردم و با شوخی گفتم) دیگه نشنوما!.

ترانه خندید به پشتی تکیه دادم همون لحظه جای آوردن.

بردیا با صدای بلندی رو به من گفت:

_خب ابجی روشن تعریف کن ببینم چه خبرا... که چی رفتی بغل ترانه نشستنی پاشو بیا پیش خودم.

نگاهی به کنارش کردم که شایان و برسام کنار بردیا نشسته بودن. تقریباً همه ساکت بودن و به حرفای ما گوش می دادن. با لبخند مسخره ای دستم و به هر دو طرف بردیا گرفتم و گفتم:

_شرمنده ها می ترسم پیام جاتون تنگ بشه!.

صدای خنده ها بلند شد.

بردیا باز باخنده گفت:

_بلند شو بیا!.

من_ اَخَه کجا بشینم رو سرت؟.

بردیا بلند تر از قبل خندید و دوتا انگشت اشارش رو به سمت قلبش گرفت و گفت:

_نه اینجا بشین!.

می دونستم شوخی می کنه ایندفعه خودمم خندم گرفت. ولی با اخمی که برسام بهم کرد نیشم و جمع کردم و منم عینه خودش اخمی بهش کردم. همونطور که به برسام اخم کرده بودم ولی مخاطبم بردیا بود گفتم:

_خیلی ممنون ما شانس نداریم می ترسم داداشت بخور تمون!.

اگر چه عاشقم نیستی

برسام روش و کرد سمتہ شایان و شروع کرد ریز ریز خندیدن... ینی همچین لجم گرفته بود که نگو.

بردیا خندش رو جمع کرد و گفت:

__بابا روشنک بلند شو بیا دیگه ذلم برات تنگ شده.

به شایان نگاه کردم لبخندی بهم زد ولی برسام اینبار چشماش رو ریز کرده بود و نگاهم می کرد انگار داشت برام خط و نشون می کشید... بقیه ام ساکت شسته بودن ببینن چی میشه بالاخره. از حرص برسامم که شده از جام بلند شدم. با قدم هایی آهسته به سمتہ اون سه تا رفتم که حالا هر سه شون نگاهم می کردن. بردیا به روی پاش اشاره کرد:

__ابجی بیا بغلم بشین!.

تو چشماش چیزی جز پاکی نمی دیدم. به برسامی که با اخم نگاهم می کرد زبون درازی کردم که چشماش گشاد شد. رو پای شایان نشستم و پشتم و به برسام کردم و رو به بردیا نشستم... صدای خنده های ریزی می اومد لبخندی از سرہ رضایت زدم که بردیا لبخند محوی به روم زد... شایان گفت:

__ابجی راحتی؟!.

__اره.

به کیمیا و مهدیس و ترانه اشاره کردم بیان جلو. اونام اومدن دور بردیا نشستن و شروع کردیم چرت و پرت گفتن. ینی قیافہ برسام الان دیدنی بود. جیگرم خنک شد حرصش رو در اوردم.

بی هوا رو به ترانه و بردیا تقریباً با لحنہ آهسته ای گفتم:

__خدا بهتون صبر بده... من موندم چطور این برج زهرمار و تو خونتون تحمل می کنید!.

بردیا بلند خندید که باعث شد دخترام بخندن... ترانه سریع خم شد و به پشت سر من نگاه کرد... اب دهنش رو قورت داد و به من نگاه کرد.

بردیا داشت می گفت:

__نمی دونی که...

اگر چه عاشقم نیستی

با حسه اینکه کسی داره قلقلکم میدره قهقهه ای زدم و رو پای شایان خوابیدم . شایان قلقلکم می داد و احم و لبخندی رو چهرش بود بیشتر قلقلک داد که باعث شد خندم بیشتر بشه میون قلقلک تیکه تیکه گفتم:

_مگ... ه مر...ض ... دار... ی ... اخ...ه ... نک...ن ... پهلو...م.. درد... گر... فت.

شایان از خنده من خندش گرفته بود با لحنی که سعی می کرد خندش رو حفظ کنه گفت:

_ بگو ببخشید بدوا!

_وا... سه ... چی ... اخ...ه!؟

_به برسام گفتمی برج زهرمارا!

دستم و گذاشتم رو دستاش تا انقدر قلقلکم نده خندم و قورت دادم بدون اینکه حواسم باشه برسام کنار شایان نشسته گفتم:

_خب راست می گم دیگه... ایشش همش قیافه می گیره ایکبیری!

لحظه ای سکوت همه جا رو فرا گرفت.

شایان سرش پایین بود و جلوی صورتم. دندوناش رو از زور خنده بهم فشرد و چشماش رو بست و شروع کرد خندیدن.

ینی من تا اون موقع اصلا حواسم نبود چی گفتم و کیا دورم نشستن... با جلو اومدن سری نگام تو دوجفت چشم قهوه ای که اخماش حسابی تو هم بود و چشم هاش از زور خشم قرمز شده بود قفل شد.

خنده ها بیشتر شدو من هول شدم از ترس یهو بلند شدم. که سرم محکم خورد تو صورت برسام و فکش خورد به پیشونیم... صدای جیغی که کشیدم با صدای اخ گفتن برسام قطع شد سرم به شدت درد گرفت و چشمام سیاهی می رفت.

با حس سردرد چشمامو باز کردم... همه جا تاریک بود... سرم درد می کرد.

اگر چه عاشقم نیستی

با حسه شوری خون توی دهنم توی جام نیم خیز شدم و خون رو تف کردم بیرون. با درد چشمامو محکم روی هم گذاشتم سرم گیج می رفت... با صدای قدم های کسی روی سنگ ها، سرم رو بالا گرفتم و به کیمیا و شایان که با نگرانی به سمتم می اومدن نگاه کردم.

شایان کنارم جا گرفت و سریع پیشونیم رو بوسید.

_بمیرم الهی چیشدی یهو آبجی؟.

کاملا متوجه نگرانیش شدم با اینکه حالم بد بود و سرگیجه و سردر داشتم لبخند کم جونی به هر دوشون زدم و گفتم:

_خوبم بابا چرا انقدر خوابیدم من. بقیه کجان؟.

کیمیا سریع گفت:

_مهدیس که از خونه زنگ زدن براشون مهمون اومده مامانش دست تنها بود نتونست بمونه... اقا بردیام که خیلی نگران شده بود خواست بمونه که اقا برسام گفت نمی خواد بمونی ترانه رو ببر خونه... اخر سرم بحثشون شد اقا بردیام عصبی شد ترانه رو برد... کیارشم که بیمار اورژانسی داشت مجبور شد بره.

ینی می خواستم اون لحظه بزنم تو دهن کیمیا که انقدر حرف میزنه.

سرم رو براش تکون دادم که دیگه ادامه نده... صدای شایان اومد:

_چرا یهو اینطوری شدی؟... خوردی به برسام برسام لبش ورم کرده... خواستیم ببریمت دکتر کیارش نداشت گفت خودش معاینه می کنه... بعدشم گفت فشارت افتاده.

خواستم حرفی بزنم که سریع گفت:

_باید بریم دکتر من به این پسره کیارش اعتماد ندارم اصن چه ربطی به فشار داره...

دسته کیمیا رو گرفتم و از جام بلند شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.

_نمی خواد چیزیم نیست که بخوایم بریم دکتر!.

_آره جونه خودت.

و از جاش بلند شد . باهم به سمتی که برسام نشسته بود رفتیم.

همش حس می کردم پاهام بی حسه...

کنار تخت ایستادیم... برسام داشت قلیون می کشید و تو فکر بود... نگاهم به لبش افتاد ناجور ورم کرده بود... هر کی میدید فک می کرد چیکار کرده... خخخخخ.

شایان_ داداش بلند شو بریم!.

برسام با صدای شایان سرش رو بلند کردو نگاهی اجمالی به هممون انداخت و در اخر نگاهش روی من ثابت موند... لبخند محوی زد و از جاش بلند شد... چشم قره ای به این همه فس فس کردنش رفتیم.

کیف پولش رو درآورد و یه تراول گذاشت زیر سینی و گف:

_بریم!.

بابا! بچه مایه دار... بابا دستو دل باز... بابا نکبت... وای خدا... من چقد از این پسر بدم میاد.

شایان و برسام جلوتر از ما به راه افتادن.

کمی که جلوتر رفتیم با چندش گفتم:

_اه اه پسره ی میمون!.

با نیشگونی که کیمیا از بازوم گرفت... جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو بازوم گذاشتم... شایان ایستاد و برگشت سمت ما... با برگشتن شایان برسامم برگشت و نگاهمون کرد... شایان با ترس گفت:
چیشد باز؟

همونطور که بازوم رو می مالیدم با گیجی گفتم:

هیچی بابا پام پیچ خورد...

کیمیا سلقمه ای به پهلوم زد که تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

با اعصابانیت دستم رو به سمت در خروجی تگون دادم و گفتم:

برین دیگه به چی نگاه می کنین؟

شایان سرشو با تاسف تگون دادو برسام گفت:

خدایا حداقل دروغ گفتن و یادشون بده!

و رفتن. خیلی بهم برخورد با اعصابانیت برگشتم سمت کیمیا و گفتم:

چه مرگته تو؟... همه جام کبود شد!

دستشو به علامت خاک برسرت بالا آورد و گفت:

خاک برسرت...

بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بده به برسام اشاره کرد و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_این بدبخت به تو لبخند میزنه تو بهش چشم قره میری؟... برای چی انقدر ازش بدت میاد چیکارت کرده مگه؟...

کفری گفتم:

_از اون دروغای شاخ دارت گفتیا... این عصا قورت داده مگه بلده لبخند بزنه؟.

_بعله!.

_خیلی خودشو می گیره... ازش بدم میاد.

_تو اینجور فکر می کنی وگرنه با من و مهدیس خیلیم خودمونی برخورد می کنه!.

با اعصابانیت گفتم:

_پس لابد اونم با من مشکل داره!.

کیمیا سرشو با تاسف تکون داد و دیگه چیزی نگفتیم...

به برسام نگاه کردم که به سمت،

سفید رنگی رفت و سوار شد **BMW**

ینی دهنم باز مونده بود... تو دلم فقط یه جمله گفتم " حیف اون ماشین که دست توعه "

با کیمیا صندلی عقب جا گرفتیم... و برسام راه افتاد.

یه لحظه یاده ماشین شایان افتادم. از کیمیا پرسیدم:

_پس ماشین شایان کو؟.

اگر چه عاشقم نیستی
کیمیا همونطور که سرشو فرو کرده بود تو کیفش گفت:

__بر دیا ماشین نیاورده بود با ماشین شایان رفت.

باشه ای گفتم و سرمو به پنجره تکیه دادم و به آهنگی که برسام گذاشته بود گوش میدادم که بعده پنج دقیقه
آهنگو قطع کرد.

کفری با اخم از تو آینه نگاهش کردم ببینم چه مرضی داشت که قطع کرد آهنگو که دیدم از تو آینه نگاهم می کنه.
وقتی متوجه شد که نگاهش می کنم سریع گفت :

__بهترین روشنک خانوم؟!.

با تعجب جفت ابرو هام و دادم بالا گفتم:

__به لطف احوال پرسای شما بله بهترم!.

گوشه ی چشمش چین افتاد و متوجه شدم لبخند زده... سرشو به بالا و پایین تکون دادو گفت:
__خوبه!.

چه رویی داره من کنایه میزنم این میگه خوبه.

با صدای خنده شایان نگاهمو از برسام گرفتم به شایان دوختم.

شایان_ شما دوتا چرا انقدر رسمی حرف می زنید؟!.

کیمیا خندید و گفت:

__الهی غریبی می کنن فک کنم...

اگر چه عاشقم نیستی
ایندفعه برسامم باهاشون خندید و من با حرص گفتم:

_زهرمار.

شایان و کیمیا سریع خندشونو خوردن ولی برسام خندش اوج گرفت.

طبق معمول چشم قره ای بهش رفتم و با گفتن اییش دست به سینه نشستم و دیگه به خنده هاشون توجه نکردم.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیدم و چون خونه ی کیمیاینا دوتا کوچه پایین تر از خونه مادر جونینا بود سریع
خداحافظی کردو رفت. چقدرم از برسام تشکر می کرد که زحمت کشیده رسونده مارو... خودشیرینه دیگه چیکارش
کنم؟!.

کیمیا که رفت سریع از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی به سمت خونه مادر جونینا رفتم و به شایانی که داشت
با برسام حرف میزد و تشکر می کرد توجه نکردم... تشکر واسه چی... وظیفش بوده!.

ایفونو زدم... با صدای کشیده شدن لاستیکا رو زمین متوجه شدم که برسام رفت... در با صدای تیکی باز شد به
سمت اسانسور رفتم و دکمه رو زدم... شایان کنارم قرار گرفت.

_خیلی کاره بدی کردی تشکر نکردیا حواست هست مادمازل؟.

همونطور داخل اسانسور میشدم گفتم:

_مگه رفیق نیستین باهم؟... پس وظیفش بوده و تشکر بی خودیم واجب نیست!.

_من موندم این زبونو نداشتی چیکار می کردی؟.

_از تو قرض می گرفتم.

شایان خندید و دکمه طبقه ۵ رو فشار داد.

اگر چه عاشقم نیستی
به سمت آئینه برگشتم و روسریم و درست کردم.

_صد بار بهت گفتم از این روسریا که عینه ملافه دور سرت می پیچی نپوش خوشم نمیاد.

خندم رو خوردم با لجبازی پایین پیرهنش رو به دستم گرفتم و یکم تکون دادم و گفتم:

_منم صد بار بهت گفتم از این پیرهنای جذب نپوش... بالاخره جایز نیست تو جمعی که دختر هست اینجوی بگردی...
دخترا دچار گناه میشن تورو میبینن در جریانی که؟!.

خندش گرفته بود ولی اخمی کرد و گوشم و گرفت پیچوند... همون لحظه اسانسور تو طبقه ۵ ایستادو من زن دایی
رو جلوی در دیدم... دستم و رو دست شایان گذاشتم عصبی گفتم:

_آی... آی... شایان دستتو بردار گوشم درد گرفت.

شایان بی توجه به من با زندایی سلام علیک می کرد... گوشم داشت کنده میشد... با جیغ گفتم:

_دستتو بردار میمووون!.

یهو همه جا ساکت شد و شایان سریع دستش رو برداشت... تازه تونستم سرمو بلند کنم... واییی همه نشسته بودن و
به من نگاه می کردن... الهی بمیری شایان آبروم رفت...

لبخند نصفه نیمه ای زدم و سلام کردم، که با خنده جوابمو دادن... و اما مامان از توی آشپزخونه همچین با اخم نگام
کرد که سلام خشک و خالی به زن دایی دادم و چپیدم تو دستشویی...

برسیم خونه می کشه منو... شایان خیر از جوونیت نبینی!.

دستم و شستم و بعده یکم معطل کردن رفتم بیرون... باهمه دست دادم و بالاخره رسیدم پیش مادر جون با ذوق
بغلش کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

_وایی سلام به مادر جون خودم ... نمی دونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود ولی وقت نداشتم پیام ببخشید!

مادر جون با مهربونی منو از خودش جدا کرد و لپم و کشید و به سمت لبش برد... چقدر خوبه که درک می کنن بوسم نکنن بدم میاد... لبخندی به روم زد و گفت:

_سلام به روی ماهت دختر قشنگم... خوبم. منم دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی به روش زدم و سره دوتا انگشتمو بوسیدم به پیشونیش زدم... چند نفری که طراف ما بودن خندیدن... از مادر جون دور شدم و روی مبل دو نفره ای نشستم.

نیم ساعتی از اومدنمون می گذشت و من دیگه داشتم منفجر میشدم... انقدر که این بچه ها جیغ و داد و بدو بدو کردن اعصابمو خورد کردن... دلم می خواست بلند شم به هر کردوم یکی یه پس گردنی بزنم و بگم... برید بشنید سره جاتون تا از ۵ طبقه آویزونتون نکردم... نفرت نگاهشون می کردم...

_پاشو باهم بخوریمشون!.

با ترس برگشتم که با نیما مواجه شدم... خندید و کنارم نشست...

_پسر دایی ترسیدما چه خبرته؟!.

باز خندید و گفت:

_خب بده گفتم پاشو با هم بخوریمشون که دیگه سرو صدا نکنن؟.

_بچه هارو میگی؟.

_اره.

با خنگی گفتم:

_نه بابا چجوری بخوریمشون!.

اگر چه عاشقم نیستی
نیما با صدای بلند خندید... خودمم خندم گرفت... من عقل ندارم واقعا!

خوب که خنده هاشو کرد گفتم:

احوال پسر دایی ما چگونه؟

به نظرت حال یه سرباز چگونه میتونه باشه؟

قطعا افتضاح!

افرین باهوش کی بودی تو؟

با شیطننت گفتم:

نمیگم که!

ساکت ببینم بی تربیت!

زبونمو براش دراوردم و گفتم:

بی تربیت تیکه کلامه منه!

سرشو با تاسف تکون دادو دیگه چیزی نگفت...

یه لحظه حس کردم نیماررو تار می بینم... از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم... جلوی آشپزخونه بودم که سرم تیر کشید و نتونستم خودمو نگر دارم و چشمام سیاهی رفت...

با حس سوزشی توی دستم چشمام رو باز کردم... نور مهتابی بالای

سرم چشمام رو زد و باعث شد سریع چشمامو باز روی هم بزارم... باز چشمامو باز کردم ایندفعه بهتر بود. اینجوری که نشون میداد بیمارستان بودم... حسابی تشنم بود چشمم چرخوندم ولی کسی نبود...

به آرومی مامان رو صدا زدم ولی کسی نبود.

بی صدا و بی هدف به سقف زل زدم... من بیمارستان چه غلطی می کنم؟.

سریع یادم اومد... رفتم آب بخورم... چشمام سیاهی رفت و...

هووووف بلندی گفتم. حس می کردم همین الان از قطب شمال اومدم همه ی بدنم یخ زده بود.

به درو دیوار نگاه می کردم که در باز شد و سر شایان اومد تو... یه نگاه به من کرد و سریع برگشت رو به بیرون با صدای بلندی گفت:

_بهوش اومده بیایدا!

یهو صدای یه پرستار عصبی اومد.

_اقا یواش تر اینجا بخشه نه چاله میدون!!

از همونجا دیدم که شایان چشم قره ای به پرستاره رفت و زودتر اومد داخل و کنارم ایستاد. بعده شایان به ترتیب... مادر جون با گریه مامان با ناراحتی و در اخر اقا سعید(شوهر خالم) وارد شد.

مادر جون با گریه بغلم کرد...

_ای الهی من بمیرم تو رو روی تخت بیمارستان نبینم... قربونت بشم چت شد یهو تو که هممونو سخته دادی دکترتم که حرفی نمیزنه... خدا منو بکشه!...

با تعجب آب دهم رو قورت دادم و اول به همه سلام دادم بعد رو به مادر جون گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_مادر جون چیزی نشده که دور از جون شما این چه حرفیه...

مادر جون اخم کرد و گفت:

_چیزی نشده؟... روشنگ چیزی نشده؟... رنگ به رو نداری ببین...

به صورتم اشاره کرد و رو به مامان گفت:

_می بینی زیر چشماشو ببین محیا من هی به تو میگفتم این دختر روز به روز داره لاغر تر میشه... ببین زیر

چشماش هم گود افتاده هم سیاه شده...

دستم و گرفت و با ترس و عجز گفت:

_محیا چقدر این بچه یخه!...

باز بدون اینکه اجازه بده کسی حرفی بزنه گفت:

_وای خدایا چه خاکی بریزم سرم.

با داد گفت:

_محیا دیه چیزی بگو؟.

مامان گفت:

_مامان جان شما یکم اروم باش خب محلت نمیدی ما حرفی بزنیم... هنوز که دکترش چیزی نگفته!.

مامان رو به من گفت:

_بهتری؟... جاییت درد می کنه؟.

_وای مامان. همش سرگیجه دارم... دستو پام یخه... کف دست و پام جمع میشه همش...

اگر چه عاشقم نیستی

باز صدای مادر جون بلند شد:

یا فاطمه زهرا خودت کمکون کن!

آقا سعید با ارامشی که همیشه ازش سراغ داشتم گفت:

روشنک جان شرمنده عمو، خودت میدونی که حاله خالتو... خیلی دوست داشت بیاد من نذاشتم بیاد گفتم محیط اینجا براش خوب نیست تورم توی این حال ببینه!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

نه آقا سعید این چه حرفیه اتفاقی خیلی کاره خوبی کردین نذاشتین بیادا!

شایان خم شد روم و گفت:

چیزی نمی خوری برات بگیرم؟

اوم... نه یکم آب میدی بهم؟

سرشو به معنی آره تکون داد و از یخچال یه لیوان آب ریخت و گرفت جلوم... تو جام نیم خیز شدم و خوردم...

گوشی آقا سعید زنگ زد معلوم بود خاله اس چون داشت حاله منو برای طرف تعریف می کرد.

در باز شد و یه دکتر تقریبا قد بلند با چهره ای همراه با لبخند کنار بابا وارد شدن چه قیافه ی آشناییم داشت!

بابا به سمت دیواری رفت و بهش تکیه داد.

اصلا نیومد حالم رو بپرسه... یکم دلخور شدم... یکم که نه. خیلی دلخور شدم!

اگر چه عاشقم نیستی
دکتر سلام علیکی باهمه کرد و شروع کرد به نوشتن.

نگاهم همش روی بابا بود که دستش رو لای موهای فرو می کرد... هر وقت کلافه بود اینطوری می کرد.

صدای مامان به گوشم خورد.

_روشنک آقا میثم با شما بودن!.

با تعجب به دکتری که مامان اسمشو می دونست و بهش اشاره گرد نگاه کردم.

لبخندی زد و دست از نوشتن کشید و گفت:

_خب روشنک خانوم متاسفم که بعد مدت ها اینجا می بینمت حالا چطوری دخترم؟!.

با تعجب سرمو یکم کج کردم و گفتم:

_خیلی ممنون می بینین که چطوریم!.

دکتر خنده کوتاهی کرد و مامان با خجالت سرش رو انداخت پایین. چیزی نگفتم که!.

دکتر_منو یادت نمیاد؟.

_چرا یادم میاد شما دکتر این بیمارستانید و من الان ملاقاتتون کردم. خیلی یادم میاد شمارو!.

من حالو حوصله ندارم اصول ادین می پرسن!.

دکتر باز خندید و گفت:

_بزار قشنگ یادت بیارم بچه تر که بودی...

بین حرفش پریدیم.

_ببخشید ولی من بچه نیستم!.

اگر چه عاشقم نیستی
باز خندید... همش می خنده!

_موقع نوجوونیات...

باز گفتم:

_الان شما دارین می گین من پیرم!؟

شایان_روشنک جان ممنون میشم دو دقیقه ساکت شی!.

_اوکی!.

دکتر_من عمو میثتم همون که کوچیک بودی سوارش می شدی و می گفتی... پیتیکو... پیتیکو... یادت اومد؟.

رفتم به گذشته یهو با خنده گفتم:

_همون آقاعه که من بهش می گفتم تو اسب خوشگل منی!؟.

دکتر با صدای بلند خندیدو همه از زور خنده به درو دیوار نگاه می کردن خب بلند بخندین چه عیبی داره؟.

_بله همون اسب خوشگلم!.

_دروغ!؟... وای خیلی خوشحالم از آش...

یهو حس کردم چشمام سیاهی رفت ساکت شدم...

مادر جون سریع از جاش بلند شد و گفت:

_باعلی روشنک چیشدی؟.

_هی.. چی.. خ.. وبم.

دکتر ایندفعه به سمتم اومد و با نور چراغ قوه چشمام رو نگاه کرد.

اگر چه عاشقم نیستی

_ سرگیجه داری؟.

_بله چشمم سیاهی میره دستو پام همش انگار جمع میشه...

دکتر_از کی زیر چشمت تیره شده؟.

_اوم دقیق یادم نیست ولی یه یک ماهی هست.

دکتر باز یه چیزایی رو یادداشت کرد.

مادر جون_ اقا میثم بچم چش شده؟.

دکتر باز نگاهی به من کرد و گفت:

_فعلا مطمئن نیستم باید روشنک آزمایش بد تا بعد جوابش رو بدم بهتون، الانم دور مریضم رو خلوت کنید شب خوش!.

همه مات و بهوت به راه رفته ی دکتر نگاه کردیم.

موقع خدافظی که اصلا بابارو ندیدم... مامان خواست بمونه که شایان نداشت... آقا سعیدم خداحافظی کردو رفت.
موقع خداحافظ مادر جون بغلم کرد و با گریه زیر گوشم گفت:

_میتروم مادر، من از بیمارستان دل خوشی ندارم آقا جونتم همین جا از دست دادم. می ترسم روشنک... مراقب خودت باش... حتما حکمتی تو این کاره خداست.

خیلی ذهنم رو مادر جون درگیر کرد خلاصه همه رفتن .

منو شایان بالاخره تنها شدیم... خیلی زود بعد خوردن شام و قرصی که پرستار آورد خوابم برد و شایانم نفهمیدم کجا رفت!.

اگر چه عاشقم نیستی

صبح به زور چشمام رو باز کردم... خیلی خوابم میومد انگار که صد سال بود خوابیده بودم... با دیدن شایان که بالای سرم با لبخند نگاهم می کرد، کامل چشمام رو باز کردم و به روش لبخند زدم.

من_سلام جغد... صبح بخیر!

_علیکه سلام خرس. ساعت ۱۰:۰۰ بلند شو دیگه باید صبحونه بخوری قرصاتم مونده!

همونطور که ملافه رو کنار میزدم به دستشویی برم بی حوصله گفتم:

_وای شایان چقد حرف میزنی!

شایان با تعجب گفت:

_جدیدا خیلی بی حوصله شدیا!

باز این حرف بی ربط زد.

بی توجه به اون به دستشویی رفتم... خداروشکر بابا اتاق خصوصی گرفته بود...

دستامو داشتم می شستم که نگاهم به آینه افتاد... چقدر رنگ پریده بودم... زیر چشمامو... بین در عرض دوروز به چه روزی افتادم... خدایا من چرا اینجوری شدم؟!

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکیدو با لجبازی پاک کردم.

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم شایان رو به پنجره وایساده داره سیگار میکشه... کم پیش میومد شایان سیگار بکشه.

به سمت تخت رفتم و یکی دو لقمه صبحونه خوردم از گلوم پایین نمی رفت که... منم که چایی خور نبودم... مجبوری یه قلوپ خوردم و بعده پنج دقیقه قرصم و خوردم.

باز نگام به شایان افتاد... یه سیگار دیگه روشن کرد.

اگر چه عاشقم نیستی

با ناراحتی گفتم:

__بسه دیگه چه خبر ته شایان!.

سیگار شو انداخت بیرونو به سمتم اومد.

__روشنک می ترسم... از حرف نزدن دکتر می ترسم!.

خواستم حرفی بزنم که پرستار با اخم وارد شد.

__آقای محترم اگه حرفای عاشقونتون تموم شده بفرمایید بیرون خانومتون باید آزمایش بدن!.

شایان نگاهی به من انداخت و خبیثانه گفت:

__عزیزم من بیرونم!.

با خنده سری براش تکون دادم.

یه پرستار دیگه ام اومد ولی این یکی خدایی خیلی خوش برخورد بود. عصا قورت داده نبود مثل اون یکی.

__خب عزیزم نمیترسی که؟!.

تازه یادم اومد قراره از من خون بکشن یاده سوزن افتادم.

با استرس گفتم:

__چرا اتفاقا می ترسم... نمیشه خون نکشین؟!.

__نه گلم... دستتو بیار جلو و چشمتو ببند اگه می ترسی!.

با ترس دستمو جلو آوردم و چشمامو بستم.

صدای عصا قورت داده اومد.

اگر چه عاشقم نیستی
_اخی اقاشون نیستن قربون صدقشون برن که نترسن!.

این دعوا داره مثل اینکه... الان حالتو می گیرم!.

با همون چشمای بسته با لحن لوسی گفتم:

_بله کور شود هر آنکه نتواند دید!.

دختره ایشی گفت که صداش به گوشم رسید... خخخ. حفته!.

_خب عزیزم تموم شد!.

در حالی که تعجب کرده بودم با همون چشمای بسته گفتم:

_بزن خانوم پرستار من طاقتشو دارم دلت نمید بزنی؟!.

پرستاره با صدای بلند خندید و گفت:

_میگم زدم مثل اینکه دلت یکی دیگه می خواد!.

دیگه باورم شد. گفتم:

_نه بابا دلم غلط بکنه!.

همون لحظه در باز شد و شایان با اخم رو به جفت پرستارا گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_کارتون با خانوم من تموم شد؟.

ینی می خواستم پقی بزخم زیر خنده.

اون پرستار عصا قورت داده با یه ژست خاص با عصبانیت به سمت در می رفت... وقتی داشت از کنار شایان رد میشد شایان پاشو دراز کرد که پرستاره یه لحظه چند تا حرکت تو هوا اومد که نخوره زمین... چشمام گرد شد... دستشو به در گرفت و درست وایساد... به هیچ طرفی نگاه نکرد... گلوشو ساف کرد و باز به راهش ادامه داد.

اون که رفت هر سه تایمون با اون پرستار باحاله زدیم زیر خنده...

روز خوبی بود... بعد از ناهار داشت خوابم می گرفت که تو خواب و بیداری شنیدم شایان داشت با تلفن حرف می زد. بعده چند دقیقه صداشو کنار گوشم شنیدم.

_آبجی من باید برم شرکت یه مشکلی پیش اومده... زنگ میزنم یکی بیاد پیشت خداحافظ.

طبق معمول حال نداشتم دهن باز کنم برای خداحافظی.

فقط یه صدایی شبیه:

_اوهوم...

از خودم در آوردم که گفت:

_فهمیدم خداحافظی کردی.

لبخند کم جونی زدم و صدای در خبر از رفتن شایان داد.

ده روز بعد

به فاطمه که روی مبل خوابش برده بود نگاه کردم... بیچاره یه هفته بود که بخاطر من مونده بود بیمارستان.

اگر چه عاشقم نیستی
آه عمیقی کشیدم و به سمت پنجره رفتم.

به ادمایی که در حال رفت و آمد بودن به ماشین اورژانس که هر ده دقیقه یه بار یه مریض میاورد...

یه لحظه یاده هفته پیش افتادم و باز غم عالم ریخت تو دلم...

دقیق دوروز بعد آزمایش دادن من بود... که عصر مامان و بابا و شایان. با هانیه و مهدیس و کیمیا اومدن ملاقات.

منو دخترا جمع شده بودیم پیش هم و شایان داشت واسمون قضیه زیر پاییی رد کردنش به پرستار و واسه دخترا تعریف می کرد و دخترام می خندیدن که یهو دکتر با برگه ای که دستش بود وارد شد.

اون روزم مثل امروز دلشوره داشتم...

دکتر وارد شد و به همه سلام دادو حالم و پرسید و معاینم کرد...

رفت پیش بابا و شروع کردن باهم حرف زدن... شایانم بی توجه داشت باز تعریف می کرد ولی من نگاهم به بابا و دکتر بود بلکه چیزی متوجه بشم... مامانم با کنجکاوی نگاهشون می کرد ولی وقتی موفق نشد بی هدف گوشیشو برداشت و زنگ زد به مادر جون و باهاش حرف زد... تو همین حین دکتر سرش رو بلند کرد و به من که خیره نگاهش می کردم نگاه کرد... لبخندی به روم زد و باز مشغول شد. دیگه داشتم کلافه میشدم. یهو دکتر اخم کرد و با صدای تقریبا عصبی گفت:

_نمیشه علی لطفا اصرار نکن!.

بعدشم بلند شدو صداشو ساف کرد و گفت:

_خب روشنگ جان جواب آزمایشت اومده.

یهو کل اتاق سکوت شد...

اگر چه عاشقم نیستی
من فقط نگاهش می کردم.

__ببین دخترم خوب به حرفام گوش بده... هم تو هم پدر مادرت و برادر... خوب به حرفام دقت کنید... آزمایشی که
روشنک داد نشون میده که کم خونی روشنک عود کرده...

صدای یا علی گفتن مامان بلند شد...

دکتر بی توجه ادامه داد...

__من از علی پرسیدم که روشنک قرص مصرف می کرده و علی گفت که قرص آهن مصرف می کردی ولی گذاشتی
کناره... بهتره بگم که خیلی کاره اشتباهی کردی و الان داری ضررش رو می بینی... خلاصه روشنک کم خونیت یکم
مشکله و بعید میدونم با قرص و اینا بشه کمبودتو در عرض یک ماه برطرف کنه... اگر بخوای بری تو نوبت باید رک
بگم که چند ماه معطلی چون خودت خونیه که اکثرا بهش نیاز دارن. O-می دونی که خونه

پس اینطوری چند ماه معطلی... ولی شرایط تو جوریه که باید حتما صرف کمتر از یک ماه کمبود خونیت برطرف
بشه... علی میگه که میتونه بهت خون بده ولی من صلاح نمی دونم با این بیماری هایی که از خودش سراغ دارم.
خودت راضی بابات با این وضع قلبش و کم خونی خودش بهت خون بده؟.

بهت زده فقط یه کلمه از دهنم خارج شد:

__نه!.

دکتر سرشو به تایید تکون دادو ادامه داد...

اگر چه عاشقم نیستی

_ترجیح میدم خودتون بین فامیل و دوست آشنا یا هر کی... دنبال کسی بگردین که شرایطشو داشته باشه به روشنگ خون بده!

شایان_ آقا میثم اگه خون به موقع بهش نرسه یا منظورم اینه که کسی پیدا نشد چی میشه؟.

دکتر سرشو به تاسف تگون دادو گفت:

_در اون صورت من شرمنده ام... اون موقع دیگه کاری از دست من برنمیاد... چون من بیمارای داشتم که شرایط روشنگ و داشتن و به دلیل نبودن همچین گروه خون هایی فلج شدن و چند تاشونم وقتی خون به قلبشون نرسید تموم کردن!.

مامان یهو افتاد و یا بهتر بگم غش کرد... دخترا دوییدن سمتش و شایان خشکش زده بود و باباهم طول و عرض اتاقو طی می کرد... و اما من خشک شده بودم باورش برام سخت بود...
من؟...

برای کمبود خون فلج یا بمیرم؟... ینی دیگه نباشم؟... فکر مردن عذابم میداد...

سخت بود برام باورش ولی واقعیتی بود که مجبور به باورش بودم.

اون روز دکتر چند بار به باباینا تاکید کرد که هر چه سریع تر باید یکیو پیدا کنن.

از اونروز به بعد از بابا خبرندارم نه زنگی نه ملاقاتی... مامان می گفت سرش هم شلوغه شرکته هم با شایان به دوست و آشنا رو زدن ولی کسی و پیدا نکردن... گفت فقط گروه خونی سوگند (دختر عموم) با من یکی بود و شرایطش رو داشت... ولی مامان گفت بابات هر چقدر بهش اصرار کرد قول داد هر چی بخواد بهش بده ولی سوگند قبول نکرده و گفته خودش کم خونی داره...

اگر چه عاشقم نیستی
به من که رسید همه کم خونی داشتن...

دلم برای اون فضای خونه اون حال و هوا برای سر به سر گذاشتن شایان برای بچه ها برای دانشگاه رفتن و مسخره
بازیامون با دخترا تنگ شده...

ولی حیف که به احتمال زیاد شاید دیگه اونروزا و اون لذت باهم بودن رو هیچوقت دیگه نچشم!

به خودم که اومدم صورتم پر از اشک بود و یه دل سیر گریه کرده بودم... آه عمیقی کشیدم و پنجره رو بستم وقتی
برگشتم متوجه شدم فاطمه ام پابه پای من گریه کرده بوده...

به سمتش رفتم و تو بغل هم بازم گریه کردیم...

اینروزا عجیب بهانه گیر شده بودم...

فاطمه هم مثل کیمیا و مهدیس و هانیه برام عزیز بود تقریبا از اول راهنمایی باهم رفیق بودیم و من خیلی دوستش
داشتم... یه دختر خیلی مهربون و دوست داشتنی و البته زیبا...

_قربون خانوم خوشگلم بشم نبینم عمر من داره گریه می کنه ها...

(فاطمه همیشه عادت داشت من رو خانوممو زنگیمو عمرم صدا کنه به گفته خودش من زنش بودم)

خنده ای همراه با گریه کردم و گفتم:

_آقای تو اول اشکای خودتو پاک کن مرد که گریه نمی کنه!

_چرا مگه من آدم نیستم خرا!

_میمردی دو دقیقه احساسیش می کردی...

فاطمه خندید و گوشیش زنگ خورد...

گوشیو گرفت سمتم و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

بیا عمو علی!

باز دلشوره اومد سراغم با استرس دستم رو به سمت تماس کشیدم...

الو؟

صدای بابا خسته تر از همیشه به گوشم خورد!

سلام روشنگ جان خوبی بابا؟

خوبم بابا معلومه کجایین هیچ خبری از تون نیست!

شرمنده ام دخترم خیلی درگیر بودم این مدت.

فدای سرتون... شما مامانینا شایان همه خوبین؟!

همه خوبن شایانم راه افتاده داره میاد پیشت!

عع مگه شایان پیش شما بود؟

نه من شرکتشون بودم!

با تعجب گفتم:

شما تو شرکت اون چیکار می کردید؟

رفته بودم با برسام درباره یه پروژه که بهمون پیشنهاد شده یکم حرف بزنیم!

ابروهام از تعجب پرید بالا.

برسام؟... شما مگه آقا برسامو می شناسید؟

بعله باباش رفیقمه... و سهام داره شرکت من...

اگر چه عاشقم نیستی

دیگه داشتم شاخ در می آوردم... آهانی گفتم که بابا گفت:

_مگه تو خبر نداشتی... مامانت تعریف نکرده؟

_نه والا مامان چیو تعریف کرده این دفعه دوشم باشه؟

بابا خندید و یکم حرف زدیم و قطع کرد.

گوشی فاطمه رو دادم و تشکر کردم...

در باز شد و مهدیس، هانیه، کیمیا، و در کمال تعجب من غزل و ترانه رو دیدم و پشت بندش دکتر...

چه خبره اینجا؟

با همشون روبوسی کردم.

دکتر_روشنک جان!

دست از سلام و علیک کشیدم و رو به دکتر گفتم:

_بله!

_دخترم داشتم با بابات حرف میزدم خبرای خوبی داره شب میان ملاقات!... گفتم شاید خوشحال بشی بهت بگم!

چرا به خودم چیزی نگفت بابا!

اگر چه عاشقم نیستی
_مرس آقای دکتر زحمت کشیدین!.

لبخندی زد و رفت.

دختر شروع کردن هر کدوم چیزی گفتن بی توجه به اونا به سمت غزل رفتم.

_چطوری تو تپل؟.

چشم قره بدی رفت و گفت:

_تو خجالت نمی کشی؟... یک ماهه معلومه کجایی؟... نه زنگی نه پیامی نه خبری؟... از اون شایانم که می پرسیم هی
میگه دانشگاه داره سرش شلوغه دختره بیشعور!.

با دهن باز داشتم نگاش می کردم.

یهو نیشش رو باز کرد و اومد بغلم کرد.

_حالا که اصرار می کنی می بخشمت!.

همه خندیدن و من زدم تو سرش ولی وقتی از بغلم اومد بیرون متوجه شدم گریه کرده...

ترانه بهش احم کرد و دره گوشش یه چیزی گفت که سریع اشکاشو پاک کرد و شروع کرد سر به سر دخترا
گذاشتن...

ترانه به سمتم اومد و باز بغلم کرد.

_متاسفم روشنک من گروه خونیم بهت نمی خوره وقتی از برسام و آقا شایان شنیدم بیمارستانی خیلی ناراحت
شدم... بردیام شنیده ببیننت می کشتت!.

خندیدم ولی داشتم می مردم بیرسم برسام از کجا میدونه؟.

ترانه_ این یک ماه چند بار خواستیم با بردیا بیایم خونتون ولی رومون نشد ینی رو که نه... جور نمیشد!

_ حتما بیاین یه روز خوشحال میشم... البته فک نکنم دیگه من برگردم به اون خونه!

ترانه چشماش بارونی شد و با بغض گفت:

_ ساکت باش ببینم... انقدر ناامید نباش من دلم روشنه!

لبخندی زدم...

مهدیس_ عجب آدم نفهمی هستی روشنگ!

با اخم بهش گفتم:

_ تو هنوز آدم نشدی هنوز تربیت نداری یکم متحول شو!

_ راست می گم دیگه حالا از واقعیت دور نمیشیم که کیمیا و هانیه آدم نیستن ولی من که آدمم یه حالیم از ما پیرس

چسبیدی به ترانه!

هانیه و کیمیا از هر دو طرف زدن تو سر مهدیس که مهدیس کجو کوله شد و گفت:

_ الهی بی شوهر بمونین...

فاطمه_ ای وای... خفه خون مرگ بگیرین دیگه، سرم رفت!

در باز شد و قامت شایان با چهره ای که تقریبا می خورد ناراحت باشه اومد تو...

سلامی به همه کرد و رو به فاطمه که کنار من رو مبل نشسته بود گفت:

_ بلند شو اونور می خوام پیش ابجیم بشینم!

اگر چه عاشقم نیستی
فاطمه با اکراه از جاش بلند شد ولی دیدم ادای شایانو درآورد.

شایان کنار من قرار گرفت و گفت:

احوال خواهر ما چگونه؟

فعلاً زنده ام!

چشم قره ای احوالم کرد و به دخترا که روی زمین نشسته بودن نگاهی انداخت و با صدایی که او نام بشنون رو به من گفت:

_برای اینکه من بپسندم جمعشو کردی اینجا؟... اگه اینطوری که باید بگم من قصد ادامه تحصیل دارم.

و بعد با صدای بلند خندید... دخترام فحشش میدادن.

خلاصه تاشب شایان اعصابه منو ترانه رو خورد کرد انقدر حرصمون داد. دخترام بعده یک ساعت رفتن ولی ترانه موند.

داشتیم با ترانه در باره عروسی غزل که بعد عید بود حرف میزدیم... که مامان و بابا با دسته گل و شیرینی وارد شدن...

گل و شیرینی رو میخوام چیکار وقتی قراره...

هوف.

بلند شدم و بوسیدمشون...

مامان_وای مادر بمیرم که روز به روز لاغر تر میشی!_

اگر چه عاشقم نیستی
مامان نگاهش به ترانه افتاد و ما موند.

وای ترانه خاله جان خودتی؟!

بعدم سریع بغلش کرد... منم عینه ماست باتعجب نگاهشون می کردم... اینا دیگه از کجا همو شناختن؟.

مامان_وای خاله جان کی اومدی؟.

شایان شروع کرد:

_مامان ترانه خانوم ۲ ماهی هست از اصفهان برگشتن.

مامان با حالت بامزه و حرصی گفت:

_خودم میدونم ریحانه بهم گفته بود... ولی من ندیده بودم ترانه رو!.

بابا به سمت ترانه رفت و گفت:

_خوبی عمو جان مشتاقه دیدارت بودیم... نمیدونی محسن چقدر بی تابیتو می کرد.

ینی دلم می خواست سرمو بکوبم دیوار!.

یکی نیست توضیح بده اینجا چه خبره!.

خلاصه من داشتم میمردم از فضولیو اینام همش باهم حرف میزدن انگار نه انگار اومدن ملاقات من!.

بیخیال اونا شدم و به سمت دستشوی رفتم.

اگر چه عاشقم نیستی

نگاهم تو آینه به خودم افتاد... باز گریم گرفت هر روز رنگ پریده تر از دیروز...

آه عمیقی کشیدم که با شنیدن سلام علیک صدا تو گلوم خفه شد...

وای عجب غلطی کردم... حالا کی روش میشه بره بیرون؟

کلافه دو سه بار طول و عرض دستشویی و متر کردم ولی دیدم فایده نداره... دستشویی موندن منم خیلی ضایع اس.

آبی به دستو صورتم زدم و دو سه بار آب دهنمو قورت دادم... وای خدا من خجالت می کشم... روم نمیشه.

دستگیره درو چرخندوم و سر به زیر از دستشویی رفتم بیرون و درو بستم.

متوجه سکوت بقیه شدم.

سرمو بلند کردم و همزمان سلام بلندیم گفتم.

یکی یکی شروع کردن جواب سلام دادن من!

اول از همه زنه خوش رویی با صورت تپلو و موهای خرمایی رنگی که از زیر روسریش بیرون زده بود نظرمو جلب کرد
چه چشمای قهوه ای خوشگلیم داشت کپی برسام ...

خیره شده بود به منو با حالت بامزه و ذوق ماندنی نگاهم می کرد و لبخند میزد قد متوسطی داشت پوست سفیدی داشت.

لبخند پهنی بهش زدم... چقد حس می کردم که دوشش دارم.

اون خانومه با قدمای بلندی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

بی اختیار خندم گرفت... خنده ریزی کردم و منم بغلش کردم..

خانومه_قربون خنده هات بشم الهی... نمیدونی خاله قد دوست داشتم زودتر ببینمت.

منو از خودش جدا کرد و وادارم کرد یه چرخ جلوش بزنم بعد گفت:

_ماشالله... ماشالله... خداحفظت کنه!.

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم.

نفر بعد مردی هم قده بابا با صورتی بانمک و گندم گون و چشمایی به تارکی شبه چشمای بردیا...

با لبخند به سمتم اومد و تو دو قدمیم ایستاد.

_به به... چه عجب قسمت شد ما دختر خوشگلمونو ببینیم... خوبی روشنک جان نمیدونی چقدر دوست داشتم زودتر

از اینا ببینمت ولی خب این بابت خسیس بازی در میاوردو می گفت نمیزارم دخترمو ببینی...

معلوم بود شوخی می کرد.

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین...

_خیلی ممنون.

دو دقیقه سکوت شد... چرا انقدر ساکتن اخه بابا برای چی به من نگاه می کنید.

اگر چه عاشقم نیستی

صدای بردیاری شنیدم:

_مردم آبجی دارن ماهم آبجی داریم...

نگاهش کردم وسط ترانه و برسام وایساده بود.

پیرهن کرم و شلوار زرشکی دقیقا برعکس برسام که شلوار کرم و پیرهن زرشکی پوشیده بود به علاوه ی یه جلیغه مشکی.

دست از آنالیز کردن برداشتم...

اقا محسن و بابا رویه مبل نشسته بودن و حرف میزدن... مامانو اون خانوم که اسمش ریحانه بودم دمه پنجره وایساده بودن و پشت به بقیه حرف میزن حس کردم مامان گریه میکنه...

اهی کشیدم به ترانه نگاه کردم... متوجه حالم شد و به سمتم اومد. روبه روم ایستاد با لبخند همیشگی گفت:

_اروم باش عزیزم همه چی درست میشه بهت قول میدم.

با اینکه امیدی نداشتم ولی بازم لبخندی بهش زدم...

یهو ترانه رفت کنارو بردیا جلوم ایستاد با ترس و تعجب نگاهش کردم...

ترانه _ هووو بیشعور یواش...

بردیا اخمی کرده بود به منو خیره شده بود به چشمام... کسی حواسش نبود ولی برسامو ترانه و شایان مارو نگاه می کردن.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و اروم گفتم:

_ چته وحشی!.

بردیا هم اروم گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_ خاک بر سر من آخه اسم توام باید گذاشت ابجی؟... نه تو واقعا اسم خودتو گذاشتی ابجی... اسم تو ابجی نیس که اسم تو...

ساکت شد دو دقیقه بهم نگاه کرد اخمی کردم و خواستم حرفی بزنم که منو کشید تو بغلشو گفت:

_ اسم تو عشقه عشق... داداشت فدات بمیرم الهی شرمندتم ای همه مدت نتونسم پیام ببینمت ببخشید عشق داداش!.

چشمام از تعجب گرد شده بودو نمیدونستم چی بگم شایانو ترانه که رفته بودن رو ویبره هر هر به این حال من می خندیدن ولی برسام طبق معمول نگم براتون اخم کرده بود... چیش حالا انگار داداش رو خوردم میمون!..

بردیارو از خودم جدا کردم و خیلی عادی گفتم:

_ نه دیوونه این حرفا چیه؟... ترسیدم بابا چه طرز اخم کردنه...

خندیدو چیزی نگفت...

با حس سرگیجه چشمامو بستم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم...

شایان کنارم قرار گرفت و با ناراحتی گفت:

_ یا بشین رو تخت برای چی سره پا وایسادی آخه.

بردیا _ خوبی ابجی؟.

_ خوبم بابا چیزی نیست.

ترانه _ آره جونه خودت چیزی نیست.

اگر چه عاشقم نیستی
لبخند بی جونی زدم و کنار برسام که روی تختم نشسته بود نشستم...
مامان_ چرا دور روشک جمع شدین چیشد؟.

شایان سریع گفت:

_همینجوری مامان خانوم نمی خوریمش که تحفتوا!.

خاله ریحانه_ تحفه؟... روشک؟...

خنده ریزی کرد... ای جان چقدر بامزه میخنده چال لپاشو.

خاله ریحانه_ شایان نگو دخترم کجاش تحفس اخه!.

بردیا_ اوه اوه چه طرفداریشم می کنن!.

صدای اقا محسن اومد.

_ چیه باز حسودی تو و داداشت گل کرد؟.

همه خندیدن که برسام معترض گفت:

_دسته شما درد نکنه پدرمن، حسودم شدیم!.

ترانه_ تو خودت به تنهایی دسته حسودا رو از پشت بستی...

اگر چه عاشقم نیستی
خندیدم که ترانه رو به من ادامه داد:

_بخدا تو این یه مورد از دخترام بیشتر حسود تره!.

بلند خندیدم که برسام اروم گفت:

_نخند ببینم!.

از حرصش بلند تر خندیدم... بقیه مشغول حرف زدن شده بودن و ترانه ام با شایان رفته بودن تو گوشی و
حواسشون نبود... بردیام به سمت دستشویی رفت... ای تو روحتون منو با این خر تنها نزارید بابا.

_کسی تا حالا بهت گفته چقد قشنگ می خندی؟.

یه لحظه شکه شدم ولی با فکره اینکه داره مسخره میکنه ار حرصش لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

_اووووف تاا دلت بخواد. اصن من معروفم به خوش خندگی!.

لبخند بانمکی زد و گفت:

_الهی!.

سریع گفتم:

_بسوز حالا.

زبونمو براش دراوردم که خندش گرفت و بی صدا شروع کرد خندیدن...

تو مون حالت زبون درازیم بودم که نگام افتاد به اقا حسین که با لبخند نگاه بین منو برسام در نوسان بود.

هول شدم سریع زبونمو دادم تو و خواستم به برسام بگم نخند که زبونمو گاز گرفتم.

_آخ... آخ...

اگر چه عاشقم نیستی
دیدم اقا حسین سرشو انداخته پایین و بی صدا می خنده.

برسامم با خنده گفت:

__چیشدی بابا چه خبرته من پیشتم تا حرفاتو بزنی!.

باز خندید.

زبون دردم یادم رفت... چشمامو ریز کردم و گفتم:

__اقای اعتماد به سقف...

خندشو خورد و با لبخند گفت:

__جانم؟!.

با اینکه از جانم گفتنش یه جوری شدم ولی حرفه خودمو ادامه دادم.

__بابات داشت نگامون می کرد می خواستم بگم نیشو ببندی فکر نکنن یه وخ چی داریم میگییم بهم...

ابروهاشو داد بالا و گفت:

__واقعا؟.

__اوهوم.

__خیله خب بیا به حرف زد نمون ادامه بدیم!.

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_فهمیدی اصن من چی گفتم؟... میگم اینا فکر میکنن یه وخ...

_اشکال نداره... بزار فک کنن.

با تعجب یه نگاه به پشت برسام کردم که بابا و مامان کناره پنجره داشتن با لبخند باهم حرف میزدنو هی منو برسامو نگاه می کردن...

خاله ریحانه ام کمی دورتر از مامانینا تکیه داده بد به دیوارو دست به سینه با لبخند به ما نگاه می کرد و در تایید حرفایی که اقا محسن بهش میزد سرشو تکون میداد.

یه لحظه خجالت کشیدم به برسام نگاه کرده بودم با من فاصله داشت ولی یه پاش رو انداخته بود روی اون یکی پاشو دستشو تکیه گاه بدن کرده بودو خم شده بود سمت من و این فاصلمونو کم کرده بود.

با خجالت دوباره نگاهی به پشت برسام انداختم باز به برسام نگاه کردم.

من_ اهوم!

برسام سرشو به معنی چیه تکون داد.

اهههمی گفتم و به مامانینا اشاره کردم.

برسام_ چی میگی عزیزم؟.

با تعجب و چشمای اندازه گردو نگاش میکردم و دهنم یه متر باز مونده بود.

اگر چه عاشقم نیستی

با چشم و ابرو به پشت خودش اشاره میکرد... مثله اینکه میدونست دارن نگامون می کنن می گفت ضایع بازی در نیارم ولی چرا؟..

دهنمو بستم . برسام به پشت سرش نگاه کرد سریع همشون همچنین ترانه و شایانم که تا حالا گوشیاشونو گذاشته بودن کنار و به ما نگاه می کردن با دیدن شایان خودشونو مشغول نشون دادن و هر کی سریع با یکی دیگه شروع کرد حرف زدن.

خاله ریحانه که هول پشتشو کرده بود به اقا محسن و با دیوار حرف میزد و هی اره می گفت...

بی صدا داشتم می خندیدم برسامم برگشت و با دیدن خندیدن من اونم خندید.

نیشمو بستم و بهش اخم کردم ولی خندش بیشتر شد.

اروم گفتم:

_کوفت... پاشو برو اونور ببینم ابروم رفت.

بعد سریع عزیزم گفتنش یادم اومد رو بهش گفتم:

_اولینواخرین بارت بود به من گفتمی عزیزم دیگه نشنوم!.

پوزخندی زد و گفت:

_عزیزم!.

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_زهرمار.

بردیا از دستشویی همون لحظه اومد بیرونو یه نگاه به منوبرسام کردو رو به بقیه گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_نترسید نترسید از قدیم گفتن زنو شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن.

صدای خنده هاشون بلند شد و برسام چشمکی حواله بردیام کرد و برگشت سمت من زبونشو دراورد.

مسخره ای حوالش کردم و خودم و با دسته گلی که روی میز بود و شواهد نشون میداد خانواده برسامینا آوردن.

حرکتا و حرفای برسام خیلی برام عجیب بود.

با صدای مامان به خودم اومدم.

_جانم؟

_اقا محسنینا دارن میرن!

از جام بلند شدم و از ترانه و بردیا و اقا محسن خداحافظی کردم..

خاله ریحانه بغلم کرد.

_دختر قشنگم همین روزا خوب میشی ایشا!... ببخشید عزیزم من زودتر از اینا باید میومدم برای دیدنت.

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گونشو بوسیدم.

_نه این چه حرفیه خاله جون بابته گل و شیرینیم ممنون!.

_اونارو باید از برسام تشکر کنی ما که یادمون رفته بود به کل.

با اینکه منظوری نداشت از حرفش ولی حس کردم جمله خاله ریحانه با منظور بود!

خانواده اقا محسن و بابا و شایان جلوی دره اتاق من داشتن از مامان خداحافظی می کردن که برن...

برسام باز اومد داخلو دو سه بار ببخشید ببخشید گفت و اومد روبه روم وایساد...

با تعجب بهش نگاه می کردم...

اروم گفت:

الکی حرف بزن!

وا برای چی؟... چرا اینطوری می کنی امشب!

میگم حالا.

چشم قره ای بهش رفتم.

برو دیگه.

صداشو کمی بلند کرد که بقیه بشنون.

باشه کاری نداری؟!

دهنم باز مونده بود ینی...

برسام چشمامو رو هم گذاشت و به پشت سر اشاره کرد.

اگر چه عاشقم نیستی
خم شدم و از کنار بازوی برسام به پشت سر برسام نگاه کردم... همشون وایساده بودن مارو نگاه می کردن... اوه اوه
اخمای برساموا!

سریع به برسام نگاه کردم.

_نه کاری ندارم اودافز.

_مراقبه خودت باش. خدافظ.

اب دهنمو از ترس قورت دادم... یه وقت اشکان چیزی نگه!

این چرا همچین می کرد؟!.

نیم ساعتی بود همه رفته بودن به جز مامان و من هر کاری می کردم خوابم نمی برد... نگاه های مامانم اعصابمو خورد
می کرد میدونستم بخاطر رفتار برسام بود... خدا میدونه از وقتی رفتن چقدر فحشش دادم.

خلاصه مامان طاقت نیاورد و صندلیشو کنار تخت من جابه جا کرد و نشست.

نگاهش کردم.

_مامان جان احیاناً قصد نداری بخوابی؟.

_خیر.

_اها باش.

پنج دقیقه گذشت دیدم هنوز داره نگاهم می کنه!

اگر چه عاشقم نیستی
کلافه به سمتش چرخیدم...

_جانم مامان جان چی شده؟.

_شما بفرما چیشده خبرا پیش شماس!.

بعدش یه لبخندی به روم زد که ناخودآگاه خجالت کشیدم.

_خبر؟... چه خبری؟!.

بی مقدمه گفت:

_توام دوسش داری؟.

بی خیال گفتم:

_کیو؟.

_برساموا!.

با صدای بلندی گفتم:

_چی؟.

مامان با صدای بلند خندید.

_خودم میدونستم!.

_بس کن مامان این حرفا چیه!.

_به من نگی به کی میخوای بگی اخه من مادرتما ناسلامتی!.

اگر چه عاشقم نیستی

دیگه اعصابم داشت خورد میشد بحث و عوض کردم و تا حدودی موفق شدم!

_مامان جریان آشنایی شما و خاله ریحانینا چیه تا اونجا که فهمیدم فقط دوستی سربازی شایان نیست!

_زیاده ها حوصله داری بشنوی؟

_اره دیگه خلاصه بگین.

_خب، ببین دخترم من و خاله ریحانتینا همسایه بودیم و دوستای صمیمی... از کلاس اول باهم بودیم تا سوم دبیرستان... سوم دبیرستان بود که محسن اومد خاستگاری ریحانه... محسن و ریحانه دختر خاله پسر خاله ان... خلاصه اول بابای ریحانه راضی نمیشد ولی خب دیگه دید این دوتا عاشق و شیدای همن و ریحانه گفته بود به غیر محسن با کسه دیگه ای ازدواج نمی کنه بالاخره راضی شد.

ریحانه دیپلمش رو گرفت و یه ماه بعدش عقد کردن و دو ماه بعد ازدواج کردن... انقدر که این محسن هول بود. اون موقع من برای کنکور می خوندم!

خلاصه تا من وارد دانشگاه بشم یکی دوسالی گذشت و سره دوسال ریحانه برسامو حامله شد.

بعده حامله شدن ریحانه منو بابات تو دانشگاه باهم آشنا شدیم...

خلاصه دوران حاملگی ریحانه تموم شد و برسام روز تولد امام رضا به دنیا اومد...

مامان خندیدو ادامه داد:

_اونروز خیلی روز خوبی بود... با اینکه ریحانه خیلی سختی کشید ولی روز خوبی بود برام... محسن اونروز نظر کرد هر سال روز تولد اما رضا برن مشهد و گوسفند قربونی کنن...

اگر چه عاشقم نیستی

خلاصه از اون روزا دوسال گذشت و منو بابات ازدواج کردیم یک سال بعد ازدواجمون من شایانو حامله شدم و ریحانه بردیا رو... تو اون روزا انقدر من به برسام وابسته شده بودم که نگو... خیلی خوشگل و شیرین زبون بود... منو مامان صدا می کرد بچه پروا!

مامان اه عمیقی کشید و ادامه داد.

تولد یه سالگی بردیا بود که محسنینا گفتن میخوان برن المان...

برای کار محسن... وای خیلی روز بدی بود... بماند که منو ریحانه چقدر گریه کردیم و محسن و علی مسخرمون کردن!.

مامان اشک چشماشو پاک کرد... چه روزای بوده!.

_تو فرودگاه برسام اومده بود تو بغل منو نمی رفت... هر چقدر بهش به دروغ می گفتن میریم شهربازی... گریه می کرد و نه نه می کرد... ماشاالله از همون بچگیشم باهوش بود...

چشم قره ای به این همه تعریف و تمجید مامان از برسام رفتم.

اه اه پسره ی تحفه!.

_بالاخره ریحانینا رفتن... ولی ما از هم بی خبر نموندیم و هر ماه با عکس فرستادن به هم سعی می کردیم دلتنگیمونو یه جوری رفع کنیم!.

دوسال بعدش باز حالت حامله شد ریحانه رو منم جنابعالی رو حامله شدم...

وای روشنک وقتی عکستو فرستادم به ریحانه نمیدونی چقدر خوشحال شده بود... همون روز وقتی عکستو فرستادم گفت این دختر عروس منه!!.

اگر چه عاشقم نیستی

اونروزا گذشت تا اینکه شایان رفت سربازی... یه سال قبل اینکه شایان بره سربازی خالتینا برگشته بودن ایران و رفته بودن اصفهان ولی خب ما خبر نداشتیم... شایانم سربازش افتاده بود اصفهان و اونجا با بردیا آشنا شده بود... ولی خب سه چهار سالی بود که ما و خالتینا باهم حرف نمی زدیم بخاطر همون شایانو بردیا همو نشناخته بودن... شایان که سربازیش تموم شد عقد الهام بود یادته؟... منو شایان رفتیم پاشاژ لباس بخیریم اونجا اتفاقی ریحانه و محسن و بردیاری دیدیم...

اومده بودن تهران خونه گرفته بودن ترانه ام تازگیا اومد... محسن و بابات باز باهم شریک شدن و الان اون شرکت هم مال باباته هم ماله اقا محسن هم ماله اون دوست بابات... سه تا شریکن... اونروز از ریحانه حال برسام و پرسیدم که گفت با رفیقاش رفته جنوب...

از اونروز ما همو پیدا کردیم و نمیدونم چرا قسمت نشده بود زودتر از اینا با ریحانینا اشناش کنم و این جریانارو تعریف کنم...

من_هووووف... ماشالله عجب داستانی بود!

_اره!

_ولی یه چیزو نگفتیا مامان خانوم!

_چیو؟

_اون چند روز که از بابا خبری نبود واقعا سرش گرم کارش بود؟

مامان کمی من من کردو گفت:

_از تو که چیزبو نمیشه پنهون کرد... اونروز که تو اینجا بستری شدی و فهمیدیم باید دنبال کسی باشیم که خونه بدنت و تامین کنه... چند روزبعدش بابت دیگه ناامید شده بود و اومد خونه همش می گفت خدایای چیکار کنیم انقدر حرص خورد سخته کرد...

اگر چه عاشقم نیستی

جیغ خفه ای کشیدم و دستمو رو دهنم گذاشتم...

_اروم باش... سخته حیفی بود که رد شد خدارو شکر.

_وای همش تقصیره من بوده ماماں خاک تو سره من!.

_دهنتو ببند ببینم دیدی که حالش از منو توام بهتر بود!.

با ناراحتی سرمو انداختم پایین...

_ببینمت دختر!.

سرمو گرفتم بالا که ماماں باز از اون لبخنداش زدو گفت:

_خوب پیچیوندا برسام موقع خدا حافظی چی گفت بهت کلک؟!.

سریع رفتم زیر پتو و دراز کشیدم تو همون حال گفتم:

_چرتو پرت می گفت ماماں برقم خاموش کن خوابم میاد!.

_من که خودم خبر دارم موضوع چیه خواستم باز از زبون خودت بشنوم!.

بی توجه به حرف ماماں لبمو از خجالت گاز گرفتم.

خدا بگم چیکارت کنه برسام!.

انقدر که فکر کردم نفهمیدم کی خوابم برد...

اگر چه عاشقم نیستی

با حسه اینکه کسی داره صدام می کنه با چشمای بسته گفتم:

_هوم؟.

_بلند شو دیگه!.

_اوهوم!.

_ها؟؟.

با اعصابانیت چشمامو باز کردم و برسام و کنار پنجره دیدم عصبی گفتم:

_زهرمار بزار بخوابم.

چشمامو بستم و دو دقیقه گذشت که متوجه شدم برسامی هم وجود داره... عینه جت تو جام نشستم.

برسام همونطور که به سمت مبل میرفت و دستاش تو جیبش بود با کنایه گفت:

_بخواب دیگه!.

منم با کنایه گفتم:

_نمیزارن که!.

پتورو کنار زدم که گفت:

_ساعت چنده؟.

اگر چه عاشقم نیستی
رو دیوار دنبال ساعت گشتم و بعد از یافتن ساعت گفتم:

_دهو نیم!.

_خب؟.

با تعجب گفتم:

_خب که خب.

_الان وقت بیدار شده؟.

منگ گفتم:

_خودمم قبول دارم زود بیدار شدم ولی همش تقصیره توء مزاحمه قبول داری؟.

_خیلی پرویی!.

بی توجه همونطور که پتورو مرتب می کردم گفتم:

_مامانم کو؟.

_بیچاره بدنش خشک شده بود رو مبل دیدم کاری نداره اینجا گفتم بره خونه.

_تو اینجا چی می کنی؟.

_یه آبی به دستو صورتت بزن بیا میگم بهت!.

مشکوک میزد ولی چاره ای نبود حسه کنجکاویم داشت فعال میشد...

پریدم تو دستشویی و آبی به دستو صورتم زدم...

نگاهم به خودم افتادم... چقد لاغرو رنگ پریده شده بودم!.

اگر چه عاشقم نیستی

هی خدا.

از دستشوویی اومدم بیرون برسام سرش تو گوشیش بود. منم رویه تخت نشستم و خیره شدم بهش...

چه دلیلی داره برسام بیاد اینجا؟.

معنی حرکتای دیشبش چی بود؟.

تو فکرام غرق بودم که در زدن و سمیه پرستاره مهربونی که این مدت اکثرا پیشم بود اومد تو یه سینی ام دستش بود که توش صبحونه قرصام بود.

سلامی با لبخند به برسام داد و برگشت سمت من...

_چطوری دختر؟.

_عالی مادر بزرگ از قیافم معلوم نیس؟.

سمیه خندیدرو زد به شونم...

_از دسته تو.

_مخلصیم.

لبخندی به روش زدم سینی رو گذاشت و به سمت در رفت...

لحظه ی آخر برگشت و روبه من گفت:

_راسی یه خبر خوش!.

_چی؟.

_تا آخر شب مرخصی امروز از آقای آرمانی خونی که احتیاج بدنت بود رو گرفتیم...

با خوشحال دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

راس میگی؟

اره دیوونه!

وایی سمیه مرسی خیلی خوشحالم کردی!

باید از آقای آرمانی تشکر کنی دیوونه من که کاری نکردم.

سمیه رفت ولی لبخند از روی لب های من نمی رفت...

به دیوار خیره شده بودم و تو فکره این بودم تا شب خونه ام...

بعد به خودم اومدم آرمانی کیه دیگه؟_

همونطور که آب پرتقال رو برمی داشتم بیخیال گفتم!_

من چه بدونم آرمانی کیه!

آب پرتقال و سر کشیدم...

آرمانی منم!

چشمامو که بیت بودم باز کردم و اب پرتقال تو دهنم و تف کردم بیرون...

چی؟...

برسام این دفعه شمرده شمرده گفت:

آرمانی منم... برسام آرمانی!

سرسختانه داشتم مقاومت می کردم که منکر این بشم که منظور سمیه برسام نبوده!_

من_خب که چی؟... من منظورم آرمانیی هستش که پرستار گفت!

_همونی که پرستار گفت منم منظور پرستار من بود!

چشمام گرد شد و اب دهنم و پر سرو صدا قورت دادم!

_ینی تو به من خون دادی؟!

_بعله.

یه لحظه نفهمیدم چیشد عصبی لیوانو کوبیدم رو سینی و گفتم:

_تو غلط کردی!.

غلط کردی گفتن من همانا و رفتن شیشه تو دستمو جیغ کشیدنم همانا!

با صدای جیغ من برسام سریع بلند شد و با دو خودشو بهم رسوند.

_دختره کم عقل چیکار کردی؟!

از دستم خون می اومدو من از درد جیغ می کشیدم قشنگ شیشه رفته بود بین انگشت شست و انگشت اشارم...

برسام سریع رفت بیرونو با دو سه تا پرستار برگشت...

همه جارو تار می دیدم ... حس می کردم دیگه جونمی تو بدنم نمونده که بخوام وایسم...

چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

اگر چه عاشقم نیستی

با حسه سوزشی تو دستم چشمامو باز کردم....

تار می دیدم...دوسه بار چشمامو بازو بسته کردم و متوجه برسام و شایان که کنار تخت ایستاده بودند شدم...

من که نگاهشون کردم... برسام هووووف بلندی گفت و به سمت پنجره رفت...

به شایان نگاه کردم بغضم گرفت و زدم زیر گریه...

شایان_ دختر چیزی نشده که برای چی لیوانو زدی آخه خوب شد حالا دستت چهارتا بخیه خورده!

یک ساکت شدم باز با گریه گفتم:

_شایان ترو خدا یه کار کن این پسره میگه قراره به من خون بده.

_روشنک جان اروم باش الان مامانینا میان تا مامانینا بیان یه سری چیزارو بهت بگم!.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_خب بگو!.

_ارومی الان؟.

_اره بگو باز چیشده؟.

برسام دهن باز کرد...

_خوب به حرفام گوش بده جیغ و دادم راه ننداز لطفا...

سه ماهی هست که مامان ریحانه یه آزمایش داده که توش نشون میده مامان سرطان داره...

جیغ خفه ای کشیدم که با نیشگون شایان خفه شدم...برسام ادامه داد:

اگر چه عاشقم نیستی

_چند روز پیشم یه آزمایش دیگه ازش گرفتن محض اطمینان که باز آزمایش قبلی رو تایید می کنه ... اینطوریم که دکترش میگه سرطانش خیلی پیشرفت کرده و امیدی به زنده موندنش نیست ... مامان که عینه خیالش نیست همش میگه مرگ حقه ولی بقیمون داریم خودمونو میکشیم بلکه بشه کاری کرد ... شبی که قرار بود فرداش برم آزمایش دومشو بگیرم مامان تویه مهمونی که گرفته بود اعلام کرد تا سره ماه قراره برای نامزدی من جشن بگیریم و گفت که آماده بشن بقیه...

برگشت سمت من مشکوک نگاهش می کردم که گفت:

_مامان تو جشن گفت که روشنک نامزده برسامه... ینی تورور به عنوان نامزد من انتخاب کرده...

با دن باز نگاهش می کردم...

_ببین روشنک اروم باش جیغو داد نکن ... مامان به من گفته...

انگار نمیتونست جملشو کامل کنه براش سخت بود... ولی ادامه داد.

_به من گفته که تو روزای آخر عمرش میخواد سرو سامون گرفتن منو ببینه ...منتظرم نشده که شریک زندگیم رو خودم انتخاب کنم گویا از پچگی به گفته خودش تورور نامزد من معرفی کرده...

خواستم حرفی بزنم که دستشو به علامت سکوت بالا آورد...

_من نمی خوام دلشو بشکونم جنگ دعوا راه بندازم واسه آخرین آرزوش بالاخره اونم مادره ...طبق گفته ی دکترش مامان کمتر از یک سال نمی تونه دووم بیاره...

باز سکوت کرد ...متوجه بغض صداش شدم ...

اگر چه عاشقم نیستی
روشنک به مدت یه سال با من نامزد میمونی؟

خواستم باز چیزی بگم که خودش ادامه داد...

_البته نمیتونیم قبول نکنی ... چون من به عمو علی گفتم منو توهمدیگرو می خوایم برای همینم بابات راضی شد من
بهت خون بدم ...

نمیدونستم چی بگم؟ ... چیزی مونده بود که قابل گفتن باشه اصلا؟ ... خودشون بریده و دوخته بودن ...

ولی بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و با جیغ گفتم:

خیلی بیشعوری!

رو کردم سمت شایان ...

_لالی مگه یه چیزی بگو بزن تو دهنش رفته این دروغ مسخررو به بابا گفته ...

شایان_ آجی ...

با صدای بلندی گفتم:

آجی و زهرمار

برسام عصبی دستشو داخل موهای فرو کرد و گفت:

خیلی جیغ میزنی اینجا بیمارستانه!

بی توجه به حرفش گفتم:

همین الان که بابا اومد میری بهش میگی دروغ گفتمی من به خون تو احتیاجی ندارم

اگر چه عاشقم نیستی

_خیلی دیره دیگه!.

با مسخرگی گفتم:

_چرا اونوقت!.

_الان دیگه خون من تو رگاته!.

نمی شنیدم چی میگه ...فقط نگاهش کردم ...قطره های اشکی از چشمم چکید.

عصبی اشکامو پاک کردم و به سمتش رفتم...

روبه روش ایستادم نگاه تندی بهش انداختم و مشتامو کوبیدم به سینشو جیغ زدم...

_حالم ازت بهم می خوره ...پسره ی عوضی چرا دروغ گفتی ...حالا من یه سال با این دروغ مزخرفت چه غلطی بکنم!.

شایان سریع جلو اومد و از برسام جدام کرد و بغلم کرد ...گریم بند نمیومد ...از یه مصیبت راحت میشدم مصیبت بعدی ...ای خدا خسته شدم.

صدای شایان بگوשמ خورد ...

_آبجی فقط بخاطر خاله ریحانه قبول کن اون بیچاره فقط می خواد سرو سامون گرفتن برسام ببینه دم آخری!.

اگر چه عاشقم نیستی

نفس عمیقی کشیدم تقریباً آروم شده بودم ولی ...

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

فقط به خاطر خاله ریحانه ها اونم فقط یه سال نه بیشتر!

برسام چشماشو روهم گذاشت و گفت:

باشه باشه قبول!

آخرین کنایمو بهش زدم:

خجالت نمی کشی که با این هیكلت دروغ میگی!

چیزی نگفت فقط با اخم نگاهم کرد.

شایان به سمت در رفت و نگاه سریعی انداخت و سریع اومد تو نشست رو مبل و تند گفت:

روشنک اشکای صورتت رو پاک کن مامانینا دارن میان با برسامم عادی باش دعوا نکن لطفا.

چشم قره ای به برسام که هنوز با اخم نگاهم می کرد رفتم و اشکامو پاک کردم ... برسام اومد کنار تخت وایساد.

عصبی بهش توپیدم.

پیش من واینسا.

شایان با تحکم گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_روشنک.

در باز شد و مامان و بابا و خاله ریحانه اومدن تو.

یک هفته ای میشه که از بیمارستان مرخص شدم.

همه چی روال عادیشو باز داره طی می کنه و بنده الان تو راه دانشگاهم ... یه یه ماهی عقبم فقط ... خخخ.

وارد دانشگاه شدم و ناخودآگاه با دیدن ماشین سفید رنگی که عینه ماشین برسام بود یاده برسام افتادم.

تقریباً بعد از فردای روزی که از بیمارستان مرخص شدم ازش خبری نبود ... خالینام یه شب بعد مرخص شدنم اومدن شب نشینی و از اونام دیگه خبری ندارم.

خداروشکر فکر کنم از دست برسام راحت شدم یه فکر دیگه ای برای خودش کرده.

با انرژی بیشتری وارد کلاس شدم ... با دیدن مهدیس و کیمیا ته کلاس که برام دست تکون میدادن به سمتشون رفتم و روی صندلیی که بینشون بود نشستم.

_سلام بر رفیقای میمون خودم!.

کیمیا مشتی حواله بازوم کرد و با خنده کرد و گفت:

_علیک سلام.

اگر چه عاشقم نیستی
مهدیس_سلام خانوم بیشعور.

_چطورین؟.

همزمان گفتن:

_دکتری؟!.

منم با خنده گفتم:

_خیر دامپزشکم!.

بعدشم با صدای بلند خندیدم که چند تا از پسرا با تاسف برام سر تکون دادن و منم زبونم تا ته براشون دراوردم که
چشماشون گرد شد.

کیمیا_جانه من بگو چی زدی؟.

مهدیس_جنسش خوب بوده ها!.

قیافمو خمار کردم ...

_عالی بود جنسش داداج!.

دختر خندیدن و دیگه چیزی نگفتیم ...

بعده ده دقیقه تاخیر، استاد اومد.

اگر چه عاشقم نیستی

یه ربعی میشد کلاسم تموم شده بود و کلاس آخرم کنسل شده بود.

توحیات دانشگاه با مهدیس و کیمیا نشستیم و درباره اینکه بریم کجا یه دوری بزنیم بحث می کردیم که ...

_شب های بی ستاره ... به زیر ابرای پاره پاره ...لالایی می خوندی تا بخوابم ... بیدار بودی چنار رخت خوابم ... مامان گشنگم ...

دربه در تو کیفم دنبال گوشیم می گشتم ببینم کیه داره زنگ میزنه ... هر کی از بغلمون رد میشد یه نگاهی بهمون می کرد می خندید ...

مهدیس_خفش کن اون موبایلتو آبرومون رفت با اون زنگ خورت عین بچه ها.

بالاخره پیداش کردم ولی قطع شد ...شایان بود.

بر خر مگس معرکه لعنت ...

چشم قره ای به مهدیس رفتم.

دوباره گوشیم زنگ خورد ،سریع جواب دادم تا بیشتر از این آبرومون نرفته.

_بله شاینی؟

_اولا شاینی نه و شایان این صد و یک بار دوما ببینم به تو سلام یاد ندادن؟.

_مگه به تو یاد دادن؟.

_بعله!.

اگر چه عاشقم نیستی
_پس چرا سلام نکردی؟

_کم نیاری!

_نه خیالت راحت. جانم کارم داشتی؟

_بعله!

_چار دستو پات نعله هی بعله بعله می کنه!

از اونور صدای خنده میومد.

کفری گفتم:

_باز تو صداری گذاشتی رو اسپیکر.

_دیره دیگه با این حاضر جوابیا آبروت رفت.

کیمیا به ساعتش اشاره می کرد که ینی قطع کن بریم دورمون رو بزنیم خیر سرمون .

سرمو به معنی باشه تکون دادم.

_کی هست مگه پیشته؟

_بردیا.

بی خیال گفتم:

_اون که خودیه.

_و برسام.

اگر چه عاشقم نیستی

یهو خفه شدم.

باز صدای خنده اومد.

_چیشد آبجی کوچیکه ساکت شدی!.

_اولا که آبجی کوچیکه و درد، مرض، زهرمار...دوما به من چه که کی اونجاس!.

_خیله خب بابا ما تسلیم هنوز دانشگاهی؟.

_آری.

_داریم میایم دنبالت!.

یهو سیخ نشستم که مهدیس نگاهم کرد.

_نه...نه برای چی بیاین؟.

_خونه خاله ریحانه شام دعوتیم.

محکم کوبیدم تو سرم.

سریع گفتم:

_نه نیاین.

شایان جدی شد...با لحن محکمی گفت:

_چرا؟.

_آخه من با دوستانم می خوام بریم بگردیم .

اگر چه عاشقم نیستی
_بیخود ... پنج دقیقه دیگه جلو دانشگاهم.

تا اومدم حرفی بزدم صدای بوق بوق توی گوشی پیچید.

با دستم محکم زدم به پیشونیم و گفتم:

_واای!.

کیما نگران پرسید:

_روشنک چیزی شده؟.

_شب خونه برسامینا دعوتیم!.

کیما متعجب به مهدیس نگاهی کرد و خونسرد گفت:

_خب ...؟ این کجاش ناراحتت کنده که تو میزنی تو سرت؟!.

با صدای بوق ممتدی هر سه سرمونو بلند کردیم و به بیرون دانشگاه نگاه کردیم شایان و برسام و بردیا تو فراری
برسام بودن و به ما نگاه می کردن و شایانم با دستش اشاره می کرد که بیا.

بلند شدم و کوله پشتیمو رو شونم جابه جا کردم و گوشیه گذاشتم تو جیبم همونطور که می رفتم گفتم:

_برسام خودش یه پا ناراحتیه!.

مهدیس و کیما حرفم رو به شوخی گرفتن و دیوونه خداحافظی حوالم کردن.

اگر چه عاشقم نیستی

به سمت ماشین رفتم و به این فکر می کردم که خداکنه خاله ریحانه بیخیال ازدواج برسام حدااقلش با من شده باشه ...چرا که اصلا دلم نمی خواد با پسری اونم با برسام عصا قورت داد حتی هم کلام بشم!.

دره پشت رو باز کردم وصندلی عقب جا گرفتم ... بی توجه به شایان و برسام به بردیا سلام دادم . بوی خوبی که تو فضای ماشین پیچیده بود منو مست خودش کرده بود چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم ...عجب بوی خوبی بود!.

شایان از تو آینه با اخم نگاهم کرد.

بی توجه بهش رو کردم سمته بردیا.

_چطوری پسر؟.

دیدم به روبه روش اشاره کرد.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم شایان بود برگشته بود به پشت و با اخم بدی نگاهم می کرد.

منم اخمی کردم و عصبی گفتم:

_چیه؟.

با صدای بوقی که ماشین عقبی زد شایان هووف بلندی گفت و حرکت کرد.

تو سکوت به بیرون خیره شده بودم و به آهنگی که شایان گذاشته بود گوش میدادم!.

کاره خوبی کردم سلام ندادم .مزاحم بیرون رفتن منو دوستانم شده بودن تازه طلبکارم هستن.

با صدای بردیا به سمتش برگشتم.

اگر چه عاشقم نیستی

_احوال شما خانوم خانوما؟...شنیدم نازمی کنی نمی خوام بیای خونه ما.

متوجه دلخوری شدم خواستم چیزی بگم که صدای برسام به گوشم خورد.

_قطعا دوستاشون مهم ترن.

کنایه می زد از پشت شکلکی براش دراوردم که شایان سرفه ای کرد که ینی دارم می بینمت.

برای شایانم شکلک دراوردم که با چشماش برام خطو نشون کشید.

بردیا با صدای بلند خندید.

جوری که شایانو بسوزونم به بردیا با صدای بلندی که اونا بشنون گفتم:

_بردیا جان ناراحت که نشدی؟...دخترا گفتن بریم بیرون ولی خب قسمت نشد من از خدامه پیام خاله ریحانه و عمو

محسن و ترانه و تورو ببینم.

واقعا هم از خدام بود.

برسام سریع برگشت به پشت و پوزخندی بهم زد و باز به روبه روش خیره شد.

باز براش شکلک دراورم و باز شایان سرفه کرد ...هنوز داشتم برای برسام شکلک درمیاوردم که یهو برگشت

...خشکم زد.

صدای خنده شایان و بردیا بلند شد.

برسام چشماشو ریز کرده بود و زیر لب یه چیزایی می گفت.

بیخیاله شکلک درآوردن شدم و گفتم:

_جرعت داری بلند حرف بزن چرا زیر لب حرف می زنی؟!

اگر چه عاشقم نیستی
بر دیا رفته بود رو و ببره.

برسام جدی گفت:

برسام_دارم برات فعلا تا می تونی بتازون ادبت می کنم نوبت منم میرسه.

ایشی گفتم که شایان گفت:

_برسام دستم به دامت مگه تو از پس این بر بیای.

_شایان خانوم بالاخره ما امشب میریم خونه دیگه حالتو می گیرم.

شایان خندید و گفت:

_بعید میدونم.

سرمو کج کردم و به مسخرگی گفتم:

_چطور؟.

_آخه اینجور که بوش میاد برای تو و برسام امشب خواب ها دیدن.

با ترس خودمو کشیدم جلو و گفتم:

_چرا؟!...چیزی شده؟.

شایان سکوت کرد و چیزی نگفت.

سرمو به سمت برسام چرخوندم.

آرنجشو گذاشته بود کنار شیشه و دستش و گذاشته بود جلوی دهنش و به نقطه ای خیره شده بود.

_هوی.

اگر چه عاشقم نیستی
با احم به سمتم برگشت.

_شایان چی میگه ؟...چه خوابی دیدن؟.

به روبه روش خیره شد و گفت:

_بابا زنگ زده به حاج اقا ناصری که بیاد امشب برای منو تو صیغه محرمیت بخونه.

با جیغی که کشیدیم شایان کنار خیابون محکم زد رو ترمز.

من_چییییی؟.

شایان_زهرمار چرا داد میزنی؟.

بدجور عصبی بودم چه خبرشونه با این همه عجله حالا هر چی باشه یه خاستگاری نیومدن.

عصبی دره ماشین رو باز کردم و به اخما و چشمای از اعصابانیت قرمز شده ی برسامم توجه نکردم.

از جوب پریدم اونور و عصبی گفتم:

_چه خبره با این همه عجله ؟...شما یه خاستگاری نیومدی. حالا یهویی می خوان صیغه محرمیت بخون ...برو بابا.

شایان از ماشین پیاده شد و با صدای بلندی گفت:

_روشنک برگرد بشین تو ماشین.

چند نفری اون اطراف با تعجب نگاهمون کرد.

اهمیتی ندادم و قدام رو تو پیاده رو سریع تر کردم.

اگر چه عاشقم نیستی
بعده چند دقیقه ماشین شایان با سرعت از کنارم رد شد.
بیشعور و ببین منو اینجا تنها گذاشت اون دوتا چغندرو برد.

همینطور با خودم حرف میزدم که دستم محکم از پشت کشیده شد و منم تعادلمو از دست دادم و روی دست چپم
محکم خوردم زمین.

آخ بلندی گفتم و چشمامو از درد بستم.

صدای برسام نگران بگوشم خورد.

خوبی؟

برسام کمکم کرد از جام بلند شدم.

مچ دستم خیلی درد گرفته بود...آخر سرم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه.

_بترکی الهی دستم درد گرفت وحشی الهی بمیری مگه مرض داری.

من گریه می کردم و اون بیخیال نگاهم می کرد.

دستم گرفت تو دستش و رویه قسمت مچم فشاری وارد کرد

با جیغ سرش داد زدم:

_نکنن...مگه تو آدم نیستی عینه بز منو نگاه می کنی یه کاری بکن.

خب بابا ترکش خورده انگار حقته!

بازومو کشید سمت خیابون و دستشو به سمت اولین ماشین تگون داد و به بیمارستان رفتیم.

اگر چه عاشقم نیستی

توی راه همش گریه می کردم و فحشش می دادم .

بالاخره دکتر اومد و با دیدن دستم که کبود شده بود با اخم گفت:

__چیکار کردی اینطوری شده؟.

نگاه عصبی به برسام که نگاهش به دستم بود انداختم و گفتم:

__خوردم زمین!.

به برسام نگاهی انداخت و گفت:

__شما همسرشون هستی؟.

شکه شدم برسام بی خیال گفت:

__بله همین روزا ایشالله.

چشم قره ای بهش رفتم که از چشماش دور نمودند.

دکتر، بیشتر مراقبش باشیدی حواله ی برسام کرد .

خلاصه بعد دوساعت با دستی گچ گرفته به همراه برسام از بیمارستان خارج شدم.

__بهتری درد نداری؟.

__الان جنابعالی دکتر تشریف دارن؟.

اگر چه عاشقم نیستی
کفری نگاهی بهم انداخت و باز بازویی که دست سالم بود رو گرفت و به سمت پارکی که کنار بیمارستان بود کشوند
و روی اولین نیمکت منو نشوند.

_هووی دسته ها همش عینه کش تُمون می کشونیش این ور اون ور.

_می خوای این دستتم مثله اون دستت کنم؟.

دست به سینه رو به روم ایستاده بود. نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

_از ادم وحشی مثل تو بعید نیست.

عصبی سرم داد زد:

_چته؟...چرا اینجوری می کنی؟...من فقط ازت خواستم به مدت یه سال جای نامزدم باشی این همه مسخره بازی
برای چیه؟

عصبی تر از خودش روبه روش وایسادم دقیق روبه روش که باز اون بوی خوب به مشامم خورد. پس بگو بوی کیه!.

تو چشمات خیره شدم و گفتم:

_تو می فهمی چی میگی؟... پس فردا تو فامیل واسه من حرف درمیارن واسه من داستان می چینن که واسه دختره
خاستگار نیومد رفتن خونه پسره همونجا صیغه محرمیت خوندن. اونا نمی دونن که همه اینا فیلمه اونا فک می کنن
منو خانوادم از خدام بوده یه برسام مانندی گیرمون بیاد.

برسام مانند و به تمسخر گفتم.

_تو مگه به حرف مردم زندگی می کنی؟.

_نه...ولی آبروی بابام که کشک نیست.

اگر چه عاشقم نیستی

خیره نگاهم کرد و بعد چند دقیقه محکم چشماشو رو هم گذاشت و رو صندلی نشست.

دستاشو گذاشت رو زانوشو سرشو با دستاش گرفت.

منم با فاصله ازش نشستم.

بعده چند دقیقه گفت:

__به بابا زنگ میزنم امشب به حاج اقا بگه نیاد خوبه؟.

__بگو.

یکم نگام کرد و گوشیشو درآورد و شماره گرفت.

دختر و پسر جوونی رویه چمن نشسته بودن و باهم حرف میزدن. توجهم رو جلب کرد.

__الو سلام بابا جان

__

__ممنون خوبم خسته نباشید.

__

__بله اونم خوبه پیشه منه شما از کجا می دونین؟.

__

__اها اونجا بودن؟.

__

اگر چه عاشقم نیستی

_باشه. بابا جان لطفا زنگ بزنیید حاج اقا امشبو کنسل کنید نیان!.

—

_نه ... نه ... مشکلی نیس حالا میام حرف میزنم باهاتون فعلا بگید نیان.

—

_چشم شمام مراقبه خودتون باشید.

—

_فعلا خدافظ.

—

_چشم.

هنوز داشتم به اون دختر پسره نگاه می کردم فاصله زیادی نداشتن.

همش باهم حرف میزدن که ... پسره یهو رفت جلوی صورت دختره من بلند جیغ کشیدم دستامو گرفتم جلوی چشمم ...

با این کارم برسام صدای خندش بلند شد.

دستامو از جلو چشمم برداشتم و باز به اونجایی که اونا بودن خیره شدم.

بلند شده بودن داشتن می رفتن.

برسام همچنان می خندید.

_رو آب بخندی؟.

خندشو جمع کرد و با اخم گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

__ینی بمیرم؟.

با تعجب گفتم:

__رو آب بخندی ینی بمیری؟.

__بله!.

__نخیرم.

__بلهه.

__هیچم اینطور نیست.

__همینطوره!.

با خنده گفتم:

__حالا که انقد خودت اصرار می کنی بمیر.

بلند شدم و جیم زدم و چند متر که از ش دور شدم برگشتم سمتش.

تو جاش نشسته بود و با اعصابانیت نگاهم می کرد.

از فرصت استفاده کرد و زبونم و تا ته براش دراوردم.

یهو از جاش بلند شد و دوید سمتم.

چشمام گرد شد ...جیغی کشیدم و دویدم.

با صدای بلند می خندیدم و می دویدم دور پارک.

دوسه بار که برگشتم برسام دنبالم بود و هی می گفت جرعت داری وایسا.

اگر چه عاشقم نیستی

منم هر هر بهش می خندیدم.

انقد دوییده بودم پاهام ذوق ذوق می کرد.

به سمت سرسره ها رفتم و پشتشون قایم شدم.

دو سه تا نفس عمیق کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم ... برسام نبود.

آخیشش.

نفسم بالا نمیومد. خدا خفت کنه کچل بشی الهی.

به ساعت گوشیم نگاه کردم ... اوه ساعت هشت شب بود و هوا دیگه تاریک شده بود. چطور متوجه نشدم؟.

از جام بلند شدم و قدمی به سمت خیابون اصلی برداشتم که صدای ترسناکی زیر گوشم احساس کردم.

_تکون بخوری مغزتو منفجر می کنم.

صداش خیلی ترسناک بود. داشتم اشهدم رو می خوندم.

برسام کجایی؟!

باز همون صدا:

_چیه ترسیدی؟.

آب دهنم رو بزور قورت دادم چشمام و بستم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ... گریم گرفته بود.

خدایا! غلط کردم کاش از برسام دور نشده بودم.

جرعت نداشتم برگردم.

اگر چه عاشقم نیستی

شایان بود. اخمی کردم ازش دلخور بودم. برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم.

که برسامم سریع درو باز کرد و کنارم نشست.

چشم قره ای بهش رفتم و رومو به سمت پنجره کردم.

الو هستی؟

بگو!

مگه به تو سلام یاد ندادن دختره ی پرو؟

شایان حوصله ندارم حرفتو بزن.

کجایی برسام پیشته؟

اره اونم اینجاس.

خب کجایی؟

می خواستم بگم قبرستون ولی گفتم زشته هر چی باشه بزرگتره.

تو ماشینیم دارم میام خونه!

نه نه نیا... خونه نیستیم.

کفری گفتم:

کجایی پس؟

اگر چه عاشقم نیستی

_امشب خونه خاله ریحانه شام دعوتیم اومدیم خونشون. توام با برسام بیاین اینجا.

محکم کویدم به پیشونیم ...خدا یا.

_شایان همیشه من نیام.

_چرا نشه؟.. نیا.

با خوشحالی و نیشه باز گفتم:

_پس من میرم خونه.

_اره برو مامانو خاله ریحانه ام میان پوستتو میکنن!.

نزاشت حرفی بزnm جدی ادامه داد:

_بیا اینجا بالاخره که چی؟...الان نیای یه روز دیگه باید بیای مثلاً می خوام بشی عروستون ...فقط اومدین خواهشا جنگو دعوا نکنید.

_من کی جنگ و دعوا کردم؟...این دوست تو اخلاق نداره!.

برسام تندی نگام کرد ...توجه ای نکردم.

شایان خندید و گفت:

_منتظرم زود بیا.

_اوکی فعلاً اودافز.

گوشیو تو جیبم گذاشتم و به بیرون خیره شدم انگار نه انگار برسامی وجود داره.

برسام ادرس خونشون رو داد به راننده و بعد نیم ساعت تقریبا رسیدیم.

دره ماشینو باز کردم و از تو کیفم داشتم پول درمیاوردم که برسام حساب کرد و کیفم رو کشید سمت خونشون.

_اولینو آخرین بارت باشه کنار من دست تو جیبت می کنی!.

با لجباز گفتم:

_دست تو جیبم می کنم به توام مربوط نیست.

عصبی درو باز کرد و من کشید تو.

جیغ زدم.

_به من دست زن!.

با دادی که سرم زد لال شدم.

_انقد جیغ زن دختره ی لوس ...این مسخره بازیاتو جمع کن داریم میریم داخل شک نکنن.

بغضم گرفت.

بابام سره من داد نمیزنه اونوقت این بیشعور!.

اگر چه عاشقم نیستی
جلو تر ازش راه افتادم به سمت خونه.

نگاهی به اطراف انداختم... تا چشم کار می کرد درخت و گل بود. طبق معمول یه استخر که دور تا دورش روشن بود
و خیلی قشنگش کرده بود تو شب.

پنج تا ماشین تو پارکینگ که دوتاش واسه شایان و بابا بود و اون یکیم برای برسام.
یه خونه ی ویلایی دوطبقه به رنگ سفید شکلاتی.

نماش که خیلی قشنگ بود.

سنگ فرشایی که از جلوی در تا خونه کشیده شده بود نگاه کردم.

چه خونه ای!

از پله ها بالا رفتم و اول از همه خاله ریحانه رو دیدم که جلوی در بود.

از کجا فهمید اومدیم؟.

لبخند شادی بهم زد و آغوششو برام باز کرد.

سعی کردم اخم نکنم و حداقلش به خاطر خاله ریحانه ناراحت نباشم.

خاله ریحانه چه گناهی کرده که پسرش ادم نیست.

_الهی قربون عروس گلم بشم من.

آغوششو برام باز کرد ولی یهو نگاهی به دستم افتاد.

با ترس گفت.

_چیشده مادر دستت چرا تو گچه؟

لبخندی به روش زدم که برسام کنارم قرار گرفت و سلام داد.

اگر چه عاشقم نیستی
خاله بهش اخمی کرد و گفت:

_دستش چیشده؟.

اول خواستم بگم جریان چیه ولی دلم نیومد.

لبخندی به خاله زدم و گفتم:

_خاله جون خوردم زمین چیزی نشده زود خوب میشم.

برسام نگاه کوتاهی بهم انداخت ...ایش.

نگاه از من گرفت و با عصبانیت به برسام گفت:

_تو اونجا چیکار می کردی پس؟.

برسامم همش به درو دیوار نگاه می کرد ...معلوم بود اعصابش خورده.

دسته خالرو گرفتم و گفتم:

_تقصیره برسام نیست خاله جون که سره اون داد می زنید. نمی خواید تعارف کنید بیایم تو؟.

_تو ازش طرفداری نکنی کی بکنه آخه بریم تو.

زیر لب گفتم:

_غلط بکنم من طرفداری کنم.

برسام شنید و نیشگونی از بازوم گرفت.

دستش خیلی هرز شده باید باز بفهمونم بهش که به من دست نزن پسره ی الف نون!.

اگر چه عاشقم نیستی

وارد خونه شدیم بالاخره و من خانواده گرامی رو دیدم.

جلو رفتم و با تک تکشون دست دادم.

همچین با لبخند به منو برسام نگاه می کردنا آدم به خودش شک می کرد.

عمو محسن_چطوری دخترم بهتری؟.

_ممنون عمو جون شکر خوبم.

بالبخت گفت:

_چه می کنی با پسر ما ازش راضی هستی؟.

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین.

چی بگم خب؟...روم نمیشه.

بردیا با خنده گفت:

_سکوت علامت رضایت است.

همه خندیدن و من زیر لب به زمین و زمان از خجالت فحش میدادم!.

مامان گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_نگفتی بالاخره دستت چیشده؟.

_هیچی خوردم زمین.

_حواست کجا بود پس؟.

بردیا_جایی که یار باشه حواس واسه ادم نمیمونه خاله جون.

با صدای بلند همه خندیدن.

برسام سرشو انداخته بود پایین که نبینیم میخنده مثلا.

چشم قره ای به بردیا رفتم که خفه شه لطفا.

ترانه از جاش بلند شد و گفت:

_روشنک پاشو بریم لباساتو عوض کن!.

_راحتم با همینا!.

_بلند شو ببینم من ناراحتم.

لبخند حرصی به شایان که با خنده نگام می کرد زدم و از جام بلند شدم.

نگاهی به جمع انداختم همه مشغول حرف زدن بودن. از کنار صندلی برسام که سرش تو گوشیش بود داشتم رد میشدم که محکم با پام زدم به ساق پاشو قدمامو تند کردم.

آخ بلندی گفت که ریز ریز خندیدم حقته.

اگر چه عاشقم نیستی
ترانه دستم رو گرفت باهم از پله ها بالا رفتیم.

طبقه دوم دوتا در سمت چپ داشتو یدونه ام ته راهرو داشت.

ترانه به سمت اون دوتا در رفت و دومی رو باز کردم.

__بفرمایید!.

درم پشت سرش بست.

اتاق قشنگی بود ست کرم سفید بود و پنجره اتاقش چون به سمت درختا بود یکم اتاقشو تاریک کرده بود ولی
قشنگ شده بود.

__چطوره؟.

انگشت اشاره و شصتم رو بهم چسبوندم و نشونش دادم.

__عالی واسه یه دقیقه.

خندید و گفت:

__پس اتاق برسامو ببینی چی میگی؟.

__میگم اه اه.

با تعجب گفت:

__چیزی گفتی؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_ها؟...نه میگم فعلا ندیدم.

_اها...روشنک جان چند دس لباس برات گذاشتم رو تخت هر کدوم دوست داشتی بپوش میرم بیرون راحت باشی!.

_مرسی عزیزم.

_فدات گلم.

ترانه که رفت سریع به سمت لباسا رفتم.

مانتو و شالمو با اون دست چلاقم در اوردم و زیر سارافونی مشکی رنگی که گذاشته بود رو پوشیدم دستم درد گرفت. بمیری برسام. از بین سارافون و پیرهن، سارافون سفید قرمز چهار خونه ای رو تنم کردم .

بهم میومد ...با رضایت یقشو با یه دست درست کردم.

دکمه هاشم بستم اینطور بیشتر بهم میومد. روسری ام یه زرد گذاشته بود یه مشکی که سریع مشکی رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

ترانه رو دیدم از پله ها بالا میومد پشت سرشم برسام بود.

ترانه_وایی چقد بهت میاد این لباسا عزیزم.

_واقعا مرسی.

صدای برسام اومد.

_ترانه تو برو پایین ما میایم.

ترانه باشه ای گفت و رفت.

اگر چه عاشقم نیستی

ترانه که از پله ها رفت پایین به برسام نگاه کردم.

که دیدم با اخم نگاهم می کنه!

_چیه؟.

_متاسفم که زدم به پاتا.

ابروهام پرید بالا خندم گرفت. اخمی کردم ولی لبخندم جمع نشد.

_مهم نیس دفعه آخرت باشه.

_ععع اینجوریه؟.

_بعله دقیقه همینجوریه!.

_باش.

اومد جلو و تو یه قدمیم وایساد. ترسیدم یه قدم رفتم عقب خم شد جلو صورتم و گفت:

_از من می ترسی؟.

_خیر.

سرشو به بالا و پایین تکون داد.

با دردی که تو پام پیچید چشمامو بستم .

اگر چه عاشقم نیستی

_تو روح برسام.

دستم و گذاشته بودم رو ساق پام و آی می کردم خیلی بد زد عوضی.

به سمت اتاقش میرفت برگشت سمتم و زبونشو درآورد.

چشام گرد شده.

_از سنت خجالت بکش بابا بزرگ.

داشت میومد سمتم که با عجله با اون دستو پای چلاق از پله ها رفتم پایین... با صدای بلند خندید.

زهرمار ارومی حوالش کردم.

خاله ریحانه با تعجب گفت:

_این برسامه با صدای بلند می خنده؟.

منم با تعجب گفتم:

_بله چطور مگه؟.

خاله در حالی که معلوم بود داره از تعجب شاخ درمیاره با خنده گفت:

_ما لبخندشو بزور میبینیم چه برسه به خنده.

اگر چه عاشقم نیستی
بردیا_جایی که یار باشه ادم به گلای فرشم میخنده!

چه ربطی داشت اصن؟...پاشم بزنم تو دهنشاه اه.

خاله با محبت نگاهی به مامان کرد و گفت:

_همه این خوشیا و شادیایی که الان برسام داره رو مدیون روشنکیم.

مامانم بغض کرد و دست خاله رو گرفت.

وا...چیشد...یعنی چی اصن؟.

بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخور.

زنی تقریبا چهل ساله داشت چایی می ریخت.

سلامی کردم که با خوش رویی جوابمو داد.

_کمک نمیخواین؟.

لبخندی زد...همه ادمای این خونه همش به ادم لبخند میزنن چقد خوبه!.

_نه خانوم ممنونم.

_خانوم؟.

خنده ریزی کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

_من اسمم روشنگه!.

_چه اسم قشنگی دارین خانوم!.

_اسم شما چیه؟.

_ثریام خانوم.

_ثریا جون به من بگو روشنگ خانوم نگو باشه؟.

_زشته خانوم!.

_اگه بگی خانوم ناراحت میشم.

لبشو گزید و گفت:

_باشه خ ... باشه روشنگ جون.

خندیدم و رفتم جلو صورت گردشو ماچ کردم. لحجه شیرین اصفهانی داشت.

سینی چایبو ازش گرفتم.

_اینارم من میبرم شما یکم استراحت کنید.

_مرسی روشنگ جون.

_چاکر شما ثریا گلی.

از آشپزخونه خارج شدم وبه سمت عمو حسین رفتم.

اصن یه حس کد بانو بودن بهم دست داد ...حاله خوبه یه چایی آوردم.

عمو محسن_این چایی خوردن داره ها!.

و باز هم لبخندا!.

اگر چه عاشقم نیستی

خاله ریحانه_دخترم تو چرا آوردی ثریا چیکار می کنه پس؟.

_خاله جون بیچاره خسته شد گفتم یکم استراحت کنه.

_نه تو خسته میشی برسام بلند شو چایی رو از دست روشنک بگیر.

خشکم زد بابا این همه ادم اون با اون قدو هیکلش بیاد خمور راست شه چایی بگیره؟.

_نه خاله خودم میگیرم.

_برسام بلند شو!.

برسام کنارم قرار گرفت.

چشماش از زور عصبانیت قرمز شده بود لبخند مسخره ای زد.

_عزیزم خسته نشی یه وقت!.

من_نه نمیشم.

سینی رو ازم گرفت و زیر لب گفت:

_میکشمت.

روی صندلی نشستم و به برسام که با اون ابهت که چایی تعارف می کرد نگاهی انداختم.

اگر چه عاشقم نیستی

بعده شام منو ترانه داشتیم درباره کاشت ناخون صحبت می کردیم ...چند تا طرح نشونم داد و نظر خواست و گفت
منم باهاش برم ناخون بکارم.

با صدای عمو محسن ساکت شدیم.

_خب علی جان اگه قابل بدونید فردا شب مزاحم شیم برای خاستگاری.

بابا_قدمتون روی چشم ولی چه عجله ایه ؟.

_نمیدونی که این برسام پدر مارو دراورده از بس که هولہ ...امشبم گفتم که صیغه محرمیت بخونن بینشون که
حداقل این اقا خیالش راحت بشه ...زنگ زد گفت فعلا نمی خواد صیغه محرمیت اول باید بریم خاستگاری.

چشم روشن برسام هولہ برای چی؟

مشکوکه.

برسام خودشو زده بود به اون راهو با شایان حرف میزد. انگار نه انگار چیزی شنیده. موزیو ببینشا.

یکم دیگه نشستیم و بلند شدیم که بریم دیگه ساعت یک بود. داشتم بیهوش میشدم.

موقع خداحافظی برسام منو کشید کنارو دره گوشم گفت:

_فردا شب یه چیزایی قراره بشنوی امیدوارم جوش نرنی چون از نظر خودم به تو مربوط نمیشه. الانم به سلامت.

یکم نگاش کردم دلشوره گرفتم ولی با این حال چیزی نگفتم و از بقیه ام خداحافظی کردم و سواره ماشین شایان
شدم.

اگر چه عاشقم نیستی
وقتیم که رسیدیم خونه نفهمیدم چجوری خودمو به تخت رسوندم و با همون لباسا خوابم برد.

تازه کلاس تموم شده بود وبا کیمیا و مهدیس و فاطمه از کلاس خارج شدیم.
انقدر خوابم میومد که اگه ولم می کردن وسط حیاط دانشگاه کوله پشتیمو میزاشتم زیر سرم و یه هفته می خوابیدم!
در این حد یعنی...

با صدای مهدیس به خودم اومدم.

_هووو! ...با تواما.

_چی میگی؟.

_گوشیتو بده زنگ بزنم مامانم.

_مگه خودت نداری؟.

_خاموشه.

با لبخند گفتم:

_چه تفاهمی واسه منم خاموش شده!.

_برای چی؟.

_باتری تموم کرده.

_خاک برسرت!.

اگر چه عاشقم نیستی

_می تووا!.

فاطمه خونشون نزدیک دانشگاه بود خدافطی کرد و سریع دور شد.

مام وایسادیم دمه ایستگاه.

د وایسا اتوبوس بیاد ...مگه میومد؟.

نیم ساعتی علاف وایسادیم اونجا.

من که گوشیم خاموش بود مهدیسم که گوشیش خاموش بود.

از شانس گند ما کیمیا گوشیشو جا گذاشته بود خدایا حالا چیکار کنیم ما؟.

هوام دیگه داشت تاریک میشد.

کیمیا_ای بخشکی شانس یه لگنم رد نمیشه مارو برسونه.

مهدیس_اومد اومد.

همچین ذوق کردم اون لحظه می خواستم بپریم راننده رو ماچ کنم.

سوار شدیم و بعده چهل دقیقه بنده رسیدم جلو در خونه.

هوا قشنگ تاریک شده بود. الان کلمو میکنن.

تند تند تو کیفم دنبال کلید می گشتم.

بالاخره بعده یه دور زیارت کردن وسایل کیف یافتمش!!.

اگر چه عاشقم نیستی
درو باز کردم و چند تا پله رو بدو رفتم بالا و کتونیا مو در اوردم.

چقدرم که سرو صدا می کنن...

با کلید درو باز کردم.

سرمو بلند کردم تا ببینم چرا یهو ساکت شد خونه، که با دیدن خانواده آرمانی خفه شدم...
آب دهنم رو قورت دادم و با تعجب همرو نگاه کردم.

مامان با حرص همونجور که رو مبل کنار خاله ریحانه نشسته بود گفت:

_فرش قرمز پهن کنیم دختر؟.. بیا تو دیگه!.

به خودم اومدم و سریع درو بستم کوله پشتیمو گرفتم دستم انقدر سنگین بود.

لبخندی زدم و به سمت نشیمن حرکت کردم برای احوال پرسی.

به سمت خاله ریحانه میرفتم...

بی حواس کیفمو دور از چشم بقیه رو مبلی اندختم ...

صدای خنده ها بلند شد بی توجه سلام بلندی کردم و صورت خاله ریحانو بوسیدم.

_سلام خاله جون!.

_سلام به روی ماهت کجایی تو چقدر دیر کردی؟.

همونطور که ترانه رو بغل می کردم گفتم:

_اتوبوس دیر اومد خاله.

به بردیا سلام دادم که گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_خب می گفتی یار بیاد بیارت.

چشم قره ای بهش رفتم و به عمو محسن سلام کردم که با خوش رویی جوابمو داد.

به بابا و شایانم سلام کردم.

مامان_چرا گوشیت خاموش بود؟.

_باتری تموم کرده بود.

برگشتم برم کیفمو بردارم که دیدم برسام با قیافه میرغضب داره نگام میکنه!

عع کیف من بغل این چی میکنه؟.

وای نکنه کیفو انداختم رو مبل افتاده رو این؟.

وووییی.

بیخیال لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_خوبی شما؟.

بردیا با صدای بلندی گفت:

_بابا شما چیه اسمش یاره!.

حرصی برگشتم سمت بردیا و دوتا دستامو گذاشتم کنار دهنم تا کسی نبینه چی میگم.

بعدش لب زدم که خفه شو.

بردیا هین بلندی گفت و زد رو دستش به برسام گفت:

_داداش زنت خیلی بی ادبه!.

اگر چه عاشقم نیستی
چشم قره ای به جفتشون رفتم و کیفم رو برداشتم با عذر خواهی از خالینا به سمت اتاقم رفتم...
دره اتاق و باز کردم و کیفو پرت کردم گوشه اتاق و نشستم رو تخت.
هوووووف.

خدایا صبر بده من طاقت این همه بحث ندارم.
از جام بلند شدم و دکمه های مانتومو باز کردم .
در زدن سریع مانتو رو باز تنم کردم و گفتم بفرمایید.
برسام بود با شایان.
رومو برگردوندم سریع دکمه هامو بستم.
اخمی کردم که بی توجه به من درو بستن نشستن رو تخت.

شایان_چیکار می کردی؟
_کشتی می گرفتم ...داشتم لباسمو عوض می کردم دیگه خنگ.
_باشه من میرم بیرون شمام زود بیاین.
برسام سرشو تکون داد و شایان بلند شد . با تعجب گفتم:
_کجا؟

_با برسام اومدم شک نکنن .
بعد انگشت اشارشو تو هوا تهدید وار تکون داد.
_من دارم میرم دعوا نکنیدا.

اگر چه عاشقم نیستی
خندم گرفت بزور خندمو خوردم و سرمو براش تکون دادم.

رفت بیرون و درو پشت سرش بست.

با اخم برگشتم سمت برسام.

یه نگاه به در کرد یه نگاه به من.

یهو از جاش بلند شد اومد سمتم.

_کوری تو؟.

اخمم غلیظ تر شد.

_خیر چطور؟.

_تو منو به اون گندگی رو مبل ندیدی که کیفو پرت می کنی تو صورتم؟.

_ندیدمت حالا چیشد مردی؟ ...ایش.

رومو برگردوندم سمت آیینه. نگام به دست گچ گرفتم افتاد.

حرصی گفتم:

_دستت بشکنه الهی!.

با دردی که تو مچ دست سالمم پیچید قیافمم جمع شد.

_آی ... آیی.

_خیلی پرو تشریف داری جرعت داری تکرار کن.

از رو نرفتم و در حالی که استخون دستم داشت پودر میشد گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_دستت ... بشکنه الهی.

محکم تر فشار داد.

_یه بار دیگه.

_ولممم کن!.

اون یکی دستشو گذاشت رو دهنم و ادامه داد:

_من ادبت می کنم. الانم خفه میشی عینه دختر خوب لباساتو عوض می کنی میای پایین و...

_هر حرفی زده شد مخالفت نمی کنی میکشمت وگرنه فهمیدی؟.

اشکم داشت درمیومد ولی جلوی خودمو گرفتم و سرمو به معنی باشه تگون دادم.

محکم دستمو ول کرد که خوردم به دیوار.

سریع از اتاق خارج شد.

حالمممم ازت بهم میخوره عوضییی گاوهه صورتی الاغ خر.

مانتومو در آوردم با هزار بدبختی.

یه پیرهن یقه اسکی سفید که جذب تنم بود پوشیدم و سارافون آبی نفتیم رو تنم کردم. شلووار جذب سرمه ای ای

رو با یه دست پام کردم که پدرم در اومد و برای بار هزارم برسامو به فحش کشیدم.

به سمت کشو شالو روسریم رفتم و بعد از کلی جست و جو یه روسری آبی نفتی که روش طرح های سفید داشت

سرم کرد.

رژ و ریمل و خط چشمی زدم و با ادکلن دوش گرفتم.

اگر چه عاشقم نیستی
نگاهی به اتاق کردم ...وحشت کردم تو همین چند دقیقه انگار بمب منفجر شده بود.
بیخیال درو بستم و رفتم پایین.

متوجه حضورم شدن و ساکت شدن. اینا به من آلرژی دارن آیا؟
ترانه به پام بلند شد که اخمی بهش کردم و نشوندمش.
باز سلامی کردم و رویه تک مبل خالی کنار مامان نشستم.

مامان با حرص اروم گفت:

_چیکار می کردی یه ساعت اون بالا؟.

_لباسامو عوض کردم خب.

_برسام چیکار می کرد بالا؟.

_ها ...هیچی همینجوری اومد.

_خرم خودتی ...پاشو برو چایی بیار تا بعد به حسابت برسم!.

_باشه.

از جام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم. ترانه ام پشت سرم امد.

_دختر چه جیگر شدی ...بخورمت!.

چشمام گرد شد.

_خجالت بکش چش سفید یعنی چه؟.

اگر چه عاشقم نیستی
ریز ریز خندید و رو صندلی میز ناهار خوری نشست.

سینی رو برداشتم و استکانارو چیدم.

چقدر ترانه شبیه برسام بود حتی مدل چشماش.

جااااا؟ ...ینی انقدر من به چشمای اون بز دقت کردم؟ ...خدایا توبه ...توبه.

قوری رو برداشتم و چایی ریختم چایی رو تا سره استکان پر کردم.

استکان و گرفتم دستمو به رنگ چایی نگاه کردم. این چرا مشکی شد؟.

مگه چایی قهوه ای نمیشه؟.

نکنه چایی مدل جدیده.

با صدای خنده ترانه به سمتش برگشتم.

دلشو گرفته بود و هی جلو عقب میشد ...خدایا این دیوانست.

ترانه با خنده جلو اومد و استکانو از دستم گرفت ریخت تو قوری.

_جانِه من راسشو بگو چند ساله چایی نریختی؟.

اینو گفت و هرهر باز خندید.

_مرگ من چیکار کنم این چاییش مشکل داره.

_بیچاره داداشم هفته اول ازدواجتون میمیره.

ایشی زیر لبی گفتم و به ترانه که نصف چایی میریخت تو استکانا نصف آب جوش نگاه کردم.

خب چیکار کنم من زیاد از کارای خونه و آشپزخونه از همون بچگیم خوشم نمیومد و همیشه از زیر کارا در میرفتم.

اگر چه عاشقم نیستی

صدای مامان بلند شد.

پس این چایی چیشد روشنک؟

_الان میارم.

سینی و از دست ترانه که باز بهم می خندید گرفتم و گفتم:

_دستت طلا کد بانو.

خندیدو گمشویی حوالم کرد.

به همه چایی تعارف کردم و به برسام رسیدم ...خدایا چاییا رو بریزم تو حلقش بسوزه ها.

دیدم برنمیداره و پرو پر داره منو نگاه میکنه.

چشمامو ریز کردم اروم گفتم:

کمرم درد گرفت برمیداری یا بریزم تو شلوارت!

بردیا صدای خندش بلند شد این از کجا شنید؟

برسام چشماش گرد شدو از زور خنده قرمز شد ولی نخندید.

سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم. اخ ستون فقراتم.

حین چایی خوردن بود و تقریبا همه ساکت بودن که عمو محسن گفت:

_خب علی جان بریم سر اصل مطلب.

بابا_بفرما محسن جان!_

_داداش تو خودت برسام مارو میشناسی ...از موقعیتیم که داره با خبری !. یه شرکت داره و یه نمایشگاه ماشین ...خونه داره ماشین داره ...خلاصه بگم نمیزاره روشنگ جان کمبودی و حس کنه.

اینجوریم که ما ازش دیدیم و شنیدیم روشنگ رو خیلی دوست داره.

اگه اجازه بدی برن حرفاشونو بزنن که من مطلبی هست به روشنگ بگم و دهنمونو شیرین کنیم ...اجازه هست؟.

یا امااااام غریب.

بابا بگو اجازه نمیدم ...مرگ روشنگ بگو!.

_خواهش میکنم محسن جان روشنگ بابا برسامو به اتاقت راهنمایی کن!.

ای تف تو شانس من.

_بابا جان باتوام.

_بله بله چشم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

دره اتاقو باز کردم و خواستم برم تو که دهنم باز موند.

ووووویی چرا یادم نبود اینجا نامرتبه سریع درو بستم و برگشتم ولی برسام پشت سرم بود و اینجور که مشخص بود اتاقو دیده بود.

با من من گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

اینجا بهم ریختس!

منو کنار زد و رفت داخل ...ای بترکی!_

عصبی منم رفتم تو و درو بستم.

برسام نگاهی کلی به اتاق انداخت و سرشو با تاسف تکون داد و به سمت تخت رفتو جزوه هامو کنار زد و نشست.

چقدر شلخته ای!

به سمت میز کامپیوترم رفتم و با یه حرکت پریدم روش نشستم.

بیخیال گفتم:

_به تو مربوط نیست.

_اوکی.

یکم به درو دیوارا نگاه کرد و با دیدن عکس بزرگی که رو دیوار بود میخ عکس شد.

عکس من بود که دفعه آخری که رفته بودیم شمال کنار ساحل بابا ازم گرفت موهامو باز کرده بودم که باد بهشون خورده بود و موهام توعکس پخش صورتم بود. آفتابم داشت غروب میکرد و من سرمو به سمت آسمون بلند کرده بودمو به نیم رخم نور افتاب خورده بود.

خیلی خوشگل بود خودم میدیدم ذوق می کردم.

برسام باز داشت نگاه می کرد.

_هووووی چشاتو درویش کن.

_خب حالا نکه خیلی خوشگل افتادی.

_الهی بیچاره چشم بصیرتم نداری.

اگر چه عاشقم نیستی

بی توجه به حرفم گفت:

__یه بار دیگه بهت میگم ... الان که بریم بیرون بابا درباره یه موضوعی که مربوط به گذشته میگه که اصن به تو مربوط نیس فقط محضه اطلاع.

کلافه گفتم:

__لوکی بابا فهمیدم شونصد بار گفتی.

پشت چشمی برام نازک کرد که کف کردم.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

منم پریدم پایین و پشت سرش راه افتادم.

__یه لبخندم بزنی که نشونه رضایتته خوب میشه.

چشم قره به این همه فرمایشات رفتم و لبخندی به اجبار زدم.

پیش مامانینا رسیدیم و من سریع چپیدم بغل شایانو سرمو انداختم پایین.

خاله ریحانه __چیشد دختر گلم دهنمونو شیرین کنیم؟.

سرمو بلند کردم یه دور جمع رو از نظر گذروندم رو برسام کمی مکث کردم که نگاهم می کرد.

ینی من یک سال باید به اجبار با ادمی به اسم برسام بسازم؟.

ینی یک سال باید اسم کسی تو شناسنامم باشه که نه من عاشقشم نه اون؟.

نفس عمیقی کشیدم و به جواب اون سوالا تو دلم گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_اگر چه عاشقم نیست ...ولی من بخاطر خاله ریحانه ام که شده یه سالو تحمل میکنم .

صدای بردیا بلند شد:

_ابجی داداشم تموم شدا.

خجالت زده سرمو انداختم پایینو گفتم:

_هر چی بابا بگن.

عمو محسن _ پس مبارکه.

همه به تبعید از این حرف عمو دست زدن و ترانه کل کشید و بردیا سوت زد.

بردیا بلند شد شیرینی پخش کنه که عمو محسن گفت:

_ببخشید ...ببخشید یه لحظه صبر کنید. یه موضوعی هست که همه ما میدونیم الی روشنگ که حقشه بدونه صبر کنید اول بهش بگم.

خاله ریحانه اخمی کرد و گفت:

_الان وقتش نیست اقا محسن بعدا هم میشه این موضوع رو مطرح کنی!.

بابا _ نه ریحانه بزار بگه.

خاله ساکت شد و من بیخیال به عمو زل زدم.

عمو نگاهی به جمع انداخت و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_ببین دخترم برسام تو سن بیست سالگیش عاشق یه دختری شد و ما رفتیم خاستگارش دختر یکی از رفیقام بود و اونالم اهله ایران بودن ولی اونجا زندگی می کردن . قرار مدار خاستگاری هم گذاشتیم ولی خب روز عقد عارفه نیومد ...بعدشم زد زیر همه چیز و گفت که من لیاقت برسامو ندارم و دیگه غیب شد ندیدیمش تا اینکه اومدیم ایران و برسام شرکتشو راه انداخت و یه سهام دار داشت به اسم سام صابری ...از شانس ما نمیدونیم سروکله این عارفه از کجا پیداش شدو سهام سام رو خرید .الانم عارفه جزو بزرگ ترین سهام دار اون شرکته .

علی و محیا و داداشت از این جریان خبر داشتند و علی گفت که مربوط میشه به گذشته برسام پس لازم نیست به روشنک بگیم ولی من گفتم حق داری بدونی تو که مشکلی نداری دخترم؟.

آب دهنم رو قورت دادم ...ینی من به کسی بله بگم که قبلا شیرینی خورده ی کسه دیگه ای بوده و عاشق اون بوده؟.

فضای بدی بود و متوجه نگاه خیره بقیه شدم .

سکوت طولانی شد بخاطر همین مامان گفت:

_دخترم عمو محسنت با شما بود گفت مشکلی با این قضیه نداری؟.

به برسام نگاه کردم ...متوجه استرسش شدم که باچشم هم به عمو اشاره می کرد.

این ینی میشه اینده من؟.

با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشتم سرمو انداختم پایین و گفتم:

_نه ... من مشکلی با این قضیه ندارم.

باز صدای دستو سوت کل کشیدن مسخره ترانه بلند شد بردیا به همه شیرینی پخش کرد.

نمیدونم چرا بغض به گلوم چنگ میزد.

خدایا کمک کن اشکم نریزه.

اگر چه عاشقم نیستی

خاله خندون از جاش بلند شد و به برسام گفت :

_بفرما بله رو هم گرفتم هی بی قراری می کردی هی روشنگ روشنگ می کردی!.

با تعجب به برسام نگاه کردم که چشمکی حوالم کرد.

کلا کم داره.

برسام_ وظیفتون بود ولی فکر کنم بابا بله رو گرفت.

همه خندیدن که خاله گفت:

_حالا طرف داری بابات رو می کنی ؟...دارم برات.

خاله رو به من کرد و گفت:

_خدا صبرت بده عروس گلم.

ریز ریز خندیدم .

خاله_ پاشو برو بشین پیش روشنگ.

برسام با اکراه از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست.

اییش ایکبیری.

بردیا اومد پیشه برسام نشست و شایان و ترانه هم اومدن.

بردیا_ بار داشتن چطوره ابجی خانوم؟.

_بردیا همچین میزنمت اسم یارو تو کل عمرت فراموش کنیا.

اگر چه عاشقم نیستی
تو همین حین صدای یا الله یا الله گفتن اومد سریع از جام بلند شدم که ترانه به سمت اتاق هولم دادو گفت که
چادری سرم کنم.

_چه رنگی بپوشم؟.

چشم قره ای بهم رفت و گفت:

_نظرت چیه قرمز بپوشی؟ ...خب خنگ سفید بپوش دیگه.

با استرس چادرو رو سرم مرتب کردم.

اینجور که بوش میومد زنگ زده بودن به حاج اقا تا بیاد صیغه محرمیت بخونه.

من نمیفهمم چه عجله ایه اخه؟!.

با استرس با ترانه از اتاق خارج شدیم...

به گفته خاله ریحانه کنار برسام نشستیم.

نگام به شایان افتاد با غمی که تو چشمش بود نگام می کرد.

خودش این اجبار رو تایید کرده بود پس غم برای چی؟.

سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی می کردم...

اصن دوست نداشتم به این فکر کنم که چرا ایندمو خراب می کنم...

فقط دلم میخواست که خاله ریحانه به ارزش برسه ...درسته تازه شناخته بودمشون ولی حس نزدیکی زیادی که تو
این مدت کم بهشون پیدا کرده بودم ...باعث شده بود که بتونم یک سالی رو نامزد قلبی برسام باشم.

چه ایرادی داشت؟.

اگر چه عاشقم نیستی
ولی بازم دلم به این دلیلا راضی نمیشد.

با سلقمه ای که برسام به پهلوم زد ناخودآگاه بهش نگاه کردم.

وقتی که نگاهش کردم اونم نگام کرد ...نمیدونم چرا ولی حس می کردم چشمای اونم مته شایان غم داره.

بعد از خوندن صیغه محرمیت حاج اقا رفت و خاله انگشتر خوشگل و ساده ای رو به دست برسام داد تا دستم کنه
...واقعا انگشتر چشم گیری بود و حسابی به دلم نشست.

برسام دستمو گرفت و انگشتر و دستم کرد.

وقتی دستمو گرفت برخلاف دفعه های قبلی انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کرده باشن ...دستم همچین یخ زد که
برسام با تعجب نگام کرد.

خواستم دستمو بکشم که نداشت و بی توجه به من دستمو تو دستش قفل کرد و با بقیه حرف میزد.

یجوری شده بودم یه حس معلق بودن بهم دست داده بود.

ترانه کنارم نشست.

_بلند شو چادرت و در بیار حاج اقا رفت دیگه.

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم چون دستم تو دست برسام بود متوجه ام شد و گفت:

_کجا میری؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش خواستم بگم قبرستون ولی پشیمون شدم.

فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم:

_میخوام برم اتاقم.

_وایسا پس.

اگر چه عاشقم نیستی
بعدشم بلند شدو بردیا و شایان و ترانه ام از جاشون بلند شدن و منتظر به من نگاه کردن.

_تعارف نکنیدا بفرماید بفرماید اتاق خودتونه.

خندیدن و به سمت اتاق رفتیم ...حالا اگه ول کرد این دست لامصبو.

یاده اتاق بهم ریختم افتادم و با جیغ رو بهشون گفتم:

_نرید تو.

برسام خندید.

مرررگ.

شایان_برای چی؟.

_بهم ریختس یکم وایسین.

رفتم تو اتاق و همه چیو چپوندم زیر تخت.

زشته بابا خجالت می کشیدم بیان اتاقو اینجور ببینن گرچه برسام میمون دیده بود. شایانم میدید تا یه سال همش
غر میزد سرم.

درو باز کردم و اومدن تو منم خودمو با جمو جور کردن جزوه هام سرگرم کردم.

بردیا_ابجی خانوم شنیدم شلخته تشریف داری!.

چشمامو ریز کردم و به برسام نگاه کردم که دیدم با نیشخند نگام می کنه!.

اگر چه عاشقم نیستی
این واقعا حالش خوب نیست!

__چقدر من فضول دورو برم ریخته.

شایان خندید و گفت:

__برسام باتو بودا.

ترانه _روشنک جونم پسرا همشون فضولن دیگه.

نیشم باز شد.

برسام _ترانه که من فضولم؟.

ترانه _بعله.

بردیا _ترانه منم فضولم؟.

ترانه _بععله.

با خنده گفتم:

__ترانه داداشات کم دارنا.

خندید و گفت:

__مث داداش توان دیگه.

شایان _ععع منه بیچاره چی گفتم مگه؟.

اگر چه عاشقم نیستی
شایان نگاهی به من انداخت و گفت:

_باشه روشنگ خانوم. شما میای از گردن من عینه میمون آویزون میشی میگی داداش منو ببر پارکو شهربازی ...
داداش منو ببر شمال منو ببر بیرون پشمک بخر برام ... منو ببر بیرون الوچه بخریم هسته هاشو تف کنیم تو سرو کله
ملت منو ببر فلان جا دیگه ... بشکنه این دست که نمک نداره.
چشمای همه گرد شده بود ... یهو ترانه پقی زد زیر خنده.

همچین بامزه می گفت که مرده بودم از خنده .

برسام_شهربازی ؟...مگه بچه ای ؟.

_هوو بچه خودتیا!.

شایان_اهان داداش اینو یادمم نبود ...به این کلمه شدیداً آلرژی داره.

حرصی به شایان نگاه کردم که بردیا گفت:

_شایان الان روشنگ می خورت.

برسام_عخی نه بابا کوچولو تر از این حرفاس.

حرصی رژ لبمو برداشتم و پرت کرم سمتش که تو هوا گرفت.

نگاهی بهش انداخت و گفت:

_عع پسرا میگم این از همون وسایلا نیست که لولو رو تبدیل به هلو میکنه؟.

اگر چه عاشقم نیستی
بعد همشون زدن زیر خنده و منو ترانه ام حرص می خوردیم.

خنده عصبی کردم و گفتم:

_چرا از هموناس که شما پسرا جهت مخ زدن ما دخترا جدیدا استفاده می کنید.

و با ترانه با صدای بلند خندیدیم.

کنار ترانه نشستیم.

شایان_هر هر هر هر.

_ترانه می بینی چقدر بی تربیتن بلد نیست با دوتا خانوم متشخص صحبت کنن.

برسام با صدای بلند زد زیره خنده و ولو شد رو تخت ...ایییی خوابید رو تخت من.

سریع از جام بلند شدم و رفتم یقه پیرهن سفیدشو گرفت و اونم خندش قطع شد و با تعجب نگام کرد.

شایانم ریز ریز می خندید.

برسام_چیکار می کنی تو؟.

_دفعه آخرت باشه رو تخت من می خوابیا ایش چندشم شد بلند شو ...بلند شو.

چشماش گرد شد و رو به شایان گفت:

_وسواسم داره؟.

شایانم همونطور که می خندید تیکه تیکه گفت:

_به ما پسرا آره.

ترانه_راس میگه روشنک؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_نخیرم وسواسی خودتونید.

برسامو به زور بلندش کردم و خودم نشستم جاش اه اه.

بردیا دستاشو بهم مالیدو با نیشه باز گفت:

_جانمی جان حال میده یه دل سیر اذیتت کنم.

اخمی کردم و گفتم:

_پاشید برید بیرون ببینم.

بردیا_همه بریم یا برسام بمونه؟.

خرسمو برداشتم و پرت کردم سمتش.

_خفه لطفا.

بردیا_ماشالله یه دستیم نشونه گیریت خوبه ها.

خندیدنو من باز خجالت کشیدم.

ترانه_اذیت نکنید ببینم زن داداشمو.

زن داداش؟.

خندم گرفت مگه من چند ساله که زن داداش شدم.

وجدان عزیز(چه ربطی به سن داره آخه آی کیو؟)

چه بدونم والا.

اگر چه عاشقم نیستی

شایان_روشنککک.

_وای برای چی داد میزنی؟.

_نمی شنوی خب!.

_کر خودتو دوستاتن.

صدای بردیا و برسام بلند شد ...والا خب.

_چی میگی حالا؟.

شایان_هیچی پاشید بریم شام.

بلند شدیم و رفتیم پایین...

باز این برسام دست منو چسبید ...چی می خوای از دست من آخه؟.

دور میز نشستیم و دور هم با شوخیای بردیا و شایان غدامونو خوردیم.

بعده شامم یکم نشستنو رفتن.

کمی آشپزخونه رو به زور مامان جمو جور کردم و بعدم رفتم که شب خیر بگم که با دیدن گریه مامان با ترس به سمتش رفتم.

_چیشده مامان؟ ...چرا گریه می کنی دورت بگردم.

بغلم کرد و گریش بیشتر شد منم بغلش کردم و با تعجب به بابا و شایان نگاه کردم.

اگر چه عاشقم نیستی
اونام دسته کمی از مامان نداشتن.

_چیشده آخه؟.

مامان_اگه تو بری من چیکار کنم آخه؟.

و باز گریه کرد.

خندیدم و گفتم:

_وا کجا می خوام برم آخه؟.

دوهزاریم نیوفتاده بود.

مامان_تو داری میری خونه بخت حالا من چیکار کنم بدون تو؟.

تو دلم به حرف مامان خندیدم ...خونه بخت ...هه دلت خوشه ها مادر ما فعلا که به زور محرم شدیم بعدشم قرار
نیست ازدواج کنیم ...ولی مامان که اینو نمی دونست!.

بغضی که تو گلوم بود حالم رو بد کرد ...لبخندی بهشون زدم و گفتم:

_حالا کو تا من برم خونه بخت بعدشم می خواین اصن بزمن زیره همه چیز؟.

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت:

_نخیرم من همچین حرفی نزدم که ماشاالله یه دوماد گیرم اومده که عاشق دخترمه و همه چی تمومه من دیگه از
خدا چی می خوام؟ ...منو بابات دلمون گرفت که دیگه پیشمون نیسی!.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_فعلا که پیشتونم پس غصه نخورید .

بعد به شوخی خواستم جو خونه رو عوض کنم به شایان گفتم:

_توام گریه کن مثلا می خوام از پیشتون برما.

شایان_ایشالله هر چه زودتر بری من که از خدامه ولی بابا دلم برای برسام میسوزه چچور می خواد اینو تحمل کنه؟.

بابام خندید و گفت:

_اره والا من شک ندارم دوروزه روشنکو پس میاره.

ناراحت گفتم:

_دسته شما درد نکنه دیگه بابا خانوم داشتیم؟.

مامان_ول کن مادر این مردا ادم نیستن احساس ندارن.

با صدای بلند با مامان خندیدیم و بابا گفت:

_پاشید پاشید برید نبینمتون شما تا منو خانومم رو دعوا نندازید بیخال نمی شین.

خندیدیمو بعد از شب بخیر به سمت اتاقمون رفتیم که شایان تو پله ها صدام کرد.

_آبجی؟.

_جانم؟.

_شوخی کردم پایینا به دل نگیری ...تو نباشی که تو خونه دادو بیداد کنه؟ ...کی سوسک دیدنی جیغو داد راه بندازه

سرسام بگیریم؟ ...کی غذاهای سوخته درست کنه بعد بشینه بخاطر آشپزی بلد نبودنش گریه کنه ؟...کی بیاد از

اگر چه عاشقم نیستی
گردن من آویزون شه بگه داداشی منو نمی بری بیرون؟... کی وقتی من خوابم بیاد آب بریزه رو سرم از خواب بیدار
کنه؟...اگه بری من دق می کنم.

می گفت و بغض می کرد ...می گفت و چشماش هر لحظه از اشک پر می شد.

منم با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد گریه می کردم.

اخرم طاقت نیاوردم و بغلش کردم و گریه کردم.

_داداشی من هیجا نمیرم این عذابم زود تموم می شه سال بعد همین موقع.

_ولی من دلم نمی خواد تموم شه ...هیچوقت!.

با تعجب از بغلش بیرون اومدم.

_چرا؟.

_چون برسام رفیقه منه و می شناسمش ادم بدی نیست و اگه باهم ازواج کنید خوشبخت می شین.

نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم ازش تعریف کنن پوزخندی زدم و گفتم:

_خیلیم ادم بدیه اون با این کارش سره خاله کلاه گذاشت اون به دروغ به همه گفته و تظاهر به عاشق بودن من کرده
و منم تو این دروغ سهم دارم.

چیزی نگفت و با شب بخیر خوب بخوابی تنهام گذاشت.

ناراحت به سمت اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

بوی خوبی میومد که منبعش برسام بود ... برای چی رو تخت خوابیدی آخه من با این بو تا صبح خوابم نمی بره!

بلند شدم و پنجره رو باز گذاشتم.

بازم روی تخت دراز کشیدم ولی بو نمی رفت هی اه اه می کردم ولی خودمم میدونستم که از این بو اونقدرام بدم نمیومد و بلعکس این بو رو خیلی دوست داشتم و آرامش می گرفتم با این بو.

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا از این حرفا دور شم و به آینده مبهمی که حس خوبی نداشتم بهش فکر کردم و در آخر نفهمیدم کی خوابم برد.

حالا خوبه خوابم نمی خواست ببره!

اولای بهمن بود و یکی دوتا از امتحانام مونده بود و خدا رو شکر همش و به خوبی داده بودم و الانم از کتابخونه میومدم.

درضمن دستمم از گچ دراوردم چون خوب شد بود و راحت شده بودم.::)

تقریبا دو هفته ای بود از برسام بی خبر بودم تقریبا از همون شبه خاستگاری ازش خبر نداشتم عوضش هرروز خالینا رو می دیدم که پیش مامان بودن و خاله هم هر وقت می پرسید با برسام حرف زدی به دروغ می گفتم آره والا خیلی خوشم میاد ازش خبر داشته باشم.

پسره ی بیشعور یه خبر نمی گیره پسره ی الف نون انگار نه انگار الان من نامزدش حساب میشم.

وجدان (خفه لطفا خودتم میدونی نامزد نیستینا)

اگر چه عاشقم نیستی

اه به جهنم.

رسیدم خونه و درو باز کردم و بعد از چند دور چرخ زدن تو حیاط رفتم خونه حس خوبی داشتم کلا از صبح.

_سلااااام من اومدم.

صدایی نیومد باز گفتم:

_به به چه استقبال گرمی!.

نه مثله اینکه کسی نیست واقعا.

یه دور تو خونه چرخ زدم کسی نبود ... کجا رفتن یعنی؟.

به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم که نگام به یادداشتی که روی در یخچال بود افتاد.

برگه رو برداشتم و خوندم.

سلام مامان جان خسته نباشی ...روشنک ریحانه اومد دنباله منو

رفتیم خرید از اونجام میرم خونه ریحانینا تا وسایلی که شب میخوایم بریم پارک رو آماده کنیم بابات و شایانم سره

کارن رسیدی زنگ بزن کارت دارم.

ای خدایا ...اینا این همه خرید کردن خسته نشدن؟.

بعد یاده شب پارک رفتن افتادم ینی باز قراره برسامو تحمل کنم؟.

هوفیی گفتم و گوشیم رو برداشتم تا به مامان زنگ بزنم تو فکر فرو رفتم ینی میشه سردردو بهونه کنم نرم؟.

امتحاناش ضرر نداره!.

اگر چه عاشقم نیستی

شماره مامانو گرفتم و بعده دو تا بوق برداشت.

__بله؟.

__سلام مامان خوبی؟.

__سلام مادر خوبم تو خوبی؟ ...اومدی از کتابخونه؟...خسته نباشی.

__مرسی خوبم کارم داشتن گفتین زنگ بزنم؟.

__اره لباساتو عوض کن لباس گرم بپوش...

بعد صدای خاله ریحانه اومد که می گفت بگو برسام داره میاد دنبالت.

مامان__مامان جان برسام داره میاد دنبالت آماده شو!.

اسم برسام که اومد هول کردم.

__اممم ...چیزه مامان.

__چیه؟.

__نمیتونم پیام سرم درد می کنه!.

__بیخود یه قرص بخور آماده شدیااا برسامو جلو در منتظر نگر نداریااا بچم سرما خورده!.

چشم قره ای به این همه توجه رفتم.

__باشه چشم اودافز.

__درست بگو خدافظ.

اگر چه عاشقم نیستی

_خدافظ.

_خدانگهدار.

خدایا!!!!... به جهنم که سرما خورده اه اه.

وجدان (نگوو... گناهی بچه به اون گلی)

خفه لطفا.

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم آخه کی تو این سرما میره پارک؟.

بهونه میاوردم هوا با این که زمستون بود خوب بود و کمی فقط سرد بود.

مانتو سورمه ای پوشیدم و روسری سورمه ایم هم سرم کردم جین مشکیمو پوشیدم و شال گردن مشکیمم برای مدل دور گردنم انداختم.

ساعتم رو دستم کردم ادکلن زدم.

با صدای ایفون به سمتش رفتم.

_بله.

_بیا پایین.

صدارو ببین ینی انقد حالش بده؟.

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و الوچه ای از یخچال برداشتم و کفشامو پام کردم و رفتم پایین.

درو بستم و به ماشین برسام نگاه کردم تو ماشین نشسته بود و سرش روی فرمون بود... عخی طفلی.

به سمت ماشین رفتم و همونطور که آلوچم رو می خوردم دره جلورو باز کردم و نشستم.

اگر چه عاشقم نیستی
سرش رو بلند کرد و متوجه شدم نگام کرد منم بدون سلام به رو به رو خیره شده بودم.
_علیکه سلام.

صداش که اومد یه لحظه یه جوری شدم.
آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن بهش سلامی گفتم که خودمم نشنیدم.
واقعا چرا از دستش ناراحت بودم؟
نمی دونم.

_خوبی؟
با کنایه گفتم:
_از احوال پرسای شما!
خنده ای کرد که سرفش گرفت.
پنج دقیقه فقط سرفه کرد دیدم سرفش بند نمیاد هر لحظه داره قرمز تر میشه ...از ماشین پیاده شدم و از مغازه روبه
رویی بطری ابی گرفتم و برگشتم.
هنوز سرفه می کرد و قرمز شده بود داشت خفه میشد فک کنم.
ترسیدم مسافت مونده رو دوییدم و تو ماشین نشستم دره بطری رو باز کردم.
_بیا بخور.

بطری رو ازم گرفت و یه نفس سرکشید .
با ترس نگاش می کردم نمیره یه وقت؟

اگر چه عاشقم نیستی
بطری رو از دهنش جدا کرد و دستم داد.

_خوبی؟.

نگام کرد و سرشو تکون داد.

_اره مرسی ... ترسیدی؟.

_کی من؟ ... نه اصلا.

_اره من بودم می دوییدم.

چیزی نگفتم که گفت:

_لباشو ببینا.

چشمم گرد شد.

_هان؟.

_لبات قرمز شده مجبوری الوچه بخوری؟.

یاده الوچم افتادم .

_وایی آلوچم از دستم افتاد رفتم اب بخرم دیدی حواسمو پرت کردی؟.

_بهتر چیه بابا لباتو زبونت رنگی شده!

_خب بشه.

_خب حالا گریه نکن می خرم برات.

اگر چه عاشقم نیستی

ماتم برد؟...چی گفت؟...گفت می خرم برات؟...چه حسه خوبیه یکی این حرفو بزنه بهت. می خرم برات!.

لبخند محوی زدم ولی سریع اخم کردم و گفتم:

_لازم نکرده داداشم برام می خره.

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

_من نامزدتو مثلا اونوقت داداشت نمیگه چرا نامزدش نمی خره؟.

_اولا که نمیگه دوما کدوم نامزد؟...دو هفتس یادت نبود نامزد منی تازه یادت افتاده؟.

نگام کرد ...تازه فهمیدم چی گفتم هر کی ندونه منو برسام بهتر از همه می دونیم که واقعا نامزد نیسیم و این اجباره.

ولی برسام به روم نیاورد و با نیمچه لبخند گفت:

_میگم چرا اومدی تو ماشین محل نمی دادی پس خانوم از این ناراحته که من چرا حالی از ایشون نپرسیدم.

نهههه ...این برسامه؟...مریض شده ادم و مهربون شده ها.

_باش ما تسلیم از این به بعد همیشه جویای احوال نامزد گرامی می شیم.

میخواوم صد سال سیاه نشی.

صداش در نمیومدا ولی باز حرف میزد. حرفی نزدم اونم دیگه چیزی نگفت ضبط رو روشن کرد و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم.

اگر چه عاشقم نیستی
همین که من به یادتم که با غم تو راحتم

اسیر عشق و عادتم اینه عادتم

عادتم میدونی طبق عادتم که ته کشیده طاقتم

نشونه هات بدعادتم اینه عادتم

عادتم یه گریه توی خلوتم یه اشکی روی صورتم

تموم نمیشه غربتم اینه عادتم

منو دلخوریو دله داغونو هر دفعه پرسه زدن زیر بارون

با یه قابی که عکس تو توشه منو دادی تو دسته خیابون

منو میکشه جای دو تامون

منو اشکی که واسه تو ریختمو

این دفعه پای تو میگذره مجنون

چه بی رحمی که این جوری راحت

منو دادی تو دست خیابون

منو میکشه جای دو تامون

همین که من روانیتم به مو رسیده طاقتم

خوده تو دادی عادتم دادی عادتم

عادتم درسته واسه داشتنت اثر نکرده عادتم

اگر چه عاشقم نیستی

محاله ترک عادتتم

ترک عادتتم

عادتتم یه گریه توی خلوتتم یه اشکی روی صورتتم

تموم نمیشه غربتم اینه عادتتم

منو دلخوریو دل داغونو هر دفعه پرسه زدن زیر بارون

با یه قابی که عکس تو توشه منو دادی تو دست خیابون

منو میکشه جای دو تامون

منو اشکی که واسه تو ریختمو

این دفعه پای تو میگذره مجنون

چه بی رحمی که اینجوری راحت

منو دادی تو دست خیابون

منو میکشه جای دو تامون

بغض گلوم رو گرفته بود... فکرو خیال ول کنم نبود... چرا بخاطر خاله ریحانه اینکارو کردم؟... حس انسان دوستانم

حتما گل کرده بود. حتما می خواستم یه مادرو به آرزوش برسونم!

ولی آخه چرا من؟... چرا باید الان کنار مردی بشینم که هیچ حسی بهش ندارم و نداره؟... خودمم نمی دونستم.

اگر چه عاشقم نیستی
آه عمیقی کشیدم و به ادمای بیرون نگاه کردم.

_به آلودگی فکر می کنی؟.

این چرا صدای هر لحظه گرفته تر میشه؟.

بی اختیار گفتم:

_تو دکتر رفتی؟.

دنده رو جابه جا کرد همونطور که تو کوچه می پیچید با صدای گرفتار گفت:

_نه چطور؟.

_حالت خوب نیستا رنگو روتم عینه میت شده یه دکتر بروا.

ترمز کرد و کمر بندشو باز کرد.

_نمی خواد نگران من باشی من خوبم.

حق به جانب گفتم:

_من هیچم نگران نیستم حتی اگه بمیری!.

دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

ولی سریع پشیمون شدم چرا گفتم اگه بمیری ام نگران نمیشم؟.

واقعا نگرانم بودم؟.

اگر چه عاشقم نیستی
اگه نبودم چرا با صدای گرفتش یه جور شدم و گفتم بره دکتر؟

وجدان (داره برات مهم میشه ها)

عصبی گفتم:

_هیچم برام مهم نیست.

برسام که داشت به سمت در می رفت با تعجب نگام کرد و گفت:

_باشه فهمیدم دیگه دیوونه ای با خودت حرف میزنی؟

محکم کوبیدم تو پیشونیم و در مقابل چشمای بهت زده برسام داخل حیاط شدم.

قشنگ مشخصه روز گندیه.

وارد خونه شدم که ترانه جیغی زد و دوید سمتم.

نخواستم روزشو خراب کنم پس خندیدم و پریدم بغلش.

_چته دیوونه؟

ترانه_وای روشنی دلم برات خیلی تنگ شده بود.

خندیدمو شیطان چشمکی بهش زدم و گفتم:

_مثلا چقدر؟

متفکر دستشو زد زیره چونس و یه مین رفت تو فکرو بعد بشگنی زد و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_اندازه سوراخ جوراب مورچه.

بعدم فرار کرد و منم حرصی دوییدم دنبالش.

_ترانه خودتو مرده حساب کن.

جیغ می زدیم و دنبال هم می کردیم دور مبلا می چرخیدیم وهر هر بهم می خندید.

ترانه _کلیه درد گرفتم بابا بیخیال.

_نه من باید حالتو بگیرم یه مورچه ای نشونت بدم.

ترانه باز بلند خندید و بعد یهو گفت:

_وای وایییی روشنک برنگرد یاااا.

سیخ وایسادم سره جامو با ترس گفتم:

_سوسکه؟.

_نه ... نه!.

_مارمولکه ؟...عقربه؟.

_نه نه از اون بدتر.

با جیغ گفتم:

_وایییی ماره.

همزمان برگشتم و جیغ بلندی زدم.

اگر چه عاشقم نیستی

یهو با دیدن برسام دهنم بسته شد ... با احم نگام می کرد ووویی.

_سوسکو مارمولکو عقربو مار همش من بودم دیگه؟.

آب دهنمو قورت دادم با خونسردی دستامو به هم پیچ دادم و گفتم:

_نه عزیزم تو یه گوریله به تمام معنایی.

بعدم لبخندی بهش زدم.

از ابروهای بالا پیریدش و صورتی که برای خنده کش میومد فهمیدم باز گند زدم.

_هان؟.

_عزیزمو با من بودی دیگه؟.

_کی ... من که نگفتم عزیزم ترانه بود.

ترانه با خنده جلو اوامد و گفت:

_عخی گناهی زن داداش خجالت نکش من میرم شما راحت حرف بزنید.

بعدم با خنده دور شد.

از خجالت به درو دیوار نگاه می کردم.

چی میشد روشنک لال بشی؟!.

_حالا چرا خجالت می کشی؟.

_اییش من صد سال سیاهم از تو خجالت نمی کشم.

اگر چه عاشقم نیستی

بعدم اونو با خندیدنش تنها گذاشتم و به سمت آشپزخونه می رفتم که گفت:

_ولی جیغات رو مخه.

برگشتمو زبونم رو تا ته براش در اوردم.

سریع رفتم تو آشپزخونه و خاله و مامانو بوسیدم و خواستم کمک کنم که خاله گفت کاری نداره و برم بالا تو اتاق برسام لباسامو عوض کنم تا شب با این لباسا اذیت میشدم.

می دونستم برسام تو اتاقشه پس مخالفت می کردم و میگفتم که با همینا راحتم و برسام داره استراحت می کنه.

خاله ام اخر اخمی کرد و دستم رو گرفتو کشوند بالا تو راهم کلی غر زد که تو چرا انقدر خجالتی هستی هر چی باشه الان برسام نامزدت حساب میشه.

منم چاره ای نداشتم جز سکوت.

خاله دره اتاق برسامو زد و برسام اومد جلوی در ...نگاهی به من انداخت و گفت:

_جانم مامان؟.

_خجالت نمی کشی؟.

برسام بامزه گفت:

_من؟...واسه ی چی؟.

_تو نمی بینی این دختر خجالتیه؟...یک ساعته دارم بهش می گم بیاد لباساشو عوض کنه میگه نمیرم برسام داره استراحت می کنه.

برسام نگام کرد و لبخند محوی زد.

_ببخشید مامان جان حواسم نبود شما بفرمایید.

اگر چه عاشقم نیستی

خاله ام گونه منو بوسید و رفت .

__بیا تو!.

چشم قره ای بهش رفتم و داخل شدم.

دهنمم باز موند ...عجب جایییی بود بابا دس خوش ...بابا با سلیقه بابا خرر بابا گاوو الهی تو گلوت گیر کنه این اتاق.

اتاقش یه خونه بود برای خودش ...یه اتاق به رنگ سفید که دوتا پنجره بزرگ به سمت حیاط داشت که ویو خیلی قشنگی داشت ...پرده های سفید با یالان آبی نفتی که خیلییی خوشگل بود.

وسط دوتا پنجره نیم رخ برسام نقاشی شده بود ...وووییی چشمارو.

یه مبل دو نفره که رو به روش به دیوار یه تی وی نصبی شده بود.

یه کتاب خونه و یه میز بزرگ که روش پر بود از برگه و پوشه و خط کشو از اینجور چیزای نقشه کشی.

دوتا عسلی سفید کنار تختاش و یه آینه قدی که بغلش رو میز توالت پر از اسپره و ادکلن و عطر بود.

رو دیوارام اکثرا عکس برسام تو حالتای مختلف بود ...

داشتم به انالیز کردنم ادامه میدادم که برسام گفت:

__مورد پسند واقع شد؟.

با این که خیلی خوشم آمده بود ولی گفتم:

__نخیرم خیلیم کج سلیقه تشریف داری این چه اتاقیه؟.

برسام رویه تخت نشستو کلشو کرد تو لپ تاپ و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_ اهان اره من بودم با دهن باز به همه جا نگاه می کردم.

_ حالا هر چی.

چیزی نگفتو با لپ تاپش ور رفت.

منم شالگردنم رو در اوردم و گذاشتم رو مبل و به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم.

حسه خوبی بود و خیلی قشنگ بود جون میداد این صحنه رو نقاشی کرد یه آرامش خاصی می گرفت ادم.

بی اختیار خمیازه ای کشیدم.

از صب ساعت هشت بیدار بودم دیشبم تا ساعت سه داشتم تست میزد.

جونم در اومده بود ینی...

_ خوابت میاد؟

_ وای آرہ من نمی دونم پارک رفتنمون چی بود این وسط؟

خندید.

چقدر قشنگ می خندی تو پسر.

جااااان...من گفتم یه پسر قشنگ می خنده...بسم الله.

وجدان(خندش قشنگه ها به قول خودت جون میدہ الان از صحنہ خندیدنش عکس بگیری و نقاشیش رو بکشی)

خفه وجدان عزیز.

برسام از جاش بلند شد و به سمت میز تحریرش رفت.

_ برو اونجا بخواب ...خواستیم بریم بیدارت می کنم!.

_ نمیشه رو مبل بخوابم؟

_ هر جا دوس داری بخواب فقط بخواب تو ...غر زن.

اگر چه عاشقم نیستی
ایشی گفتم وبه سمت مبل رفتم و پشت به برسام دراز کشیدم.

اینجوری که گردن درد می گیرم!

بمیری برسام...سریع لبمو گاز گرفتمو گفتم خدانکنه.

دیوانه شدم اصن.

به این فکر کردم چقدر خوبه این برسامی که نه تیکه میندازه نه اعصابمو خورد می کنه.

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با حس تکونای یکی چشمام رو باز کردم و برسامو بالا سرم دیدم.

هول کردم یهو بلند شدم که محکم سرم خورد به صورتش.

_اییی اییی بترکی برسام!.

برسام همونطور که پیشونیشو می مالید گفت:

_این باره دومته ها چه خبرته اینجور بیدار میشی صورتمو داغون کردی.

گونمو ماساژ دادم و حرصی گفتم:

_تو بلد نیسی عینه ادم منو بیدار کنی به من چه؟.

چشماش رنگ شیطننت گرفت ولی با کنایه گفت:

_چشم نامزد گرامی ایشالله از دفعه های بعد با ماچو بوسه بیدارت می کنم نظرت؟.

اگر چه عاشقم نیستی
کوسن مبلو برداشتم و پرت کردم سمتش.

_بی تربیت.

خندیدو به سمت کمدش رفت.

_منم از جام بلند شدمو گردنمو مالیدم ...گردن درد گرفتم مرده شور تو ببرن با این مبلت!

همونطور که تو ایینه روسریمو مرتب می کردم گفتم:

_این مبله یا سنگ؟...گردن درد گرفتم!

پیرهن آبی خوش رنگی از تو کمدش بیرون کشید و گفت:

_من که گفتم رو تخت بخواب!

_ایی عمرا.

بعد هول گفتم:

_ساعت چنده؟

_یه ربع به هفت.

_وویی ابروم رفت این همه خوابیدم حالا از خجالت کی روش میشه بره بیرون ...برا چی زودتر بلندم نکردی؟

_همچین خوابیده بودی انگار چند ساله خواب نداشتی.

_به تو چه اصن.

سرشو با تاسف تکون داد و پیرهنشو انداخت رو تخت و دست برد دکمه هاش رو باز کنه.

با جیغ گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

هوو چیکار می کنی؟

_جیغ نزن روشنک کرم کردی اه...می خوام لباس عوض کنم.

سریع شال گردنم رو برداشتم و به سمت در رفتم گفتم:

_اوکی عوض کن.

کجا؟

میرم پایین!

عخی خجالت کشیدی کوچولو؟

_برسام همچین میزمنت زبونت از کار بیوفته ها.

خندیدو گفت:

دروغ میگم مگه؟

_نه ولی راستم نمیگی.

یکم نگام کرد ...خدایااااا باز سوتی!.

سریع اومدم بیرون که با صدای خندش لبخند محوی زدم دیوونم کرده ینی.

جدان(اخی داری دیوونه برسام میشی ؟...ژان ژان)

چرا تو خفه خون نمی گیری من کی گفتم دیوونه اون شدم؟

وجدان(به زودی میشی)

گمجو لطفا.

اگر چه عاشقم نیستی

اه اه غلط کردی گمجو بیرون حالمو بهم زدی!

خندیدو همونطور که بیرون می رفت ادای منو در آورد.

گمجو ...چه با کلاس.

این خواهر برادرا کلا کم دارن.

از اشپزخونه بیرون رفتم و با دیدن برسام نفس تو سینم حبس شد.

پیرهن آبی تقریبا نفتی که بالا دستش بود تنش بود و آستینارو شیک داده بود بالا شلوار کتون سفیدی پاش کرده بود و موهاشو با ژل به حالت خوشگلی درست کرده بود ...بوی آرامش بخششم که نگووو دیگه باهاش دوش گرفته بود.

با صدای سوت ترانه به خودم اومدم.

ترانه_اووو داداشی به فکر دل یارم باشا اینطور تیپ زدی.

برسام نگام کرد و پوزخندی حوالم کرد.

اخمی کردم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد کیمیا بود.

رفتم بیرونو جواب دادم.

جانم؟

علیکه سلام خوبم خوبم قربانت خبری نیست سلامتی.

اگر چه عاشقم نیستی

_شکر.

_عع بی حالی چرا؟.

_چه بدونم والا.

_مگه پیش برسام نیستی؟.

_خبرا زود میرسه ها خب اره که چی؟.

_با وجود برسام بی حالی باز؟.

_گمجو کیمیا.

_نه خدایی.

چی بگم حالا؟...به دروغ گفتم:

_برسام یکم سرما خورده واسه اون حال خوب نیست.

_اووو یس...پس بگو.

_اره کاری اشته؟.

_جمعه بچه ها بساط کوه چیدنا هستی دیگه؟.

_وای نه.

_نه نداریم...بابا بزار یکمم عشقو حال کنیم ترکیدیم از بس درس خونددیم مخمون پوکید.

_چقدم که تو میخونی...جمعه ساعت چند؟.

_شش صبح.

_هاااان؟...من نمیام.

اگر چه عاشقم نیستی
_چیه خب می خوام ساعت دوازده شب بریم.

بی حوصله گفتم:

_باشه کیمیا میام فعلا.

_بمیری فلا.

روی تاپی که گوشه حیاط بود نشستم.

چرا اخلاق برسام همچینه؟...دو دقیقه به روم می خنده دو دقیقه بعد با پوزخندش زهرمار ادم می کنه.

اخمی کردم ...اعصابم رو خورد کرد بود دلم خواست تلافی کنم بلکه این اخلاق گندش رو برای من به نمایش نزاره
...تکلیفش با خودش مشخص نیست.

یا خوبه یا بد ...یا اخم می کنه یا می خنده ...یه دفعه مهربونه یه دفعه برج زهرماره.

مامانینا اومدن بیرونو دوتا ماشین شدن.

به سمت ماشین عمو محسن رفتم که مامان شیک گفت :

_گمشو تو ماشین شوهرت منتظرته.

پامو محکم کوبیدم زمین که از چشمای مامان دور نموند و اخمی بهم کرد.

مامانینا حرکت کردن و با خالینا رفتن.

اگر چه عاشقم نیستی

به سمت ماشین برسام رفتم که گاز داد و رفت جلو تر ایستاد.

اول فکر کردم متوجه نشده دارم به سمت ماشین میرم.

باز حرکت کردم سمت ماشینو دو قدم مونده برسام گاز داد رفت جلوتر...

صدای خنده ترانه و شایانو بردیا میومد.

خاک برسر من با این داداشم.

باز به سمت ماشین می خواستم برم که باز گاز داد جلوتر وایساد.

جیغی زدم و پامو کوبیدم زمین واسه اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم.

پسره ی خر ... دلم نمی خواد ریختنوو ببینم بیشعورا منو مسخره کردن.

از مقابل چشمای بهت زده برسامو بچه ها گذشتم و به راننده که پیرمردی با موهای سفید بود گفتم:

_میشه یکم سریع تر برین؟

_چشم دخترم ولی کجا برم؟

ادرس پارکو دادم و به بیرون خیره شدم ... اعصابم خیلی خورد بود حس می کردم تحقیر شدم ولی نمیدونم چرا.

تو همین فکرا بودم که ماشین برسام اومد کنار ماشین ما و با اخم نگام کرد ... اوه اوه چشماشو چه قرمز شده.

عخی طفلی حرص داری می خوری ... عصبانی؟ ... برووو بمیییر میمون.

شایانو دیدم که پنجررو کشیده بود پایینو اخم فجیحی کرده بودو حرف میزد منم لج کردم و پشتم رو بهشون کردم.

بعده ده دقیقه راننده گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_دخترم رسیدیم.

تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

راننده رفت و همون لحظه ماشین برسام کنار پام ترمز کرد.

اخمی به همشون کردم به روشنگ گفتنای هیچکدوم توجه نکردم.

اصن از کارشون خوشم نیومد بی مزه ها.

از پله ها بالا رفتم و به اطراف نگاه کردم پارک قشنگی بود ولی باعث نمیشد اعصابم اروم شه.

با داد برسام ترسیدم و جیغی زدم و به سمتش برگشتم.

شایانو بردیا و ترانه ام کنارش بود.

برسام با چشمای به خون نشسته داشت نگام می کرد.

منم اخم کردم و رو به همشون گفتم:

_هااان؟.

بردیا_ تو خجالت نمی کشی مارو ول کردی با اون ماشین راه افتادی اومدی؟.

حق به جانب دستمو به کمرم زدم و گفتم:

_نه مگه شما از مسخره کردن من خجالت کشیدید که من بکشم؟.

شایان_ مسخره کردن چیه؟...داشتیم شوخی می کردیم روشنگ.

_اصن از شوخیتون خوشم نیومد الانم دس از سرم بردارین.

رومو برگردوندم و اولین قدمو که برداشتم با داد برسام با ترس اب دهنمو قورت دادم سره جام وایسادم.

_روشنگ وایسا سره جات.

اگر چه عاشقم نیستی

هوفی گفتم و به اطراف نگاه کردم بچه ها از مون دور شدن و ترانه اروم دم گوشم گفت:

_خودتو الان ناراحت نکن هر چی گفت عصبیه.

سرمو براش تکون دادمو رفت.

برسام دستمو کشید که برگشتم سمتش.

_چته؟.

دستشو فرو کرد تو موهاشو با اعصابانیت گفت:

_تو چرا انقدر بچه ای؟.

_ینی چی؟...چه ربطی داره؟.

_شوخی سرت نمیشه؟.

_شوخی؟...برسام تو چرا اینجوری تو به من پوزخند میزنی بعد با من شوخی می کنی؟...اگه فکر می کردی تا دمه پارک قراره منو دنبال خودت بکشونی و منو تحقیر کنی کور خوندی اقا.

اصن دلم نمی خواست حرفی تو دلم بمونه...همیشه ام هر چی تو دلم بودو میگفتم برامم مهم نبود ناراحت بشه یا نه اگه نمیگفتم دق می کردم.

نفسی تازه کردم و در مقابل اخمای شدید برسام ادامه دادم.

_اگه فکر می کردی منم مته بقیه دخترا با این ادا اطوارا دنبالت راه میوفتم کور خوندی جناب من از اوناش نیستم.

بعدم برگشتمو به راهم ادامه دادم با قدمای تندی که برسام بر می داشت تا بهم برسه موقعیتو خطری دیدم و پا گذاشتم به فرار.

_جرعت داری وایسا حرفاتو تکرار کن دوباره.

اگر چه عاشقم نیستی

از پله های سرسره بالا رفتم و به برسام که پایین وایساده بود زبونمو در اوردم دستامو گذاشتم بالا سرمو براش
شکلک در اوردم.

_اخبار یه بار تکرار می کنه اقا.

_پس جرعت نداری؟.

لجبازیم گل کرد و از سرسره سر خوردم رفتم پایینو جلوش وایسادم.

_باش تکرار می کنم جناب آرمانی.

_اگه فکر می کردی تا دمه پارک قراره منو دنبال خودت بکشونی و منو تحقیر کنی کور

_دهنتو ببند روشنک تحقیره چی؟.

شونم بالا انداختمو گفتم:

_دیدی جرعتشو داشتم؟.

_می کشمت.

باز پا گذاشتم به فرارو برسامم با اون قد هیکل دنبال من تند تند راه میومد و چند قدم میدوید.

سره جام وایسادم و برگشتم تا از دور براش دست تگون بدم که دیدم دستشو گذاشته جلو دهنشو هی سرفه می
کنه.

یه لحظه ترسیدم دویدم سمتش و خم شدم سمتش.

_برسام؟...برسام خوبی؟.

دیدم حرفی نمیزنه ...وایی عجب غلطی کردم دویدما.

خواستم به سمت مغازه برم که ارنجمو گرفت و به سمت درختا منو کشوند.

اگر چه عاشقم نیستی
منم چون ترسیده بودم دنبالش رفتم.

برسام خوبی؟...بزار برم آب بگیرم پیام.

یهو سرفش قطع شد و منو چسبوند به درخت و باز با اخم نگام کرد.

به به پس نقشه بود!

فکر کنم یه عمری باید به خودم زحمت بدم ادبت کنم که دست از این لجبازیو شیطنتات برداری.

اووم...نه همین یک سالو فرصت داری ولی بعید میدونما بتونی منو ادب کنی.

چه زبونی داری تو.

الهی کم آوردی؟

لپمو کشید و گفت:

نه کوچولو من جلوی عارفه کم نیاوردم تو که جای خود داری.

وقتی که سکوت کرد ...بهش نگاه کردم .

لبخندم محو شد.

چرا رنجیدم اسم عارفه رو آورد؟

چرا حس می کردم از کلمه عارفه بدم میاد؟

اون نباید جلوی من اسم عارفه رو میاورد هر چی باشه من نامزدش بودم.

وجدان(این صد بار شما از این نامزد الکیاییں سره سال تاریخ انقضاتون تموم میشه)

اگر چه عاشقم نیستی

سرمو به چپ و راست تکون دادم و خواستم برم که دستشو بالای سرم رو درخت گذاشت و گفت:

کجا؟

_برو کنار می خوام برم پیش مامانم.

یکم نگام کرد و منم به زمین خیره شده بودم.

اسم عارفه که اومد اصن حس بدی بهم دست داد.

میری کنار؟

ببینمت!

توجه ای نکردم.

_روشنک نگام کن ببینم.

بهش نگاه کردم چشماش زیر نور ماه برق میزد ...یه دور اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و باز به چشماش نگاه کردم.

ته دلم لرزید ...دستو پام یخ کرد سریع از زیر دستش اومدم بیرونو به سمت مامانینا رفتم.

به مامانینا که رسیدم مامان با تعجب پرسید برسام کو ...منم گفتم داره میاد.

روی زیر انداز نشستم و به بچه ها که با ذوق بالا پایین می پریدن و سرسره بازی می کردن نگاه کردم.

صدای ترانه رو زیر گوشم حس کردم ...همون موقع هم برسام با اخمایی در هم اومد او سلامی کرد که عمو محسن با تعجب به من نگاه کرد منم چیزی نگفتم.

ترانه _دعوا کردی اجی؟_

اگر چه عاشقم نیستی

_ولشکن اچی.

_ببخشید من از طرف اون معذرت می خوام اعصابش خورد میشه کلی حرف میزنه ولی هیچی تو دلش نیست.

_بیخیال.

شایان خیلی بد نگاه می کرد عصبی گفتم:

_چیزی شده شایان؟.

اونم با اخم گفتم:

_نه.

بعد روشو کرد سمت بردیا و باهم حرف زد.

عمو محسن و باباهم داشتن بساط جوجه رو رو به راه می کردن ...مامانیام سیخای گوجه و جوجه رو آماده کرده بودن و حالا نشسته بودن واسه هم جک می گفتن می خندیدن.

با صدای زنگ گوشیم همه سرشون به سمت من چرخید.

با دیدن اسم مهدیس لبخندی زدم جواب دادم.

_جانم؟.

_باز تو سلامتو خوردیا.

خندیدمو گفتم:

_شنیدم کوچیک ترا سلام میدنا.

اگر چه عاشقم نیستی

_ببخشید شب بود سیبیلاتو ندیدم در ضمن تو کوچیکی!.

_خب حالا خوبی کجایی؟.

_فدات ... هیچ خونه تو کجایی؟.

_ما هم با بر...

چشم قره ای به برسام رفتم و گفتم:

_با ترانینا اومدیم پارک.

_به به یارم اونجاس.

خدا بگم خفت کنه بردیا این چیه انداختی تو دهن اینا.

_بعله.

_خو خوش بگذره جمعه رو که در جریان هستی؟.

_اره ولی حس اینکه شیش صبح اونم جمعه پاشم پیام نیست.

صدای مامان اومد:

_روشنک کیه؟.

_مهدیس یه دقیقه گوشه!.

_مامان مهدیسه.

_چی میگه؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_جمعه با بچه ها میخوان برن کوه زنگ زده ببینه میرم یا نه!

_ببین برسام میزاره برو.

جاااااان؟.

برگشتمو با اخم به برسامی که سعی داشت لبخندشو پنهون کنه نگاه کردم ...من از این اجازه بگیرم؟...هه تو خواب
ببینی.

_الو مهدیس هستی؟.

صدای هورت کشیدن اومد.

_اه خاک برسرت چی کوفت می کنی؟.

مامان برام چشمو ابرو اومد که دهنتو ببند درست حرف بزن.

جملمو اصلاح کردم.

_چی نوش جان می کنی؟.

ترانه پوکیده بود از خنده.

مهدیس_نوشمک.

_نوش جان.

_نوشمک.

_خب عزیزه من فهمیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

_نووشمک.

_جنی شدی؟...فهمیدم کوفت کن.

_بابا من تورو نوشمک صدا می کنم دیگه ای کیو...البته از این به بعد.

_برو گمجو.

بعدم تلفنو قطع کردم.

بعده شام مامانو خاله ریحانه و بابا و عمو محسن رفتن قدم بزنان مام عینه ماست نشستیم همونجا.

برسام اعصابموو خورد کرده بود هر ده مین یه بار عطسه می کرد.

ترانه _ابجی میری کوه؟.

_اره دلم برای اکیپمون تنگ شده.

_پسرم تو اکیپتون هست؟.

_اوووم اره تقریبا ما دوتا اکیپیم یه گروه دخترا و یه پسرا اصولا هر جا بریم باهمیم.

_به نظرت برسام میزاره بری؟.

_نه نمیزارم.

اگر چه عاشقم نیستی
با اخم به برسام نگاه کردم.

_من از تو نظر نخواستم پس با من حرف زن.

بعدم قشنگ پشتمو کردم به هر سه شونو با ترانه حرف زدم.

صدای خندیدن اروم بردیا میومد.

بردیا_وای وای داداش خدا صبرت بده ...شایان تو چی کشیدی تو این بیست سال؟.

شایان_هر چی که فکرشو کنی از تریاک گرفته تا گل.

بردیا_وای وای برسام اوضاع خرابه ها کی صیغه محرمیتتون تموم میشه؟.

یه ان زیر دلم خالی شد و ناراحت شدم از حرف بردیا ولی توجه ای نکردم.

ترانه لب زد که توجه نکن به حرفاشون و به بردیا چشم قره رفت.

اعصابم خیلی خورد بود ولی شدیداً مقاومت می کردم تا شبم خراب نشه.

با دیدن مردی که کنار پارک پشمک می فروخت چشمم برق زد.

به ترانه که معلوم بود بخاطر حرفای او نا ناراحت شده بود و به اطراف نگام می کرد نگاه کردم ...بزار یکم اذیتش کنم.

یواش بلند شدمو کفشامو پوشیدم پسرا نگام کردن ...تا چشمتون دراد.

اگر چه عاشقم نیستی

یهو جیغ زدم:

_ترانننههه سووووسک.

ترانه جیغی زد و بلند شد و همونطور که اطرافو نگاه می کرد کفشاشو پوشید.

_کوش؟... کوو روشنک؟.

_رفت دیگه.

ترانه وایساد و عینه ماست نگام کرد.

_رفت؟.

_اره دیگه جیغ زدی ترسید.

_بیشعوووور مسخره کردی؟.

_بجورایی... ول کن بیا بریم پشمک بخوریم.

شایان_جانمی جان سوژه جور شد.

_خاک برست تو مثلا داداش منی؟.

شایان خندش گرفت.

_اِخه حرص دادنت می چسبه.

دسته ترانه رو کشیدم و رو به هر سه شون گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_میمونا.

ترانه خندید و گفت:

_چرا انقدر حرص می خوری؟.

ناراحت گفتم:

_می بینی که حرص میدن.

_بیخیال بابا توجه نکن.

_نمی تونم.

به سمته مردی که پشمک می فروخت رفتیم و دوتا پشمک خریدیم.

ترانه _جااان حمللههههه.

خندیدمو تند تند می خوردیم خیلی می چسبید.

خیلی بزرگ بود دیگه وسطاش خسته شدیم و ترانه گفت:

_کاش یکی می گرفتیم بابا این تموم نمیشه.

همون لحظه سه تا پسر روبه رومون ایستادن.

اگر چه عاشقم نیستی
اخمام رفت توهم ... معلوم بود مزاحمن.

ترانه_فرمایش؟.

یکی از پسرا که ادامسی تو دهنش بودو با چندشی تموم می جویید گفت:

_دیدیم تنهائین گفتیم بیایم از تنهائی درتون بیاریم.

من_بیخود کردین.

بعدم از جام بلند شدمو دست ترانه رو گرفتم و به سمت پسرا که حواسشون به ما نبودو با دو تا دختری که
نزدیکشون روی چمن نشسته بودن حرف میزدن رفتیم.

هه ... واقعا که!.

اون سه تا پسر پشتمون میومدن و چرتو پرت می گفتن همش.

دیگه تقریبا نزدیکه شایانینا بودیم که یهو برسام روشو کرد سمت ما و بعد به پشت سرمون نگاه کرد و اخماش رفت
تو هم.

فقط بلده اخم کنه.

همون لحظه ام یکی از پسرا گفت:

_خانوما وایسین این شماره هارو بگیرین.

دیگه کنترلمو از دست دادم با جیغ برگشتم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_گورتونو گم کنید.

یکیشون که از همه قدو هیکلی بزرگ تر بود گفت:

_ناز بشی الهی چه قشنگ جیغ میزنی هانی ...

دستشو دراز کرد و گفت:

_اینم شماره من.

با حرص نگاهی به ترانه انداختم که معلوم بود ترسیده و جمع شده پشت من پشمکمو انداختم زمین و کثافتی حواله هر سه شون کردم و رفتم جلو دستمو بردم بالا که بزنم تو گوشه پسره ... که دستم توسط شخصی گرفته شد و اون کسی نبود جز برسام.

نگاهش کردم ... باز با اخم نگاهم می کرد.

بغضم گرفت ...

_برید بشینید مام الان میایم.

با تنفر نگاهش کردم دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و با ترانه به سمت زیر اندازی که حالا کسی روش ننشسته بود رفتم و نشسیتیم.

با دیدن اون دو تا دختر که هنوز نشسته بودنو نگاهشون به برسامینا بود حالم بدتر شد و با داد گفتم:

_پاشین گمشین ببینم.

دختره که موهاشو فرق باز کرده بود و شالش کلا رو گردنش بود اگه دستتم فرو می کردی تو صورتش تا ارنج ارایشی میشدی گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_چیکارشونی؟...تورو سنده.

دیگه واقعا کنترل خودمم نداشتم بلند شدمو به سمتش رفتم.

_پاشو گورتو گم کن گفتم.

ترانه با ترس اومد کنارم و با عجز گفتم:

_روشنک ترو خدا بیا برو بشین میرن الان.

بی توجه به ترانه گفتم:

_یالا پاشیید.

دختر از جاشون بلند شدنو به گردنشون پیچو تاپی دادن و با عشوه دختر بغلیش گفتم:

_تو بگو چیکارشونی ما میریم.

_دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم.

اونام باز نشستنو گفتن:

_پس مام می شینیم.

جیغی زدم و لگدی حواله جفتشون کردم.

_پاشیین گورتوووو گم کنید.

دخترام سریع بلند شدنو با روانی گفتنی به من سریع دور شدن.

سرم داشت می ترکید بغض تو گلوم بود و داشتم خفه میشدم.

ترانه با گریه گفت:

__بمیرم الهی چرا انقدر اعصابت خورده؟.

دستشو کشیدم و رو نیمکتیی که اونجا بود نشستیمو

دیگه مقاومت نکردم و گذاشتم اشکام بریزن.

ترانه _روشنک؟.

خودمو انداختم تو بغلش و با تمام وجود گریه کردم صدای هق هقم تو فضای شلوغ پارک گم شد.

نمیدونم چم بود ولی دلم از برسام گرفته بود بدجورم گرفته بود.

از رفتارای دوگانش ناراحت بودم ...از قبول کردن این اجبار یک ساله ناراحت بودم ...از اینکه بین سه تا پسر تنها بودیم و ترانه ترسیده بود کسی نبود تا جواب اون عوضیاریو بده دلم گرفت ...از اینکه داداشم از حرص دادنم لذت می برد و اونم شده بود یکی مته برسام با رفتار دوگانه ناراحت بودم ...از اینکه برسام با اون دوتا دختر حرف زده بود دلم گرفته بود.

از همه دلم گرفته بود ولی از برسام بیشتر.

ولی خودمم برای این ناراحتیام جواب قانع کننده ای نداشتم و می دونستم حرف زدنش با دختر به منی که به اجبارم تو زندگیش بخاطر مادرش بودم مربوط نمیشد.

واقعا چرا رفتاراش ناراحتی می کرد؟.

اگر چه عاشقم نیستی

چرا از رفتار دوگانش و پوزخندش نارحت بودم؟

چرا وقتی تو اتاق خندیدن گفتم خندش قشنگه؟

منی که رفتار هیچ پسری برام مهم نبود چرا سره برسام اینجور شده بودم؟

نمی دونستم!.

شاید می دونستم و نمی خواستم به روم بیارم و قبولش کنم.

با صدای ترانه به خودم اومدم.

_روشنک جونم؟...قربونت برم بهتری؟.

از بغلش اومدم بیرونو اشکامو پاک کردم.

_روشنک؟.

_جانم؟.

_حالت خوبه؟.

_دلخورم ترانه.

_از برسام؟.

_از برسام از شایان.

_تو ببخششون.

_ابجی بحث بخشیدن نیست ...دیدی رفتارشونو امشب؟.

_باور کن قصدشون شوخیه ...برسام که اخلاقش همینیه تو دیگه الان زنش حساب میشی باید با اخلاقش کنار بیای

...ولی هر چی میگه حرفای قلبش نیس ...هیچی تو دلش نیست بخدا.

اگر چه عاشقم نیستی
بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

_بیخیال مرسی که هستی ترانه یکم اروم شدم.

_فدات بشم وظیفمه چشمت بدجور قرمز شده نمی خوام صورتتو بشوری؟

_نه بشورمم همینه ولش کن.

_پس پاشو بریم پیش اونا...نگاه کن همش دارن نگاهمون می کنن.

بدون اینکه برگردم گفتم:

_ببین اون مزاحما رفتن؟.

_اره بابا داشتی گریه می کردی رفتن فکر کنم برسام حالشونو گرفته.

نیشخندی زدم و گفتم:

_برام مهم نیست.

بلند شد دستمو گرفت و به سمت پسرا رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر برسام وارد ریه هام شد.

شایان_به به چه عجب.

چیزی نگفتم و به سمت مخالفشون نگاه کردم ولی متوجه شدم که ترانه با چشم منو بهشون نشون داد و لبشو گزید.

اگر چه عاشقم نیستی

بردیا_ ابجی روشنک؟.

بدون اینکه نگاهشون کنم با صدایی که از ته چاه میومد اونم بخاطر جیغایی که زده بودم گفتم:

_بله؟.

_برگرد ببینم.

برگشتم سمتشونو نگام اول از همه رو برسام زوم شد.

فقط با اخم نگام می کرد بترکی الهی مگه چیکار کردم که انقدر بهم اخم می کنی ...برم با مشت بزنم بین ابروهاش.

شایان_ باز تو گریه کردی؟.

_نه برای چی گریه کنم؟.

بردیا_ از چشمای قرمزت مشخصه.

ترانه_ نه چیزی رفته بود تو چشمش.

رومو برگردوندم سمت دیگه که اشکامو نبینن.

من چم شده بود ؟...چرا انقدر نازک نارنجی شده بودم؟.

ترانه نگاه گذرای بهم انداخت با دیدن اشکام باز برگشت سمتم.

اروم گفت:

_فدات بشم باز که داری گریه می کنی؟.

_هییس ول کن.

اگر چه عاشقم نیستی

ترانه ناراحت سرشو انداخت پایین ... منم با دیدن مامانینا سریع اشکامو پاک کردم که بردیا گفت :

_اِجی داری ناراحتم می کنیا چته امشب ...برسام روشنک چشه؟.

هه ببین از کیم می پرسه.

برسام چیزی نگفت و به همون نگاه کردن با اخمش ادامه داد.

با اومدن مامانینا ساکت شدیم.

عمو محسن_می بینم که خوب داره بهتون خوش میگذره.

اره خیلییی!.

خاله ریحانه_برسام یکم گیتار بزن حالو هوامون عوض شه.

_مامان حوصله ندارم بزار بمونه یه روز دیگه.

خاله نگاهی به من که سرم پایین بود انداخت و گفت:

_زود باش این همه جلو خالت تعریف تو کردم.

برسام هوووفیی گفت و رفت گیتارشو از ماشین آورد.

اگر چه عاشقم نیستی
برسام_خب چی بخونم؟.

عمو محسن با خنده گفت:

_زنه زیبا از محمود رامتینو بخون.

بردیا با خنده گفت:

_بابا جان شیطان شدیا.

عمو پرتقالو به سمت بردیا پرتاب کرد که خورد تو سر بردیا و عمو گفت:

_دهنتو ببند مامانتو که میشناسی الان میگه زنه زیبا منظورت کیه؟...منم مجبورم الکی ازش تعریف کنم.

هممون زدیم زیر خنده که خاله ریحانه گفت:

_باشه اقا محسن ما میریم خونه دیگه.

عمو محسن رو به بابا گفت:

_علی داداش مهمون نمی خوانی؟.

بابا_نخیر...خونه نیستیم که امشب باز یادت رفت الان مهدی زنگ زدا.

عمو محسن_اره...اره یادم نبود بدبخت شدیم پس.

ترانه_جریان چیه؟...می خوایم بریم جایی؟.

بابا_نه ترانه جان ما چهار نفر میریم اصفان تا دو هفته.

اگر چه عاشقم نیستی
شایان_عجع ... برای چی؟.

عمو محسن_هم میریم یه ابو هوایی عوض کنیم یه چند ساله نرفتیم هم یه سری به پروژه مهدی بزنینم ...البته بدون
سر خر.

و به ما اشاره کرد.

من_دسته شما درد نکنه دیگه عمو محسن حالا ما شدیم سرخر؟.

عمو با مهربونی گفت_منظورم تو نبودی عروس گلم منظورم شوهرت بود بیشتر.

دلم خنک شد که بابا گفت:

_عجع ...به دوماذ من چیکار داری؟.

خندیدیم که برسام گفت:

_بالاخره چی بخونم؟.

همه رفتن تو فکر بی هوا گفتم:

_اینم یه جور درده از آرمان علیدوست!.

یکم نگام کرد بعد شروع کرد زدن.

اگر چه عاشقم نیستی

_حالا که من کور شدم دور شدم از خودم

دیگه یه زره حس خوب نمی گیرم از تو من

تو که کسی تو زندگیت نی آخرش پس منم

بزا منم حس کنم که منو به پاهات بستنم

من نمی گم قهر نکن ،قهر کن ولی حرف بزن

همیشه باعث شدی که اشک تو چشام حلقه زد

کاشکی همونقدر که مریض تعریف مردمی

بفهمی واسه تنهاییم هیشکی بهتر از تو نیست

اینم یه جور درده دو روشو نمی فروشم که

حتما نباید بیای یه دفعه بزنی تو گوشم که

اینم یه جور درده که غیر تو نداره جاتو

ای که لعنت به تموم خاطرات باتو

این حبابم ترکید وقته تنهایی رسید

درست اونجایی که باید دیگه هیچیمو ندید

اگه دیدنش یه روزی بهش حرفامو بگین

حرفامو بگین

اگر چه عاشقم نیستی
این یه جور درده خودش زخمو بیشتر نبرش
من دوییدم واست اما فاصلم کم نشدش
عب نداره با خودم می گم شلوغ بوده دورش
شلوغ بوده دورش

با تموم شدن اهنگ همه به افتخارش دست و سوت زدن ولی من فقط نگاهش کردم چقدر صداش قشنگ بود
...چقدر من این صدارو دوست داشتم.
وقتی سرشو بلند کرد و نگام کرد بغضم گرفت.
از جام بلند شدم که بقیه با تعجب نگاهم کردن ...ببخشیدی گفتم و سریع کفشامو پوشیدم و از اونجا دور شدم.
رفتم و گریه کردم ...نمی فهمیدم حالمو نمی دونستم چه مرگم شده بود.
روی چمنای نزدیک سرسره ها نشستم و به بچه ها نگاه کردم.
گریه بند نمیومد.
همش بغضی که تو صدای برسام موقع اهنگ خوندن بود یادم میومد و بی خودی گریه شدت می گرفت.
سرمو گذاشتم رو زانوهایم و چشمامو بستم.
چهره برسام توی ذهنم شکل گرفت.
سریع چشمامو باز کردم ...اه.
با نشستن کسی کنارم چشمامو باز کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

بوی برسام میومد.

کنارم نشست.

_روشنک؟.

صداشو ببینا ...میمیره بره دکتر.

_روشنک؟.

_چی میگی؟.

_چته امشب زهرمارمون کردی؟.

عصبی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ...نگاهم باز روی چشماش ثابت موند ...به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

_من به شما چیکار دارم؟ ...پاشو برو بشین اونجا چهارتا دختر میان باز حرف میزنین شبتون از زهرماری درمیا.

نگاهش روم ثابت موند منم رومو برگردوندم و به بچه ها نگاه کردم که صدای خندش بلند شد.

همچین می خندید هر کی رد میشد برمی گشت نگاهمون می کرد.

_هییییس ابرومون رفت.

_وای خدا ...حسودی کاره خوبی نیستا کوچولو.

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم:

_بروو گمجو من حسودی نکردم.

اگر چه عاشقم نیستی

باز خندید.

__پس اسم این حساسیت چیه؟.

لال شدم ...چی بود اسم این حساسیت ؟...اصن من چرا حساس شده بودم ؟.

هیچی نگفتم که اونم دیگه چیزی نگفت.

همینجور داشتیم به بچه ها که با ذوق بالا پایین می پریدن و تاپ و سرسره بازی می کردن نگاه می کردیم.

یهو یه بچه حدودا چهار پنج ساله که دست یه پسر جوون حدودا بیست و هشت یا نه ساله رو گرفته بود رویه نیمکتی که جلوی ما بود نشستن.

بچه کوچیکه رو صندلی وایساد و به ما نگاه کرد.

از بچه ها خوشم نمیومد ولی نمی دونم چرا یهوویی با دیدن این بچهه نیشم باز شد و زبونم رو براش در اوردم و براش شکلک اوردم ...که از نیمکت اومد پایین و با خنده دویید سمت ما.

با تعجب نگاهش می کردم که اون یکی پسره بلند شد دنبالش و صداش کرد.

__سهیل وایسا ...سهیل.

جاناااا چه جیگریه ...ولی خب برسام از اون سر تر بود.

پسر بچهه امد جلوی ما وایساد و لبخند گشادی تحویل من داد و یهو پرید بغلم منم کنترلمو از دست دادم و دراز کشیدم رو چمنا.

پسر بچهه ام هی جیغ میزد:

اگر چه عاشقم نیستی
_میااای باژییی ...خاله خاله بیاا باژی بُتونیم!.

خندم گرفته بود و هر هر می خندیدم.
برسام_روشنکک یواش دارن نگاهمون می کنن.
_خالههه باژی تُنیم؟.

خندیدم و به زور بلند شدم روسریمو یکم درست کردم و رو به پسره گفتم:
_وای وای چه پسری ...اسم شما چیه وروجک؟.
_خاله من شهیلیم.

خندیدمو لپشو ماچ کردم.
چشمای سبزی داشتو صورت سفید موهاشم معلوم بود ژل زده خندم بند نمیومد.

_ببخشید ... اقا سهیل بلند شو بریم مزاحم نشو.
لبخندی زدم و گفتم:
_نه مزاحم چی بزارین باشه.

پسره نگاهی به برسام که داشت موهای سهیلو بهم می ریخت نگاهی انداخت و چیزی نگفت.
_خاله بلیم سُل سُلَه باژی؟.

اگر چه عاشقم نیستی
چه زبون شیرینی داشت لبخند گشادی تحویلش دادم و گفتم:

__بلند شو بریم.

برسام_کجا؟.

__برم یکم با سهیل بازی میام.

__باشه منم میرم مامانینا رو بفرستم برن بعد میام همینجا باشا جایی نری نتونم پیدات کنم!.

__کجا بفرستی مامانینارو؟.

__دارن الان میرن اصفهان بابا بلیط گرفته.

__اوکی از طرف منم خداحافظی کن.

برسام رفت و منم دسته سهیلو گرفتم و به سمت سرسره ها راه افتادیم که اون پسر بزرگه گفت:

__شرمنده واقعا.

__نه این چه حرفیه خودمم حوصلم سر رفته بود.

با سهیل به سمت پله ها رفتیم و گفتم:

__خب اقا سهیل پیش به سوی سرسره ها.

اونم خندید که چال لپاش معلوم شد باز یاده برسام افتادم ...اونم می خندید چال لپاش معلوم میشد.

__خاله بیا دوتایی بلیم؟.

__باشه تو جلو بشین من کمرتو از پشت می گیرم.

اگر چه عاشقم نیستی

کمر سهیلو گرفتم و گفتم:

_جیغ یادت نره ...یک ...دو ...سه.

سر خوردیم و جیغ زدیم.

این سهیلم هر هر می خندید ...عمت فدای چال لپات شه بچه!.

_خاله باژم بلیم.

(خاله بازم بریم)

سرمو براش تگون دادم و یه ده بیست دوری سر سره بازی کردیم.

همه با تعجب به من نگاه می کردن و می خندیدن اره دیگه دلک گیر آوردن.

سوژه پسرا شده بودم ینی.

_خاله بلیم بشتنی بخولیم؟.

_باشه بریم.

دستشو گرفتم و به سمت مرد میان سالی که بستنی قیفی میفروخت رفتیم.

_آقا دوتا قیفی شکلاتی بدین.

_باشه خانوم.

سهیل نشسته بود رو نیمکتو به اون پسر بزرگه که مارو نگاه می کرد از اون سره پارک شکلک در میاورد.

اگر چه عاشقم نیستی
خندم گرفتچقدر شیطون بود ...بیچاره مامانش!

_خانوم بفرمایید.

بستنیارو گرفتم و پولشو حساب کردم.

یکی از بستنیارو دادم دسته سهیل که گفت :

_ملشی ...خاله میشه بغلم تونی؟.

_اره ولی بستنیو نمالی روما.

_چشم.

بغلش کردم و باز به سمت نیمکتی که اون پسر نشسته بود رفتیم که دیدم برسامم اومد و داشت با پسر حرف میزد.

_میگما سهیل خان؟.

_بله خاله.

_اولا که به من بگو روشنک خاله نگو.

چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت:

_روجنک؟.

زدم زیر خنده وایی خدا چه باحال گفت.

سهیلم خندید و گفت:

_باجه میگم روجنک.

اگر چه عاشقم نیستی

باز گفت:

_روجنک اشمیت خیلی قجنگه.

(روشنک اشمیت خیلی قشنگه)

لپشو کشیدم و گفتم:

_مثل اسم توعه دیگه.

با پرویی همونطور که بستنیشو لیس میزد گفت:

_میدونم روجنک.

_اووم سهیل اون پسره کیه تو میشه؟.

داشتم میمردم از فضولی.

_بابا شپهر بابام میجه دیگه روجنک.

(بابا سپهر بابام میشه دیگه روشنک)

نههههه ینی اون بچه داشت؟.

عع اصن بهش نمی خورد.

باز با فضولی پرسیدم:

_پس مامانیت کو؟.

_بابا میگه ملده ینی من ...

بستنیشو لیس زد.

اگر چه عاشقم نیستی

_مامان ندالم.

آب دهنمو قورت دادم... دلم برای سهیل سوخت.

دیگه چیزی نگفتم و بستنیمو خوردم... ماشالله انقدم که سنگین بود کمرم داشت خورد میشد.

به برسام و اون پسر سهیل رسیدم که جفتشون نگام کردن.

سهیل بلند شد و سهیلو ازم گرفت.

برسام امد پیشم.

_معلومه کجایی؟

_همینجا.

کفری نگام کرد.

سهیل_روجنک.

برسامو سهیل با تعجب نگاهش کردن خندیدم و گفتم:

_جانم؟

نیشش باز شد دستشو به معنی بیا تکنون داد و گفت:

_بیا... بیا.

رفتم جلو که سهیل نگاهم کرد و لبخند محوی زد توجهی نکردم.

_جانم... اومدم.

اگر چه عاشقم نیستی
به سمتی اشاره کرد و گفت:

_روجنک اونجالو ببین!

(روشنک اونجارو ببین)

به سمتی که سهیل اشاره کرد نگاهم کردم ولی چیزی ندیدم برگشتم که بگم چیه می گی؟... که سهیل بستنیشو
کوید تو صورتم و هر هر شروع کرد خندیدن.

منم خندیدم و بستنیمو زدم تو صورتش که اخی گفتو هر هر باز خندید.

صدای خنده برسام و سپهرم بلند شده بود.

حرفی گفتم:

_مرض نخندین.

سپهر ساکت شد ولی برسام خندش بیشتر شد... نقشه شیطانی کشیدم و به سمتش رفتم با صورت بستنی.

خندش بند اومد و اروم گفت:

_به به چه خوردنی شدی!

چشمم گرد شد که صدای سهیل اومد.

_اووو با روجنک من دلست حلف بزن.

اگر چه عاشقم نیستی
(اوو با روشنگ من درست حرف بزن).

برسام خندید و گفت:

روشنگ تو؟

بله زنه من شده مگه نه روجنگ؟

چشمکی حواله سهیل کردم و برگشتم سمت برسام یقشو گرفتمو کشیدم سمت خودم و صورتمو مالیدم به صورتش
که اونم بستنی شد و سهیل هورایی گفت و خندید.

منم خندیدمو برگشتم سمت برسام و با دیدن قیافش زدم زیر خنده.

سپهر_بخشید روشنگ خانوم اگه سهیل اذیتتون کرد.

نه بابا این چه حرفیه خیلیم بهمون خوش گذشت مگه نه اقا سهیل؟

سهیل بی توجه به حرف من اخم کرده بود و گفت:

روجنگ الان با این اقاچه میخوای بلی؟

برسامو میگفت.

_اره عزیزم.

نمیجه با من بیای بلیم خونمون باهم بازی تونیم؟

_نه سهیل جان نمیشه که.

این اقاچه نمیژاله؟

به برسام نگاه کردم که هی چشم قره تحویل میداد.

اگر چه عاشقم نیستی
باز خندید و با هم به سمت بردیاينا رفتيم.

توی راه گفت:

_ دیدی سپهر چطور نگات می کرد؟.

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_ نه چطور نگاه می کرد؟.

_ هیچی ولش.

چیزی نگفتم.

سهیل حالم رو عوض کرده بود کلا ماجراها رو تقریبا یادم رفته بود و نیشم تا بناگوش باز بود.

برسام عطسه ای کرد و یکم تو خودش جمع شد.

روی زیر اندازا نشستيم.

بردیا چشمکی زد و گفت:

_ خوب دوتاایی عشقو حال می کنینا.

من_اره تا چشمت دراد.

_خاک بر سرم با این زن داداشم.

شایان_از سر تم زیاده.

به به نمردیم و این شایان خان یه کلمه از ما طرفداری کرد.

من_مامانینا رفتن؟.

اگر چه عاشقم نیستی
ترانه_اره حیف شد کاش مام میشد بریم.
شایان_عوضش ما میریم شمال.

مسخره ای حوالش کردم که بردیا گفت:
_بریم دیگه مگه بابا خودش نگفت می تونیم بریم ویلاش؟
ترانه_کی بریم اخه یه چیز میگیا.
من_ولشون کن ترانه عقل ندارن راحتن.

باز صدای عطسه برسام اومد.
یه گوشه یکم دور تر از ما نشسته بود و دستاشو گذاشته بود عقب و خم شده بود اصن حالش خوب نبود رنگش هر لحظه سفید تر میشد.

شایان_امروز که یک شنبشس مامانینا هفته ی دیگه جمعه میان ...این پنج شنبه جمعه که کاری ندارم ...چهارشنبه رو یه جور بیچون روشنک صبح را میوفتیم جمعه شبم برمی گردیم نظرتون؟

یکم فکر کردم بدم نمی گفت یه ابو هوایی عوض می کردیم.
_باشه قبول ...ولی من به دوستانم میگما.
بردیا_دوست دوست نداریم دیگه ابجی دو روز میریم خوش باشیما اگه گذاشتی!.
_دوستای من چیکار به خوشی شما دارن؟

اگر چه عاشقم نیستی
_باشه یکی یا دو نفرشون فقط چون منم شاید یکی از رفیقام بیاد.
_باشه.

به برسام نگاه کردم چشماشو بسته بود.

نگران شدم ...بی هوا صداش زدم.

_برسام.

چشماشو باز کرد و سرشو برگردوند سمتم.

_جانم.

وای با من بود ؟...الان ذوق مرگ میشمم ...ولی خودمو جمو جور کردم و گفتم:

_خوبی؟.

سرشو تکون داد.

-اره ...خوبم.

داد میزد از دو کیلو متری که خوب نیس.

هوا داشت سرد میشد و من می ترسیدم برسام بدتر بشه.

_بچه ها بلند شید بریم.

شایان_ابجی بشین حالا تازه سره شبه!.

از جام بلند شدم و گفتم:

_بلند شو ببینم حرف نزن.

اگر چه عاشقم نیستی
بقیه ام مخالفتی نکردن معلوم بود سردشونه.

همش با نگرانی به برسام نگاه می کردم کاش میشد راضیش کنم بریم دکتر.

بچه ها وسایلارو جمع کرده بودنو به سمت ماشینا میرفتن...برسام عقب تر بود و دستاشو فرو کرده بود تو جیبش و
یواش یواش میومد.

قدمامو کند کردم که هم قدمش بشم.

به من که رسید نگام کرد و گفت:

_سردت شد گفتی بریم؟.

_نه حس کردم سردته گفتم بریم.

یکم نگام کرد و چیزی نگفت.

باز عطسه کرد.

_برسام میای بریم دکتر؟.

_نه خوب میشم.

_بریم دیگه رنگو روت سفید شده بمونی بد تر میشی.

_نه حال ندارم.

_میریم.

به اسمون نگاه کرد و چشماشو بست.

_وای روشنک از دست تو.

اگر چه عاشقم نیستی
به بچه ها که رسیدیدم بردیا گفت:

_داداش کجایی منجمد شدیما.

سوار ماشین شدیمو شایان پیش برسام نشست.

جلوی خونه رسیدیم و برسام زد روی ترمز و سرشو به عقب تکیه داد و چشماشو بست.

با ترس خم شدم جلو و تکونش دادم.

_برسام خوبی؟

_اره.

رو به بچه ها که با تعجب به منو برسام نگاه می کردن گفتم:

_شما برین پایین منو برسام بریم دکتر بیایم.

بعد سریع گفتم:

_شایان نگیری بخوابیا بیدار بمون برگردم بریم خونه.

باشه ای گفت و پیاده شدن.

رفتم جلو نشستم .

شایان به شیشه زد...شیشه رو کشیدم پایین که گفت:

_برسام می خوای پیام باهات؟

برسام_نه شایان روشنک هست.

شایان نگام کرد و لبخند زد و اروم گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_ حالش خوب نیست باهاش دعوا نکنی.

منم اروم گفتم:

_ نه.

بچه ها راه افتادن و برسام حرکت کرد.

با صدای گرفتش گفتم:

_ دختر خوب برای چی با من اومدی؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:

_ خب گفتم یه وقت حالت بد میشه یکی پیشش باشه.

_ عخی عین مامان بزرگا نگران میشی.

چیزی نگفتم می دونستم اگه چیزی بگم تهش دعوا مون میشه.

نیم ساعتی گذشت و دکتر با معاینه کردن برسام رو به من گفت:

_ نگران نباشید الان دوتا سرم بهش وصل می کنم و با دارو خوردن حالشون بهتر میشه.

منم تشکر کردم و پرستاری اومد و برسام خوابید رو تخت و بهش سرم وصل کرد.

منم اومدم بیرون و رفتم دستشویی یه ابی به صورتم زدم و برگشتم.

برسام خوابیده بود رو تخت و ساعدش رو گذاشته بود روی چشماش ... با دیدن من دستشو برداشت و نگاه کرد.

_ می خوای زنگ بزنی شایان بیاد دنبالت اذیت نشی اینجا؟

_ نه سرمت تموم شد باهم میریم.

باز ساعدش رو گذاشت رو چشماشو چیزی نگفت.

اگر چه عاشقم نیستی
منم رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم ...از بیکاری بهتر بود.

ولی خودمونیم!! چقدر نگران برسام شده بودم.

خودمم دلیل این نگرانی و حساسیت یهویییم رو نمی دونستم.

عجیب تر این بود که از این حساسیت همچین بدمم نمیومد.

ولی چه فایده ...تهش که مال هم نبودیم.

آه عمیقی کشیدم.

_غصه نخور یا خودش میاد یا نامش.

برگشتم سمتش تو این اوضاع حالش هم ول کن نیست.

نیشخندی زدم و الکی گفتم:

_ایشالله خودش میاد.

و به سمت صندلیی که کنارش بود رفتم و نشستم.

یه دستشو گذاشت زیر سرشو نگام کرد.

_رو رو برم!

خندیدم و گفتم:

_چرا؟؟

_خجالت نمی کشی تو جلوی شوهرت میگی ایشالله خودش بیاد.

بلند تر از قبل خندیدم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_از این شوهر الکیایی دیگه پس خجالت چرا؟.

با تعجب و خنده گفت:

_چی ...شوهر الکی چیه دیگه؟.

از حالتش خندم گرفت.

_اووم ...از این شوهر تقلبیا حساب میشی دیگه.

_عع ...اونوقت شوهر تقلبی ینی چی؟.

نگاهش کردم ...نگام روی چشماش قفل شد .

اروم گفتم:

_ینی شوهری که سره سال تاریخ انقضاش تموم میشه.

اخماشو که کشید توهم ...از حرفی که زدم یکم ناراحت شدم.

_اره حق باتوعه.

نیشخندی زدم و سرمو انداختم پایین و شروع کردم به شکوندن انگشتم که صدای موبایلم بلند شد.

_شب های بی ستاره ... به زیر ابرای پاره پاره ...لالایی می خوندی تا بخوابم ... بیدار بودی چنار رخت خوابم ... مامان
گشنگم ...

سریع دستمو به سمت دکمه سبز کشیدم تا بیشتر از این ابروم جلوی برسام نرفته ...همچینم با تعجب نگاه می کرد
ببینه صدا از کجاست.

_بله؟.

با صدای جیغی که مهدیس زد گوشم کر شد و باعث شد گوشیه از گوشم فاصله بدم.

مهدیس چته؟

می کشمتت.

اخمی کردم و گفتم:

غلط می کنی برای چی؟

تو جرعت داری برو شمال نیا کوه ببین من چیکارت می کنم.

قهقهه ای زدم و گفتم:

اوو ... پس بگو خانوم از کجا میسوزه.

خودت داری اتیش می گیری!

باز خندیدم و گفتم:

عزیزم میخوام با نامزدم برم بیرون.

نامزدمو غلیظ گفتم که برسام برگشت سمتم و یه ابروشو با تعجب داد بالا و نگام کرد.

اه اذیت نکن دیگه روشن.

روشن خودتی ... بعدشم خب شما بیاید بریم شمال.

چی میگی؟ ... حالت خوش نیسا ... ده یازده نفریم ده یازده نفر سواره خر بشیم بیایم؟

_خب همشون که حالا قبول نمیکنن بیان بردیا و برسام و شایان ماشین دارن بعد دخترا که ماشین ندارن از جمع

پسرا اگه امیر بیاد اونم ماشین داره بسه دیگه چهارتا ماشینیم.

اگر چه عاشقم نیستی
_ نه شاید برسام خوشش نیاد.

نگاهی به برسام انداختم که برسام اروم گفت:

_ راحت باش برای خودت مهمون دعوت کن.

نیشم باز شد و گفتم:

_ مهدیس برسام می‌گه هر چند نفرین ایرادی نداره بیاین دور هم باشیم.

ابروهامم برای برسام که چشمش گرد شده بود بالا انداختم.

مهدیس _ باشه خبرت میکنم تا صبح ... پیش برسامی؟.

_اره پیشش.

_ای کلک ساعت یکو نیم نصفه شبه پیش برسام چه غلطی می کنی؟.

قرمز ز شدم.

_خفه شو مهدیس!.

مهدیس خندید و گفت:

_نه خدایی چیکار می کنی پیشش؟.

هم خندم گرفته بود هم عصبی شده بودم تو اون موقعیت.

_به توجه اخه چیکار میکنیم؟.

_الان کنارش خوابیدی؟.

_مهدییس ساکت شو تربیت نداری؟.

_وای وای ببین کی از تربیت حرف میزنه.

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده و با گفتن برو گمشو تلفنو قطع کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

_من دارم کنایه میزنم تو میگی برسام میگه بیاید دور هم باشیم؟.

با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

_تو گوشت میمونه دیگه کنایه نذنی.

خندید ...همیشه بخندی چی میشه مگه ...وایی چالاشوا!

_از دست تو من سخته می کنم.

من_بهتر.

_عع اینجوریه؟...باش.

_نه میبینم حالت داره خوب میشه زبونت داره به کار میوفته باز.

_تا کور شود هر آنکه نتوان دید.

زبونم و براش در اوردم که باز نتونست خودشو نگر داره و خندید ...منم محو خندش شده بودم.

خلاصه سرمش تموم شد و باهم به سمت ماشینش حرکت کردیم.

حالش خیلی بهتر بود ولی باز اون عطسه و یکم رنگ پریدگی رو داشت که اونم دکتر قرص و شربت داده بود که خوب شه.

توی ماشین نشستیم و سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

خمیازه ایم کشیدم ...داشتم میمردم دیگه از بی خوابی.

برسام حرکت کرد.

_خسته شدی امروز ...مرسی که باهام اومدی.

اگر چه عاشقم نیستی

به نیم رخش نگاه کردم ...اونم نگام کرد و لبخندی زد لبخندشو بی جواب نذاشتم و به روش لبخند زدم.

_خوابت میاد؟.

_اره از صبح کتابخونه بودم.

_بخواب رسیدیم بیدارت می کنم.

_نه بخوابم دیگه نمی تونم بلند شم.

دیگه تا خونه حرفی نزدیم و به آهنگ گوش دادیم.

جلوی در بودیم که موبایل برسام زنگ خورد.

جواب داد و تو همون حال وارد پارکینگ شد و پارک کرد.

_بله؟.

...._

برسام اخماشو کشید تو هم و لحنش عوض شد و با اعصابانیت گفت:

_فرمایش؟

....._

_باید بجا بیارم مگه؟.

....._

_خب گیریم که شناختم فرمایش؟.

....._

اخمش شدید تر شد و داد زد.

اگر چه عاشقم نیستی
_حرفتو بزن حوصلتو ندارم.

....._

_کی بهت گفته ما می خوایم بریم شمال؟.

....._

با دادی که زد از ترس چسبیدم به در ماشین.

_بردیا غلط کرده.

....._

_من با تو جهنم نمیام.

....._

_خفه شو اسمشو نیار به زبونت.

مویابلو با عصبانیت تو دستش فشرد و از ماشین پیاده شد...منم سریع پیاده شدم و باهاش همقدم شدم.

بدجور عصبی بود...ینی با کی حرف میزد؟.

وارد ساختمون شدیم...پشت سرم درو بستم و با ترس به برسام نگاه کردم که نعره میزد بردیا.

بردیا با ترس از روی مبل بلند شد و اومد سمتش...نگاهی به من که از ترس داشتم سکته می کردم انداخت و به برسام گفت:

_چه خبرته داد میزنی؟.

_تو به این پسره سام گفتی میریم شمال؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_خب اره زنگ زده بود احوال پرسى منم گفتم میای بیا بریم اونم گفت با نامزدم میام.

برسام داد زد:

_توو غلط کردی که گفتی ...میدونی نامزدش کیه اصن؟.

شایان از جاش بلند شد و برسامو نشوند روی مبل.

شایان_برسام اروم تر چته پسر؟.

برسام دستشو فرو کرد لای موهاشو با اعصابانیت به بردیا نگاه کرد.

شایان_روشنک یه لیوان اب بیار.

هنگ کرده بودم از ترس سیخ سره جام وایسادم و فقط نگاهش کردم که داد زد.

_میگم یه لیوان اب بیار.

دویدم سمت آشپزخونه و یه لیوان برداشتم با دستای لرزون دره یخچالو باز کردم و بطری اب رو برداشتم و داخل لیوان ریختم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت برسام رفتم نصف ابم توی راه از بس دستم می لرزید ریخت.

لیوانو گرفتم سمتش بدون نگاه کردن بهم لیوانو گرفتم و کوبید روی میز که صد تیکه شد جیغی کشیدم و رفتم پشت ترانه از ترس.

برسام_بردیایا...زنگ میزنی میگی نمیریم فهمیدی یا یجور دیگه بفهمونمت.

اگر چه عاشقم نیستی
شایان_بابا برسام یه کم اروم باش.

برسام_چطوری اروم باشم؟...عارفه زنگ زده میگه می خواد با سام بلند شه با ما بیاد...میگم نه برگشته به من میگه
تو که با نامزدت میای چیکار داری به من؟...فکر کرده خیلی برام مهمه دختره ی عوضی...بردیایااا می کشمت.

اووووه عجب افتضاحی پس بگو داشت با عارفه حرف میزد.

بردیای_خب منم می دونستم عارفه و سام نامزدن.

برسام_بیخود کردی پس واسه خودت مهمون دعوت کردی!.

بردیایا اخماش رفت تو هم همونطور که روی مبل نزدیک برسام می نشست گفت:

_تو هیچ نسبتی با عارفه نداری اون فقط سهام داره شرکتته همین پس نباید برات مهم باشه اینطور نیس؟.

برسام_معلومه که برام مهم نیس.

شایان که معلوم بود ناراحت شده روی مبل نشست.

شایان_ولی اینطور که به نظر نمیاد.

بعد همشون نگاهشون سر خورد سمت من.

باز بغضم گرفت...سرمو انداختم پایین و باز با انگشتام ور رفتم.

من_شایان بریم؟.

اشکم داشت در میومد. یکی نیست بگه اخه به تو چه دختره خر که ناراحتی؟.

برسام_روشنک!.

اگر چه عاشقم نیستی

تو چشمم اشک بود ولی لبخند مسخره ای زدم و نگاهش کردم.

درکش می کردم اگه منم بودم جای اون روز عقد عشقم نمیومد و میزد زیرش حالو روزم شاید بدتر از برسام بود.

اشکی که از گوشه چشمم چکیدو سریع پاک کردم و بلند شدم ترانه با ناراحتی نگام می کرد.

لبخندی به روش زدم.

کجا میری؟

بردیا بود.

_بریم خونه دیگه دیر وقته.

صدام می لرزید ...خدایا خودت رحم کن جلوی برسام گریه نکنم یه وقت فکر میکنه برام مهمه.

وجدان(نکه نیس).

شایان_حاضر شو بریم.

_اماده ام.

شایان بلند شد و با بردیا دست داد.

بردیا_بابا بمونید دیگه مام تنهاایم.

شایان به من اشاره کرد.

شایان_قربونت داداش.

ترانه_روشنک بمون خوااهش.

اگر چه عاشقم نیستی

برسام از جاش بلند شد و اومد سمتم بازومو گرفت و به سمت پله ها برد و داد زد:

برسام_شایان بشین سره جات روشنک میمونه.

چیزی نگفتم می دونستم اگه حرف بزنی بغضم میشکنه و ابروم جلوی برسام میره.

دره اتاقو باز کرد و منو چسوند به دیوار و خودشم جلوم وایساد.

هی نفس عمیق می کشیدم و به درو دیوار نگاه می کردم اشکام نریزه.

عجب شب افتضاحی بود.

_ببینمت؟!.

سرمو انداختم پایین.

_روشنک.

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد تو چشمای قهوه ای خوشگلش نگاه کردم.

_نمی خواستم ناراحت کنم!.

سرمو انداختم پایین.

_ناراحت نشدم.

_پس برای چی گریه کردی؟.

_برسام برو اونور.

_باشه ولی دیگه گریه نکن.

به سمت کمد لباساش رفت.

_برای چی منو آوردی بالا؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_برای چی می خواستی بری خونتون؟...شایان که صبح تا شب سره کاره توام از دانشگاه میای تنها بمونی خونه که چی؟.

به سمت مبل رفتم و روش نشستم.

_من که اینجا راحت نیستم!.

_عادت میکنی.

برگشتم سمت دیوار تا لباساشو عوض کنه.

_عوض کردم خانوم خجالتی.

طبق معمول چشم قره ای بهش رفتم.

دراز کشید رو تختش.

من_راحتت باشا اصن تعارف نکن بالاخره هر چی باشه تو اینجا مهمونی!.

خندید و گفت:

_بیا بخواب توام.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

_بگیر بخواب خسته ای.

_روشنک؟.

باز برگشتم سمتش.

_بله؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_بلند شم ببینم رفتی خونتون کشتمت.

لبخندی زدم و گفتم:

_شب بخیر.

_شبه توام بخیر.

از اتاق بیرون اومدم و می خواستم برم پایین که ترانه از پله ها اومد بالا.

_کجا میری؟.

_داشتم میومدم پایین.

_پایین دارن فیلم می بینن بیا بریم بخوابیم.

به سمت اتاقش رفتیم.

دوتا دشک پهن کرد زمینو خوابیدیم.

_روشنک؟.

_هوم؟.

_خوب بخوابی.

_توام خوب بخوابی.

سه روزی بود که خونه برسامینا بودیم و یک ساعت دیگه می خواستیم راه بیوفتیم به سمت شمال.

رفته بودم خونه و لباسامو وسایل مورد نیازمو با ترانه آورده بودم.

اگر چه عاشقم نیستی

برسامم با اومدن سام و عارفه موافقت کرده بود و قرار بود توی راه به ما ملحق بشن.

مهدیسینام قبول نکردن بیان و میرن کوه و قرار شد یه روز دیگه باهم بریم.

شلوار جذب مشکیمو پام کرده بودم ومانتو قرمز که شایان برای روز دختر برام خریده بود و تا یه وجب بالای زانوم بود رو تنم کرده بودم شال مشکی رنگ و کتونی های قرمز با بندای مشکی.

تیپم عالی شده بود.

ساعت مشکیمو دستم کرده بودم و با ادکلن دوش گرفته بودم.

ارایش ملیحی که جزو ریمل خط چشم و رژ میشدم کردم...موهامم از دوتا طرف بافتمو نصفشو روی صورتم کج ریخته بودم.

از اتاق ترانه خارج شدم که همزمان دره اتاق برسامم باز شد.

مثل همیشه بوی خوبش زودتر از خودش اومد و بعدم خودش که پیرهن سفید چهرخونه ای تنش بود و روش هم یه جلیقه مشکی بارونی پوشیده بود شلوار مشکیم پاش بود.

جانا!!!! نخورنت پسر.

_معلومه پسندیدیا !!!!.

خندمو خوردم و خواستم برم پایین که صدام کرد.

_روشنک؟.

_هوم؟.

_جلوی این دختره و نامزدش ابرو داری کنا...عینه نامزدا برخورد می کنیا همش بحثو دعوا نکنی...جیغم نرنی اونجا...یکم احساسی بازی در بیار دیگه سفارش نکنم.

_امره دیگه جناب؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_فعلا همینا.

_باش سعیمو می کنم.

سرشو با تاسف تکون دادو رفتیم پایین.

همه تو ماشیناشون بودن ...ساکم رو داده بودم شایان برده بود.

دوتا ماشین شده بودیم یه ماشین شایان و یه برسام.

_دوستتینا ماشین میارن؟.

_سام؟...اره.

_باش.

به سمت ماشین شایان میرفتم که هلم داد سمت ماشین خودشو گفت:

_حالا خوبه الان بهت سفارش کردم.

_ععع یادم نبود.

جلو نشستیم و درو بستم ترانه مونده بود تو ماشین شایان و خوابیده بود بردیام همونجا بود.

راه افتادیم.

استرس گرفته بودم از دیدن عارفه.

نیاد گند بزنه به سفرمون؟!.

به برسام نگاه کردم.

_برسام؟.

_جانم؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_میگم من الان تیمم خوبه دیگه همه چی اوکیه؟.

نگاهم کرد و سوتی زد و گفت:

_عالی چطور؟.

_اخه اون دختره ام میاد من استرس گرفتم!.

اخمی کرد و گفت:

_خودتو با اون مقایسه می کنی؟.

_نه خب.

_دفعه آخرت باشه.

_میزنمتا.

اخماش باز شد و خندید.

منم خندیدم و انگشتم رو فرو کردم تو چال لپش.

_لپمو سوراخ کردی!.

_خیلی خوبه اصن.

خندید و صدای اهنگو زیاد کرد.

چقدر خوب بود اخلاقش بهتر شده بود و دیگه مثل قبل سرد برخورد نمی کرد.

وجدان(حتما بخاطر این اخلاقش خوب شده که جلوی عارفه بد نباشه)

برام مهم نبود حتی اگه بخاطر عارفه اخلاقش خوب شده بود.

مهم این بود که اخلاقش خوب شده بود تا اطلاع ثانوی!.

اگر چه عاشقم نیستی

ساکت شدی چرا؟

برگشتم سمتش به در ماشین تکیه دادم و دستمو گذاشتم روی داشبرد و زیر چوئم گفتم:

چی بگم؟

هرچی

اوووم باش به سوالای من جواب بده!

لبخند محوی زد.

پرس

دفترنظر سنجیمو که توی کیفم بود از صندلی پشت برداشتم و به برسام گفتم:

خودکار داری برسامی؟

اره تو داشبرده

از توی داشبرد خودکارو برداشتم و شروع کردم.

اسم و فامیل شما دوست عزیز؟!

برسام نیشش باز شد و گفت:

جناب مهندس برسام آرمانی

دوسته عزیز تاریخ تولدتون؟!

۷۲/۲/۱۷

اگر چه عاشقم نیستی
_میوه و رنگ مورد علاقت؟.

_رنگ قرمز میوه شلیل.

_عاشقی؟...عاشقه کی؟...چقدر دوشش داری؟.

_نمیشه جواب ندم؟.

_نخیر!.

_نمیدونم والا عشق میشه یا نه ولی یکیو حس می کنم یه حسایی بهش دارم!.

ماتم برد ...ینی کی؟...عارفه؟...اعصابم خورد بود ولی باز بقیه سوالمو پرسیدم.

_خواننده و آهنگ موورد علاقه؟.

_خواننده یکی صادق یکی شادمهر.

اوه دو تا سبک متفاوت.

_از اینکه با من آشنا شدی چه حسی داری؟...تا حالا به این فکر کردی که کاش باهام آشنا نمیشدی؟.

_خوشحالم اصلنم پشیمون نیستم.

نیشم باز شد.

_از چه ویژگی من خوشت میاد و از کدوم بدت میاد؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_این لجبازیت حرصمو درمیاره و اعصابمو خورد میکنه بقیه ام خوبه قابل تحمله.

مشتی حواله بازوش کردم که خندید و گفت:

_راس میگم دیگه.

_حرف اضافه موقوف.

_بله بله.

_سوال بعدی!.

_بفرما.

_اگه بخوای از یک تا بیست نمره ای به طرز لباس و تیپ من بدی چندو میدی؟.

_صفر.

جیغ زدم.

_میکشمممت.

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

_خب خب ...شوخی کردم بیستو میدم.

_جدی باش.

_بیست.

_چرا؟.

_چون تیپت خوبه و مثل عارفه لباس پاره پوره نمی پوشی.

بعدم زد زیر خنده.

اگر چه عاشقم نیستی

_برو گمجو اصن.

_شوخی کردم بپرس بقیشو.

_حرفه دلت و بهم بگو؟.

نگام کرد و باز خندید.

_عزیزم سوالارو بپرس.

_همون سواله بدو.

_اها...این سوالو برای من یه علامت سوال بزار بعدا اگه شد جوابتو میدم.

چیزی نگفتم.

_خب برسام من این خصوصیاتِی که برات میخونم تو از یک تا صد بهم نمره بده اوکی؟.

_باشه.

_مهربون؟.

_۱۰۰.

_موذی؟.

_صفر.

_مغرور؟.

_اوووف ۷۰.

چشم قره ای رفتم.

_خشن؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_اولا ۱۰۰ بود الان ۵۰.

_گیج؟.

خندید و گفت:

_۹۰.

_شیطون؟.

_۸۰.

_خودشیفته؟.

_۷۰.

_عاقل؟.

_۹۰.

_ساده؟.

_۵۰.

_لجباز؟.

_۱۵۰.

خندیدم .

_عاشق؟.

_خالی بزار.

_چرا؟.

_چون نمیدونم!.

اگر چه عاشقم نیستی
_اوکی. تنها خاطره بدی که از من داری؟.

_نمیگم.

_یه آرزو کن!.

_آرامشو شاد بونت.

_مرسی ولی گیج خودتی.

خندید و چیزی نگفت.

وسطای مسیر بودیم که بردیا به برسام زنگ زد و گفت جلوی رستورانی که توی مسیرمون بود نگر داریم تا عارفه و
سام هم بهمون ملحق بشن.

نفسای پر استرسی که می کشیدم و ناخونامو می خوردم از نگاه برسام دور نمودند.

از دور متوجه جنسیس قرمز رنگی شدم که پسر و دختری جلوش ایستاده بودن.

هووووف بلندی گفتم که برسام خنده ریزی کرد و همزمان با بردیا جلوی پای اونا زدن رو ترمز.

برسام_بیش به سوی فیلم بازی کردن خانوم!.

با خنده مرضی حوالش کردم و باهم پیاده شدیم.

نگاهم به دختری با چشمایی فک کنم مشکی وارایش غلیظ و ابرو و موهای بوری که بافت افریقایی زده بود و بیشتر
موهای بیرون بود و نظر من این بود که شال رو سرش نمیکرد خیلی سنگین بود ... پوست گندمی و صورت تقریبا
استخوانی و لبی میشه گفت متناسب.

قدی که از من کوتاه تر بود و اندامی پر.

اگر چه عاشقم نیستی
اونم نگام می کرد سر تا پامو با یه پوز خند.

توجه ای نکردم و به پسر کنارش که اونم موهای بور ولی با چشمای عسلی بینی و لب متناسب اندام ورزشکاری
داشت... ولی به برسام نمی رسید نگاه کردم.

نیشخندی تو دلم به انتخاب عارفه زدم چطور تونسته بود از برسام بگذره؟!.

دستم که تو دست برسام قرار گرفت لبخندی بهش زدم و به سمت سام رفتیم و برسام و شایانو بردیا باهاش دست
دادن.

عارفه ام با لبخندی گشاد دستشو به سمت بردیا و شایان برد و دست داد و دستشو به سمت برسام دراز کرد برسام
سر سری باهاش دست داد.

سام دستشو به سمت من دراز کرد و کمی خم شد.

سام_خوشبختم خانوم.

بی توجه به دست دراز شدش گفتم:

_همچنین.

برسام لبخندی به روم زد و چشمکی حوالم کرد.

سامم که ضایع شده بود فقط به ترانه سری تگون داد.

ایشش!.

عارفه از دست سام اویزون شد و با لحن لوسی گفت:

_سامی من گشنمه بریم یچیز بخوریم دیگه.

ایی خدایا من دوروز چطوری اینو تحمل کنم!؟.

سامی_بریم بچه ها ناهار بخوریم بعد راه میوفتیم.

اگر چه عاشقم نیستی
همه موافقت کردن و به سمت رستوران راه افتادیم.

پشت میز نشستیم و من کنار ترانه نشستم که برسام کنارم نشست بغل ترانه ام شایان نشست و بعدش بردیا.
با نشستن عارفه کنار برسام اخمامو کشیدم توهم... گارسون اومدو سفارش رو گرفت.

_ولش کن اون همیشه کنه اس!.

برگشتم سمت ترانه و اروم گفتم:

_اون موقع که قرار بود نامزد برسام بشه باید کنه میبود نه الان.

_برسام که محلش نمیده ببین!.

به برسام نگاه کردم سرش تو گوشیش بود.

خیالم راحت شد.

غذاهارو آوردن و شروع کردیم خوردن.

زیر چشمیم حواسم به عارفه بود که گاهی برمی گشت و منو برسامو نگاه می کرد.

وقتی به عارفه فکر میکرد اخمام میرفت توهم.

با دیدن چنگالی که سرش جوجه بود و به سمت من گرفته شده بود...برگشتم و دیدم برسامه...وایییی حالا من
چجوری دهنی بخورم؟.

این عارفه ام که زوم شده روی ما.

با اکراه لبخندی به برسام زدم و دهنمو باز کردم و جوجه رو خوردم.

_مرسی عزیزم!.

اگر چه عاشقم نیستی

_نوش جونت.

به زور قورت دادم اون یه تیکه رو.

باز اومدم غذامو بخورم با دیدن جوجه بعدی خندم گرفت.

با حرص گفتم:

_خودت بخور برسام جان.

لبخند حرص دراری زد و گفت:

_بخور تنهایی بهم نمی چسبه!.

لبخندی زدم و با حرص اون جوجه رو هم خوردم.

عارفه_برسام بزار خب خودش بخوره شاید دهنی بدش میاد!!.

برسام حتی سرشم بلند نکرد ولی گفت:

_دوس دارم خانومم از دست خودم غذا بخوره شما غذاتو بخور.

ینی با عرض پوزش رسما رید بهشا...خخخخخ.

با ترانه سرمونو انداخته بودیم پایین و به حرص خوردنای عارفه می خندیدیم.

دوسه بارم از خنده زیاد دوغ پرید تو گلوم که برسام همونطور که سعی می کرد جلوی خندش رو نگر داره میزد پشتم.

خیلی خوب بود حرص خوردنش قاشق و چنگالو میکوبید به هم تند تند دوغ میخورد و با سام حرف میزد.

عخیی الهی قهوه ای شدی!؟.

خلاصه ناهارو با شوخی و خنده بردیا و برسام و حرص خوردنا و ضایع شدنای بعضیا میل کردیم.

به سمت ماشینامون راه افتادیم و این بار ترانه اومد پیش ما تا من انقدر تنها نباشم.

راه افتادیم و برسام آهنگ گذاشته بود و ترانه میرقصید و منم خجالتو گذاشته بودم کنار و قشنگ داشتم انرژی تخلیه می کردم.

برسامم از آینه نگاهمون می کرد و می خندید چون شیشه ها دودی بود معلوم نبود از بیرون.

بعد از کلی ورجه وورجه کردن خوابم برد.

با نوازش دست کسی چشمم رو باز کردم.

شایان_سلام خابالو خانوم!.

خمیازه ای کشیدم که شایان با خنده گفت:

_این همه خوابیدی باز خوابت میاد؟.

بی توجه به حرفش به اطراف نگاه کردم توی ماشین بودیم.

_بقیه کوشن؟.

بقیہ منظورت پر سامہ؟.

چرتو پرت نگو.

از ماشین پیاده شدم توی حیاط ویلا بودیم.

حوصله انالیز کردن ویلارو نداشتم ولی قشنگ بود.

با شایان به سمت ورودی ویلا راه افتادیم... همه لم داده بودن از خستگی رو میل.

به برسام نگاه کردم در حاله چیرت زدن بود حتی ساکمون رو هم نبرده بود تو اتاق.

گشتم بود به سمت آشپزخونه راه افتادم و دره یخچالو باز کردم ...دهنم باز موند نونه خشکم توش پیدا نمیشد فقط به بطری آب بود.

از تو آشیزخونه داد زدم.

برسااام.

صدای محکم افتادن چیزی اومد با سرعت برگشتم تو حال و با دیدن برسام که افتاده بود زمین و بقیه ام هر هر می خندیدن و برسام با چشمایی قرمز و با اعصابانیت به من نگاه می کرد.

بمیرم الهی از ترس یهو از خواب بلند شده بود با اینکه خندم گرفته بود ولی اخمی به بقیه و مخصوصا عارفه که نیشش باز بود کردم و عصبی گفتم:

زهر مار!.

ساکت شدن به سمت پر سام رفتم و از قصد با صدایی که بقیه ام بشنون گفتم:

چیزیت شد فدا تشم؟.

جلوش نشستم کلی به دور نگاهش کردم بیچاره از رو تا یله افتاده بود. چون بین حال و آشیر خونه یله بود.

نه خوبم.

اگر چه عاشقم نیستی
چشماشو ریز کرده بود و برام خطو نشون می کشید.

نیشمو باز کردم و گفتم:

__پس پاشو برو خرید هیچی تو یخچال نیس.

یهو صداش بلند شد.

__آی کمرم ...مچ دستم درد می کنه ...وای فکر کنم ضربه مغزی شدم ...وای شایان برو خرید من همه جام درد میکنه.

هممون زدیم زیر خنده.

چشمکی به شایان زدم و گفتم:

__شاین گیج خوابه نگاش کن!.

شایان سریع چشماشو بست.

برسام پوفی کشیدو تا خواست بگه بردیا گفتم:

__داداش بردیا و اقا سام هم پشت فرمون بودن خسته ان بلند شو دیگه.

__روشنک بیخیال شو من حال ندارم تا دسشویی برم!.

از جام بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

__باشه خودم میرم سوییچتو بده!.

دستمو گرفت و از جاش بلند شد.

__لازم نکرده تنها پاشی بری خودم میرم.

لبخند گشادی زدم که اروم گفت:

__برگردم کشتمت.

اگر چه عاشقم نیستی
چشم‌امو باز کردم و با دیدن سام که عینه برسام هیچی تنش نبود جز یه شلوارو پشت سرشم عارفه بایه تاپ و
شلوارک وایساده بود باز جیغ زدم.

من جیغ می کشیدم ترانه جیغ می کشید.

با داد برسام خفه خون گرفتیم.

_ساکت شیدد ببینم.

یه اخم بدی کرده بود به ما دوتا که من گفتم الان اینجا خراب کاری می کنم.

برسام با اخم سرشو انداخت پایینو گفت:

_سام ممنون میشم به خانومت بگی بره لباس تنش کنه.

همچین با کنایه می گفت به من که برخورد سامو عارفه رفتن تو اتاق درم بستن.

اه اه.

همونجور که داشتم به دره اتاقشون چشم قره می رفتم صدای برسام اومد.

_اوله صبی چه خبر تونه جیغ میزنید؟... سخته کردیم.

ترانه_داداش تو اتاق مار هست.

شایان_مار؟.

ترانه سرشو تکون داد.

برسام_بابا مار چیکار می کنه اینجا اخه!.

ترانه_داداش بخدا راس میگم برو ببین خودت.

ینی رسما داشتم سخته می کردم خداکنه نفهمن کاره من بوده.

برسام و شایان راه افتادن سمت اتاق. ترانه ام پشت سرشون منم موقعیتو اوکی دیدم و جیم زدم تو حیاط و هم اکنون منتظر بودم صدای برسامو ترانه بلند شه.

با جیغی که ترانه زد...

قلبم اومد تو دهنم

پنج دقیقه بعد شایان با قیافه ای که کبود شده بود از خنده و ترانه دود از کلهش بلند شده بود به سمتم میومد و برسامم طبق معمول با اخم مارمو گرفته بود تو دسش و نگام می کرد.

_ترانه جلو نیااا.

_می خوام بکشمتم جلو نیام؟.

صدای برسام اومد.

_ترانه بزن لهش کن.

اخمامو کشیدم تو هم و نگاش کردم.

_خاک بر سرم با این نامزد کردنم.

با دیدن ترانه که میدوید سمتم جیغ بنفشی کشیدم و فرار کردم ولی از شانس گنده من نفهمیدم پشتم استخره دو قدم که برداشتم پرت شدم تو استخر.

من از اب می ترسیدم و شنام بلد نبود.

اگر چه عاشقم نیستی
فقط صدای شایانو شنیدم که با داد گفت .

یا ابوالفضل.

دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس سوزشی تو معدم چشمامو باز کردم.

نگام تو نگاه ترانه گره خورد با چشمایی قرمز که معلوم بود گریه کرده رو به روی من داشت با شایان اروم اروم حرف
میزد.

متوجه منم نشده بودن که بیدار شدم .

سری چشامو بستم تا به حرفاشون گوش بدم.

شایان_دورت بگردم دیدی که دکتر گف چیزیش نیست برای چی انقدر خودتو ناراحت می کنی؟.

ترانه همونطور که صداش می لرزید گفت:

_دکتر گفت اب زیادی وارد دهنش شده.

صدای گریش میومد که با بغض می گفت:

_شایان اگه بلند نشه من خودمو میکشم ...برسام منو میکشه.

گوشام تیز شد ...یه کوچولو چشمامو وا کردم دیدم شایان دستاشو دراز کردو ترانه رفت بغلش.

چشمام گشاد شد...

با جیغ گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
_دارین چه غلطی می کنین؟...

شایانو ترانه همچین ترسیدن بدبختا با بهت برگشته بودن سمت منو از هم فاصله گرفته بودن.

ترانه_هیچی بخدا خوبی تو؟.

چشمامو برای شایان ریز کردم و گفتم:

_داشتی چه غلطی می کردی؟.

بیخیال گفت:

_داشتم بغلش می کردم.

دیگه دهنم یه متر باز مونده بود.

اومدم بگم غلط کردی با هفت جدت دیدم هفت جد اون میشه هفت جد من.

با اخم گفتم:

_بیخود کردی ... خجالت نمی کشی؟.

شونه هاشو بالا انداخت و اومد سمتم.

_بهتری تو ؟.

_عجب رویی داری.

خندید و گفت:

_دیوونه میدونی چقدر ترسیدیم. داشتم میمردم از نگرانی!.

به ترانه اشاره کردم و گفتم :

_معلوم بود اصن.

اگر چه عاشقم نیستی

باز نیششو باز کرد.

با اخم به ترانه گفتم:

__چند وقته با همین؟

ترانه با تنه پته نگاهی به شایان کرد و گفت:

__یه ...دو سه ماهی میشه.

ذوق زده نیشم شل شد و تو جام نشستم که سرم گیج رفت ولی توجه ای نکردم و با همون نیش بازم به ترانه گفتم:

__ینی احتمالش هس تا الان عمه شده باشم؟

ترانه چشماش گرد شد و شایان کوبید تو سرم.

شایان_دهنتو ببند الان برسام میشنوه منحرف گاو.

دندونامو براشون به نمایش گذاشتم و ابرو هامو بالا پایین دادم براشون.

__ینی برسام نمیدونه؟

ترانه سرشو به معنی نه تکون داد.

تو یه حرکت ملافه رو کنار زدم و دوییدم سمت در و تو همون حالت داد زدم.

__برساااااام.

شایانو ترانه دوییدن دنبالم و من ذوق زده پله هارو دوییدم پایین و هی برسام برسام می کرم.

شایانو ترانه ام هی میگفتن خفه شوو.

منم هر هر می خندیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

تو همون حال به چپو راست نگاه می کردم تا برسامو پیدا کنم... که با دیدن برسام که روی مبل نشسته فک کنم خوابش برده بود و عارفه ام کنارش نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی شونه برسام و دست برسام تو دستای عارفه بود تو جام وایسادم.

ماتم برد دهنم یه متر باز مونده بود و چشمام گرد شده بود.

نمی تونستم تکون بخورم انگار یه سطل اب یخ ریخته بودن تو سرم... نمیتونسم حرف بزnm گلوم خشک شده بود. با اولین قطره اشکی که از گونم چکید به خودم اومدم.

ترانه و شایان کنارم وایساده بودن و نگاهشون روی برسام و عارفه بود اونام تعجب کرده بودن.

حس می کردم غرورم له شده دنیا رو سرم خراب شده بود.

دوویدم از روی مبل یه سوییشرت که فک کنم ماله برسام بود و برداشتم و دوویدم بیرون.

به روشنگ گفتنای هیچکسم گوش ندادم.

فقط میدویدم و گریه می کردم.

درو باز کردم و دوویدم تو خیابون اشک می ریختم و میدویدم صدای شایان دیگه نمیومد.

صدای هق هقم تو خیابون گم شد.

انقدر دوویده بودم که نفس کم اوردم و وایسادم. توی جنگل بودم.

دستامو گذاشتم رو زانوم و خم شدم تا نفسم بالا بیاد... گریم بند نمیومد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از اعماقه وجودم جیغ زدم.

_خدایاااا... چرااا من؟... مگه من بدت نیستم؟... چرا با من اینجوری می کنی؟...

اگر چه عاشقم نیستی

بلند تر جیغ زدم.

مگہ من چیکار کردم کہ این مجازاتمہ؟.

با صدای بلند جیغ می‌زد و حرف می‌زد حس می‌کردم دارم خفه میشم.

رعدو برق زد .

بعده پنج دقیقه اسمون گریه کرد. نکنه دلش به حالم سوخته.

اسمون گريه مي کرد و منم همراهيش مي کردم.

کنار درختی روی زمین نشستم و به درخت تکیه دادم. تو اون بارون خیس شده بودم بارون خیلی شدید بود ... ولی توجه ای نکردم.

زیر لب زمزمه کردم:

چرا من اینجوری شدم؟... چرا برام مهمه که عارفه و برسام دست همو گرفته بودن؟... چرا برسام برام مهم شده؟...

داد ز دم:

مگہ من همون روشنک نیستم که بدم میومد یا یسری حتی هم کلام بشم؟.

پس چرا قبول کردم یا برسام به ماه صیغه باشم و یک سال نامزد بمونم؟

بلند تر داد زدم.

چرا؟؟؟.

سرم داشت منفجر میشد و گریم بند نمیومد.

لز بر سام داشت حالم بهم میخورد ... من شده بودم عروسک خیمه شب بازی.

اگر چه عاشقم نیستی
ولی یه لحظه به خودم اومدمو خرفمو پس گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم.

_نه تقصیر برسام نیست. تقصیر منه. برسام فقط به من گفته بود که تو این یک سال آخر عمری خاله ریحانه نامزدش باشم و تا خاله ریحانه از خر شیطون پیاده بشه و دمه اخری فکر کنه بچش سرو سامون گرفته تا با خیال راحت سرشو بزاره زمین.

همین. برسام فقط خواسته بود یه نامزد قلبی باشم براش. معلوم بود که هنوزم عاشق عارفس. هر چی باشه عاشق هم بودن که می خواستن با هم نامزد کنن.

مقصر من بودم.

وجدان_دوشش داری!.

_ندارم.

_داری.

_میگم ندارم.

_داری...داری...دوشش داری که با دیدنش اونم تو بغل عارفه خشکت زد ماتت برد. چرا به خودت دروغ می گی؟.

اگه نداریش پس چرا الا تو این حالی؟.

لال شدم. دلم نمی خواست برسامو دوس داشته باشم شایدم میدونستم یه حسایی بهش دارم و نمی خواستم باور کنم. دلم می خواست برسام برام یکی باشه مثل مهدیس...مثل کیمیا...مثل فاطمه...یه دوست برام باشه.

ولی مثل اینکه خراب کرده بودم و حسم از یه دوست بیشتر شده بود.

انقدر فکر کرده بودم و با خودم حرف زده بودم که همونجا خوابم برده بود.

اگر چه عاشقم نیستی

چشم که باز کردم با دیدن زنی که بالا سرم نشسته بود و لباس محلی که شمالیا اکثرا می پوشیدن پوشیده بود و داشت اب یه پارچه رو تو سطل می چلونند.

از ترس جیغی زدم و تو جام نشستم.

بیچاره زنه ترسید و بلند شد وایساد .

با لحن شیرین شمالیش گفت:

_خانوم جان اروم باشین .

_شما؟.

لبخندی به روم زد و باز تو جاش نشست.

_نترسین خانوم من که کاریتون ندارم جیغ میزنید. گویا دیروز پسر من نوه ام رو برد جنگل یه قدمی بزنن که شمارو میبینن رو زمین افتادین. عین موش ابکشیده خلاصه میارنتون اینجا مثل اینکه میشناختنتون. خلاصه بگم خانوم جان که شما از دیروز که آوردنتون خوابین.

دهنم باز موند.

از دیروز من خواب بودم؟.

با به یاد آوردن دیروز و برسامو عارفه و بیرون زدنم و اون زجه زدنای و گریه های دیروزم اخمام رفت توهم.

اهی کشیدم و به اون زنه که حالا با محبت نگام می کرد نگاه کردم. چه آرامشی داشت صورتش .لبخندی به روش زدم منو یاد مامانم مینداخت

_خانوم جان بهترین جاییتون درد نمیکنه ؟...از دیشب تب داشتین و من همش داشتم پاشویتون می کردم .عینه بید می لرزیدین.

اگر چه عاشقم نیستی

شرمنده گفتم.

__ببخشید واقعا اگه زحمتتون دادم و نذاشتم بخوابین.

خنده ای کرد و گفت:

__نه دختر جان این چه حرفیه.

از جاش بلند شد و به سمت سماور رفت و چایی ریخت و گذاشت جلوم.

باز رعدو برق زد.

باز یاده دیروز افتادم و اشک تو چشمام جمع شد .

فین فینم راه افتاد. با دستمالی که جلوم قرار گرفت بدون نگاه کردن به اون خانومه دستمالی برداشتم و ممنونی گفتم.

__من اسمم گل نساس اسم تو چیه دختر گلم ؟...سهیل که بهت می گفت خاله روجنک.

چشمام گرد شد...

واااا ؟...سهیل کیه دیگه ؟...اینا اسم منو از کجا میدونن؟...

گل نسا با خنده گفت:

__قیافشو ببین.

خوب که خنده هاشو کرد گفت:

__سهیل نوه امه همون که گفتم دیروز با پسرم سپهر پیدات کردن.

اگر چه عاشقم نیستی
اسماشون اشنا بود ولی هر چقدر فکر می کردم یادم نمیومد.

گل نسا یهو قیافش ناراحت شد و گفت:

__گم شده بودین؟

__سرمو به معنی نه تکون دادم.

__فرار کرده بودین؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین.

__خانوم جان دیروز که پیدات کرده بودن هی میلرزیدی می گفتمی برسام.

همچین سرمو بلند کردم که فکر کنم رگ به رگ شد.

__سپهر می گفت که برسام نامزدتونه!

دیگه فکم افتاده بود زمین.

__خانوم جان از نامزدتون فرار کردین؟

انگار با این سوالش غم عالمو ریختن تو دلم باز گریه گرفتم.

گل نسا از جاش بلند شد واومد کنارم رو تخت نشست و دستشو گذاشت رو شونم.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم ...چون چشمم اشکی بود تار میدیدمش.

با اولین اشکی که از گونم چکید گل نسا هم گریه گرفت.

خودمو انداختم تو بغلش و زار زدم .

هق هقم تو فشای سرد اتاق پیچید.

اگر چه عاشقم نیستی

گل نسا با محبت بغلم کرده بود و همش کمرمو نوازش می کرد و سرمو می بوسید.

بغل مامانم که نمی تونستم گریه کنم اون که نمی دونست منو برسام نامزد واقعی نیستیم هر چند اگر می گفتم برسامو تو این موقعیت دیدم عمرا باور می کرد یعنی در این حد برسامو قبول داشت.

اصن کجا بود که ببینه حال منو؟.

صدای گل نسا اومد.

_خانوم جان بگین خودتونو راحت کنین.

دلم گرفته بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم از همون روز اول گفتم.

از همون روز مهمونی که با شایان رفتم از همون روزی که رفتیم جاده چالوس از کم خونیمو بیمارستان رفتنم از خون دادن برسام به من از اشنایی قدیمی مامان و خاله ریحانینا از پیداشدن خاله ریحانینا تو اون موقع و اشنایی دو بارشون از اون پیشنهاد نامزدی برسام و بیماری خاله ریحانه از دونستن این ماجراها که فقط شایان و منو برسام میدونستیم از اینکه عارفه کیه و قرار بوده با برسام نامزد کنه از اینکه تو گذشته با جنس مذکر مشکل داشتم و باهاشون نمی ساختم و حتی یه مدت از بابامو شایان بدم میومد و بهشون بی اعتماد بودم از اینمه نمیتونستم به هیچ جنس مخالفی اعتماد کنم. از پارک رفتنمون همرو گفتم و در اخر اومدنمون به شمالو توضیح دادمو گفتم که برسامو با عارفه تو بغل هم دیدم.

گفتم و گریه کردم گل نسا هم با اینکه به حرفام گوش میداد پا به پام گریه کرد.

وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم که با سوالی که گل نسا پرسید دهنم بسته شد.

_خانوم جان شما برسام اقارو دوس دارین؟.

یکم نگاش کردم و گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی

_میدونی گل نسا نمیدونم اسمش دوست داشتنه یا نه مثلا دیروز تو بغل عارفه دیدمش ماتم برد بدنم یخ کرده بود بعد مثلا وقتی رفتیم پارک سرما خوره بود همش نگران شبودم چون سرما خورده بود اخرم به زور بردمش دکتر ...گل نسا خیلی نازک نارنجی شدم من اصن لوس نیستم ولی اونشب تو پارک کلی گریه کردم که چرا برسام انقدر به من بی توجهه در حالی که برسام هیچ سنی با من نداشت بجز نامزد قلابیم و بچه دوست خانوادگی گذشته پدر مادرم.

گل نسا سرشو به تایید حرفام تکون داد که ساکت شدم .

گل نسا_میدونم چی می کشین خانوم جان درکتون می کنم منم بالاخره یه روزی مثل شما جوون بودم و این حسار چشیدم ...پس درکتون میکنم.

یکم ساکت شد و رفت تو فکر.

_خانوم جان اگه نظر منو بخواین که من حالا برسام اقا رو ندیدم و اخلاق و رفتارشو ندیدم ولی خب شاید هنوز اون دختررو دوس داره.

تا اومدم حرفی بزنم گفت:

_مییدونم میدونم چون الان شما نامزدش حساب میشین نباید جلوی چشم شما اون کارو می کرد در حالی که خودشون بهتون گفته بودن جلوی اون دختره و شوهرش فیلم بازی کنید که نامزدین نباید این کارو می کرد و شمارو کوچیک می کرد . ولی شما فعلا زود قضاوت نکنین دیروم نباید میزدین از خونه بیرون باید وایمیسادین و ازشون توضیح می خواستین.

عصبی به گلای فرش قرمز نگاه می کرد و سعی می کردم اروم شم.

_خانوم جان شما اقا برسامو دوس دارین ولی خب این چن تا حس و رفتار که دلیل نمیشه شما عاشقو شیدای برسام اقایین .از من میشنوین خودتونو بزنید به بیخیالی و اصن به روتون نیارین که اقا برسامو دوس دارین. چون بعده یه سال که وابسته شدین اگه بره داغون میشین پس سعی کنید از سرتون بندازید .

سه تا نفس عمیق کشیدم و چند دقیقه رفتم تو فکر حق با گل نسا بود.

چقدر ممنونش بودم که منو از این همه فکر و خیال راحت کرده بود. با قدر دانی نگاهش کردم ... چروکای صورتش نشون از گذشته سختش میداد.

جلو رفتم لپای تپلشو ماچ کردم که خندید.

_مرسی گل نسا جون راحتم کردی بخدا.

_کاری نکردم دختر جان الان سبک شدی؟

_خیلی.

لبخندی به روم زد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

_برم بگم این بچه بیاد ببینت از دیروز صد بار رفتو اومد گفت خاله روشنک بیدار نشده.

از در که بیرون می رفت نگام کرد و گفت:

_اسمت خیلی قشنگه دختر جان.

خندیدمو چیزی نگفتم.

چقدر حالمو گل نسا بهتر کرده بود ... خدایا شکرت.

با صدای جیغ روجنگ گفتن کسی با بهت از جام بلندشدم به پسر بچه ای با چشمای سبز نگام می کرد و نیشش تا بنا گوشش باز بود نگاه کردم.

با به یاد آوردن اون شب تو پارک تازه یادم افتاد که این سهیله.

جیغی از سره خوشحالی زدم و پریدم بغلش کردم.

اگر چه عاشقم نیستی
اونم هر هر می خندید و تند تند ماچم می کرد.

_وای خاله روجنک دلم بلات تنگ جده بود.

خندیدمو گفتم:

_بچه تو چرا این جوری حرف میزنی اخه کلماتو درست تلفظ کن.

با چشمایی گرد شده نگام کرد و بعد خندید.

دیوانست.

خندیدم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی تو جغله؟.

_اینجا خونه مامان بژلگمه.

لپشو کشیدم و گذاشتمش زمین ماشالله انقدر سنگین بود کمرم درد گرفت.

_سلام.

برگشتم و با دیدن سپهر بابای سهیل ماتم برد.

واوو بابا تو چه جیگری بودی من اونشب کشف نکرده بودماااا...این نمیری چشمارووو نگاه جنگلیه برای خودش.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_سلام خوبین؟.

به در تکیه داد و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_مرسی شما بهترین؟.

_اوهوم .ممنونم.

سرشو یکم تکون دادو دیگه چیزی نگفت.

معذب شدم گمجو برو بیرون دیگه به چی نگاه می کنی اخه میمون.

دست سهیلو کشیدم یه ببخشید گفتم تا بره کنار.

یکم جابه جاشد و من رد شدم .پامو که گذاشتم بیرون با دیدن نمای بیرونو درختا و اون گلا یه جیغی از سره

خوشحالی کشیدم و دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

_اینجا معرکس.

کل نسا که پایین پله ها بود خندیدو گفت:

_دختر عینه خودته دیگه.

خندیدمو رفتم پایین.

_گل نسا من دارم میرم ببخشید زیادی زحمت دادم.

_کجا دختر جان تو که هنوز چیزی نخوردی؟.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنونم دیگه الان اون نفله هام نگران من شدن تا الان الان نرم دیگه وقتی برم میکشتم.

کل نسا خندیدو گفت:

_خدانکنه بزار بگم سپهر برسونت.

_نه ممنونم خودم میرم.

_دختر جان اینجا تهران نیستا میری گم میشی وایسا...

اگر چه عاشقم نیستی

بعد با صدای بلند گفت:

_سپهر مادر بیا روشنک جانو برسون خوشون.

بعد رو به من گفت:

_الان میاد.

چون حال نداشتم پیاده برم و تشکر کردم و وایسادم تا شازده بیاد.

خدایا حکمتتو شکر اینجا کجا و اینا کجا. فکرشم نمی کردم اینارو اینجا ببینم.

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم سپهر بود.

گل نثارو ماچ کردم و به سمت ماشین رفتم.

دوس نداشتم عقب بشینم که چی مگه راننده منه؟

جلو نشستم و سهیلم نشوندم رو پام.

به گل نسا بای بای کردم و براش بوس فرسادم اونم سرشو تکون دادو خندید.

حرکت کردیم.

صدای سهیل بلند شد.

_ینی جی روجنک ما اصن باژی نکردیم.

زبونمو براش دراوردم و گفتم:

_مگه من بچه ام اخه؟

_اره.

اگر چه عاشقم نیستی
چشم قره ای بهش رفتم و گفتم:

_مرسی واقعا.

ونم نیششو باز کرد و خندید.

_کجا باید برم؟.

صدای سپهر بود.

بدون اینکه نگاش کنم ادرسو دادم.

بعده بیست دقیقه که سهیل تو بغلم خواب بود رسیدیم جلوی در سپهر زد روی ترمز.

_ممنونم.

_خواهش میکنم.

خم شد سمتم که یهو گفتم:

_کجا|||؟.

تو راه خشکش زد.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_میخوام سهیلو بردارم.

وایی ابروم رفت.

اهانی گفتم و اونم سهیل از بغلم برداشت .

پیاده شدم و اونم سهیلو گذاشت تو جای منو کمر بندشو بست.

اودافزی گفتم و به سمت در رفتم.

سپهرم بوقی برام زد و رفت.

اگر چه عاشقم نیستی
در باز بود وارد حیات شدم.

کسی نبود جز عارفه و سام. عزمم جزم کده بودم که دیگه محل سگ به برسام ندم.

عارفه و سام با دیدنم از جاشون بلند شدن با دهن باز نگام کردن.

بیخیال نیشمو براشون باز کردم و بهشون بای بای کردم.

اونام با تعجب بهم دست تگون دادن.

خخخ الان فک میکنن من دیوونه ای چیزیم.

نکه نیستی!.

خفه میشی وجدان عزیز یا فکتو بیارم پایین؟

ینی میخوای خودتو بزنی؟...نکن میگن خوددرگیری حالا باز هر چی خودت صلاح میدونی!.

خندم گرفته بود با خودم درگیر بودما.

درو باز کردم و وارد خونه شدم.

همه رو مبلا نشسته بودن و متوجه من نشده بودن چون دیدی به در نداشتن.

ترانه برگشت سمت بردیا که چیزی بهش بگه که منو دید.

جیغی کشید و از جاش بلند شد ...با صدای جیغ ترانه بقیه ام از جاشون بلند شدن و به سمتی که ترانه نگاه می کرد نگاه کردن.

با دیدن من چشمای تک تکشون گرد شد و با تعجب و دهن باز داشتن نگام می کردن.

با دیدن برسام که اخم توی صورتش جای تعجبو گرفته بود باز غم عالم ریخت تو دلم.

شایان با اعصابانیت اومد سمتم و روبه روم وایساد اخم کرده بود معلوم بود خیلی اعصابانیه ...منم بودم اعصابانی میشدم .

اگر چه عاشقم نیستی

شایان دستشو برد بالا که بزنه تو گوشم که سریع جفت دستامو گرفتم جلوی صورتتم.

منتظر بودم که بزنه ولی با قرار گرفتن توی یه جای گرم و نرم فهمیدم که بغلم کرده.

دستامو از صورتتم برداشتم و سرمو گذاشتم روی سینش. شایان همونطور که سرمو می بوسید خیلی اروم گفت:

_روشنک این چه کاری بود کردی؟... میدونی از دیروز چی به من و بقیه گذشت؟... همه ی بیمارستانا پزشک قانونیا همه جارو گشتیم... خواب به چشممون نیومده که الان تو کجایی کجا خوابیدی... ندزدیده باشنت یکی اذیتت نکنه ...

بین حرفش پریدم.

_ببخشید داداشی دیدی که حالم چقدر بد بود رفتم تا بهتر بشم.

دستشو کشید رو سرمو باز گفت:

_بهتری؟

با لبخند سرمو بلند کردم و گفتم:

_اوهوم... خیلی!.

لبخندی به روم زد و گونمو بوسید.

صدای بردیا اومد که داشت سعی می کرد شایانو کنار بزنه.

بردیا_شایان گمشو اونور دختررو تموم کردی.

شایان خندید و کنار رفت.

بردیا نیشش باز شد و دستاشو باز کرد که بغلم کنه ولی قبلش یهو اخم کرد و با دستش کوبید تو سرم و گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_دفعه آخرت باشه ها خره از این کارا می کنی از خواب بی خوابمون کردی.

بعدش خندید و بغلم کرد منم خدیدمو گفتم:

_بمیری که ابراز احساساتتم خرکیه!.

خندید ...از بغلش اومدم بیرون و خواستم برم سمت اتاقم که با دیدن عارفه و سام که اومده بودن روی مبل نشسته بودن و مارو نگاه می کردن سره جام وایسادم.

اکه چیزی بهش نمی گفتم میمردم.

عارفه انگار نه انگار که کاری کرده .

حق به جانب نشسته بود و نگام می کرد.

با لبخند به سمتش رفتم وچند قدم مونده بهش وایسادم دستامو گذاشتم رو مبل و کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_دیروز که گذشت هیچ ولی الان بهت یاد اوری می کنم که برسام نامزد داره نامزدشم منم ...دیگه حتی از یه قدمیشم رد نمیشی یزره برای خودت ارزش قایل شو و اویزون کسی که (انگشتمو که حلقه دستش بود و نشونش دادم) نامزد داره نشو اوکی؟.

چشم قره ای به دهن باز سام و نگاه مات زده ی عارفه انداختم و به سمت ترانه رفتم و دستشو کشیدم نگاهی بی تفاوتم به برسام که تعجب از قیافش میبارید و انگار که هیچی حالیش نبود انداختم .

چوبه خشکه انگار لالمونی گرفته میمونه گاو.

ترانه ام که خفه خون گرفته ...رفتم تو اتاقو درو بستم همونطور که روی تخت خودمو پرت می کردم گفتم.

_چته تو خفه خون گرفتی؟.

با لکنت زبون گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

هیچ ..چی خوبی؟

چشم قره ای بهش رفتم و گفتم:

_بعله.

سویشرت و در اوردم و پرت کردم سمت ترانه که توی هوا گرفتش.

_اینم بده به داداشت .

دیدم باز داره نگام میکنه ...برگشتم سمتش و با نیش گشاد گفتم:

ناهار خوردین؟

سرشو به معنی نه تکون داد.

_باشه برو پایین لباس عوض کنم پیام ناهار بخوریم.

باشه ای گفت و رفت.

چش بود؟_

شونمو بالا انداختم و سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

نمیدونم چرا دلم برای گل نسا و سهیل تنگ شده بود!

رو نرده ی پله ها نشستم و یووووووو سر خوردم پایین.

اینام که همش با تعجب منو نگاه میکنن بابا مگه جن دیدین؟!_

باز چشم قره ای رفتم بهشونو رفتم سمت آشپزخونه گوشیم روی این بود وای اینجا چیکار میکنه ؟...گوشیمو

برداشتم و با دیدن اسم برسام که بهم زنگ زده بود دیروز کمی مکث کردم و بعدش با یه پوزخند مسخره آهنگ گذاشتم.

اگر چه عاشقم نیستی
خب الحمدالله اینجور که بوش میاد غذا نداریم.

به سمت یخچال رفتم همه چی بود با دیدن بسته ماکارانی نیشم باز شد.

ینی میتونم درست کنم؟.

اخره تا حالا غذا درست نکرده بودم.

یکم رفتم تو فکر و بعده چند دقیقه با ذوق بشکنی زدم و با جیغ ایوایی گفتم.

امتحان ضرر نداشت.

خب بزا ببینم مامان تو ماکارانی چیا میریزه.

با ذوق دور خودم می چرخیدم و بلند بلند حرف میزدم و جیغ می کشیدم.

اووووم خب ما هفت نفریم هفت تا سیب زمینی اوردم و خورد کردم حدودا یکساعتو نیم طول کشید.

هفت نفریم پیاز مامان همیشه کم می ریخت هفتو نصف میکنیم میشه سه و نیم.

سه تا پیازو نصفیم با گریه داشتم خورد می کردم .

چشمام باز نمیشد.

خلاصه با هر جون کندن بود اون پیازو خورد کردم همشون ریختم تو اب هم سیب زمینی و هم پیازو مامان همیشه اینکارو می کرد.

خب حالا چی کنم؟.

ماکارانیو اوردم بیرونو یه قر دادم و یه چرخ زدم همچین ذوق کرده بودم که دارم غذا درست میکنم که نگوا!

اگر چه عاشقم نیستی

یه قابلمه و یه ظرف از کابینتا کشیدم بیرونو اب داغو باز کردم ...همونجور که منتظر بودم قابلمه پر بشه به کاره بعدیم که باید چیکار کنم فکر می کردم و سوت میزددم برای خودم.

تو حال خودم بودم که سوختن دستم جیغی زدم و قابلمه رو ول کردم ... دور خودم می چرخیدم . دستمو تو هوا تگون می دادم و یه جای نامعلوم و همش فوت می کردم ...به سمت شیر اب رفتم و دستم و گرفتم زیر اب که باز دستم سوخت ... بازجیغ زدم ای خدااا.

ابه داغو بستم و اب یخ رو باز کردم.

یکم دستم گرفتم زیر اب تا بهتر شد ولی جاش خیلی قرمز شده بود اصن تو ذوق میزد.

ولی بازم بیخیال اشپزیم نشدم و قابلمه رو گذاشتم روی گازو زیرشو روشن کردم.

ماکارونیارو شیش هفت تیکه کردم خیلی کوچیک شده بودن ولی همش خودمو قانع می کردم که سایز ماکارونی ربطی به پختش نداره.

اخه من چه میدونستم فرقی داره یا نداره؟.

خب مامان همیشه تو اب ابلیمو و زرد چوبه و نمک میریخت.

نمک که فرقی نداره چقدر بریزیم؟.

فرق داره ینی؟.

چه بدونم اخه ما که هفت نفریم پس هفت تا قاشق میریزم.

قاشق و نمک و برداشتم و نمک ریختم تو اب یه لیانم اب لیمو ریختم حس می کردم مزش به همین اب لیمواس. زرد چوبه ام دو سه قاشق ریختم .

گلاب به روتون یه رنگی گرفته بودا ...ولی باز به خودم دلداری میدادم.

اگر چه عاشقم نیستی
ابه داشت دیگه تکون تکون می خورد که ماکارونیارو ریختم.

دره قابلمرو پیدا نکردم چیزی نذاشتم پس.

کشو قوسی به بدنم دادم حسابی خسته شده بودم .

به کل سعی داشتم جریان صبح و دیروز و از یادم ببرم .

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف اشپزخونه نگاه کردم.

یا خدا!!!!!!...این همه کثیف کاریو من کردم؟.

نه پس جنی چیزی کرده.

تو یه روز سراغ من نیای میمیری؟.

وجدان ادم همه جا هس نیازی به اومدن نیس.

همونطور که به خودم غر میزدم پوست سیب زمینیای کف اشپزخونه و همچنین پوست پیازو جمع کردم.

خورده های ماکارانی و همچنین ابی که از قابلمه خالی شده بودم با طی تمیز کردم.

تا حالا یادم نمیداد توی عمرم پامو توی اشپزخونه اونم برای اشپزی بزارم.

اونقدر خست بودم روی میز ناهار خوری نشستم .

سرمو گذاشتم روی میز و کم کم خوابم برد.

اگر چه عاشقم نیستی

با حس فرو رفتن چیزی تو بینیم با چشمای بسته دستمو روی بینیم کشیدم و و به پهلو خوابیدم.

اصلا دلم نمیخواست چشمامو باز کنم...عجیب خوابم میومد.

باز چیزی رفت تو بینیم من از فکره اینکه پیش دستمو تو هوا تگون دادم و بلند گفتم :

—تو روح هر چی پشه مزاحمه.

از صدای خنده ای که میومد بالاخره چشمامو باز کردم.

اول یکم درو دیوار و نگاه کردم و پا دیدن برسام که کنارم نشسته بود و سیخ سره جام نشستم.

تو اینجا چیکار میکنی؟.

به اطراف نگاهی انداختم توی اتاق روی تخت بودم ...تا اونجا که یادم میاد من توی آشپزخونه داشتم ماکارانی می پختم.

با یاد اوری ماکارانی جیغی زدم و محکم کو بیدم تو صورتم .

_ماکارا انییم سوو وخت.

اومدم از جام بلند شم که بازومو گرفتمو نشوند روی تخت و گفت:

بشین سره جات ریختمش رفت.

با احم گفتم:

بیخود کردی ریختی رفت میدونی چقدر برات زحمت کشیدم؟

اگر چه عاشقم نیستی
حالا کاره خاصیم نکرده بودما جو گرفته بودتم.

__جیغ نزن سوخته بود.

__امکان نداره.

چشم قره ای بهم رفت و گفت:

__میگم سوخت.

محکم کوبیدم به پیشونیم و خودمو انداختم روی تخت و گفتم:

__بابااا من گشتمهههه.

__تو که بلد نیستی غذا درست کنی برای چی خودتو اذیت میکنی زنگ میزدی غذا سفارش میدادی.

__چه بدونم والا.

تازه مخم داشت راه میوفتاد با جیغ رو بهش گفتم:

__کی منو آورد بالا اصن تو تو اتاق من چی میکنی؟

کفری نگام کرد و با حرص گفت:

__گفتم کمربت درد می گیره اوردمت بالا.

باز سره جام نشستم:

__دفعه آخرت باشه به من دست مست میزنیا ب تو چه مربوط؟

اگر چه عاشقم نیستی

برسام بلند شد و به سمت پنجره رفت و دستاشو فرو کرد تو جیبش و به بیرون نگاه کرد.

خب که چی حالا برای من ژست میگیری؟

ولی خدایی چه صحنه توپیه ها ... خورا که عکس گرفته!

_همچین میگی دست زن انگار چیکارت کردم. عارفه اومده بود اشپزخونه تورو دید به من گفت ببرش بالا منم نتونستم چیزی بگم.

_هااان؟

برگشت سمتم.

_ترو خدا انقدر جیغ زن.

بدون توجه بهش گفتم:

_اره دیگه باید عارفه بگه خودت که از این فهمو شعورا نداری.

باز جیغ زدم:

_اصن به اون چه مربوط که به فکر منه مگه دیروز که تو بغل هم خوابیده بودین یاده من بود؟

چشماش گرد شد!

_چی؟

از جام بلند شدم . جلوش وایسادم و عصبی گفتم:

_خودتو زن به اون راه.

عصبی دستاشو از جیبش دراورد.

_نمیدونم درباره چی حرف میزنی روشنگ دیروز چی شده بود مگه؟

دیگه در حال انفجار بودم عصبی راه میرفتم و با جیغ اتفاق دیروز و تعریف کردم.

آخرشم گفتم:

_فکر کردی بخاطر چی رفتم از خونه؟...عاشق چشوی ابروی تو نبودم که برای خر فرض شدنم رفتم..(با انگشت نشونش دادم)تو به من میگی جلوی این دختره فیلم بازی کن ال کن بل کن ضایع نکنی فلان نکنی بیسار نکنی بعد رفتی بغلش خوابیدی؟.

بلند تر داد زدم:

_اصلا پرسیدی چرا نیستم خونه؟.

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

_هه معلومه که نپرسیدی!.

برسام با تعجب نگام می کرد. جف ابروهایم داده بود بالا با دهنی باز نگام می کرد.

_چیه نگاه داره؟...

از اون حالت در اومد و اخماش رفت تو هم.

_روشنک من اصن خبر نداشتم به جانم مامانم قسم نمی دونستم من وقتی بیدار شدم می خواستم پیام بپشت شایان گفتم یکی از دوستات اومده دنبالتو باهم رفتین بیرون. این شایانو بردیام هی میرفتن بیرونو چند ساعت یه بار میومدن میپرسیدم کجا میرین می گفتن قرار داریم میریم. شبم که نیومدی زنگ زدم به گوشی که گوشیتم نبرده بودی باز ترانه گفتم که یادته.

اگر چه عاشقم نیستی

این مدت می از دیروزش که تو نبودی عارفه و سام رفتن بیرون گشت و گذار دو ساعت مونده بود تو بیای اومدن
پایینم که اونجوری به عارفه گفتم نفهمیدم منورت چی بود واقعا. وقتی دیدم اینجوری شایانو بردیا بغلت کردن
تعجب کردم خودتم دیدی!.

با دهن باز داشتم بهش نگاه کردم... برسام هر لحظه عصبی تر میشد تو اتاق را میرفتو هی زیر لب با خودش حرف
میزد.

_دروغ می گی!.

برسام عصبی نگام کرد چشمش قرمز شده بود و اخماش حسابی توهم بود.

اومد سمت من دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

همونجور که دره اتاقمو باز میکرد با دلخوریو عصبی گفت:

_بیا تا نشونت بدم تو که به من اعتماد نداری!.

من دستم درد گرفته بود دیگه داشتم میمردم از ترس.

_ول کن دستمو... میگم ول کن دستمو کنديش ای بابا.

از پله ها رفتیم پایین من همچنان جیغو داد می کردم بچه هام با تعجب از جاشون بلند شدن و به ما نگاه می کردن
...دو قدم مونده بهشون برسیم برسام دستمو ول کرد و به سمت عارفه رفت یقه ی لباسشو کشید و از جاش بلند
کرد.

ترانه جیغ زد.

_داداش ول کن ...داداش غلط کرد ...داداش ترو خدا

اگر چه عاشقم نیستی

شایان عصبی سره من داد زد.

چی گفتی بهش؟

منم داد زدم.

همونی که ازش پنهون کردین.

عارفه چیزی نمی گفت و فقط به برسام نگاه می کرد برسامم اخم وحشتناکی کرده بود و از لای دندونای کلید شدش که از حرص بهم چسبیده بودن گفت:

چند سال پیش سره یه حسه بچه بازی که فکر می کردم اسمش عشقه تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم ...اونروز که نیومدی سره عقد و من چقدر غرورم خورد شد جلو کسو ناکس بماند ناراحت شدن مذخرم بماند...

داد زد.

تو که اونروز نیومدی الان اینجا چه غلطی میکنی؟...برای چی چسبیدی به من چی میخوای از جونم؟...برای چی سعی میکنی دید روشنکو نسبت به من عوض کنی؟...یه جریانی چند ماه پیش شد و تموم شد رفت من واقعا روشنک و میخووام حالите؟...دوسش دارم.

دهنم باز موند.

پرتش کرد عقب.

سام_برسام بسه دیگه .

عارفه_اونروز نیومدم الان که اینجام هنوزم دیر نشده بعدشم تو روشنکو دوس نداری اینا همش فیلمه خودتم میدونی.

چشمام گرد شد این چی چی بلغور میکنه برای خودش؟؟...

اگر چه عاشقم نیستی

برسام_دهنتو ببند.

عارفه_تو که عاشقش نیستی...سره شرطی که با سام بستی الان اینجایی.

برسام_میگم دهنتو ببند دختره ی عوضی.

این چی گفت؟.

_چی گفتی؟.

عارفه چرخید سمت من.

_اره روشنک خانوم دلتو صابون زن برسام سره شرطی که باخته الان پیشه توعه چیه فکر کردی عاشق چشمو ابروته؟.

ترانه جیغ زد و نشست تو جاش.

شایان_سام دهن اینو میبندی یا فکشو بیارم پایین؟.

نمیدونم چرا چیزی نمیشنیدم...بدنم سنگین شده بود...افتادم روی مبل.

نمی دونست چی بگم...نمی تونستم کاری کنم...انگار نفسم بالا نمیومد.

اگر چه عاشقم نیستی

به عارفه نگاه کردم.

اومد سمتم روبه روم روی مبل نشست.

_من نرفتم سره عقد چون سامو دوس داشتم ولی بابام مجبورم میکرد با برسام ازدواج کنم میفهمی؟...نرفتم سره عقد و شبونه با سام فرار کردیم ترکیه ...یه سال بعدش بابام توسط ادمایی که اجیر کرده بود منو پیدا کردن ...بابا گفت که برسامینا اومدن ایران ...برسام شرکت زده برو ایران و چون برسام دنبال شریک می گرده سام سهام دار شرکت بشه تا تو بتونی از اون طریق به برسام نزدیک بشی بابا از برسام بیشتر از خود برسام خبر داشت از بس که ادم داشت اطراف برسام ...خلاصه بابا گفت گه بتونم همه چیز برسامو ازش بگیرم و به خاک سیاه بنونمش میزاره منو سامم درستو حسابی ازدواج کنیم . از برسامم برای این کینه به دل گرفته بود که بعد فرار من بابا به برسام میگه بمون زنتو پیدا کن باهم برین سره خونه زندگیتون تا ابروی من نره ..ولی برسام قبول نکرده بودو گفته بود دیگه نمی خواد با من ازدواج کنه ...خلاصه من اومدم ایرانو بالاخره به هر طریقی به برسام نزدیک شدم باز داشتم به سمت خودم میکشوندمش که سرو کله ی جنابعالی پیدا شد ...ولی با این حال بازم من کارمو ادامه دادم ...یه روز توی یه مهمونی که بودیم برسام مست کرد منو سامو بردیا و شایانم اونجا بودیم ...خلاصه تو اون گپرو دار اینا سر دربی بحثشون شد سام برگشت گفت :

_باشه برسام خان بیا شرط بندی کنیم.

برسامم که دیدی کم نمیاره اینجور جاها برگشت گفت:

_باشه اگه پرسپولیس زد کل سهامتو به نام من می کنی اگه استقلال زد هر کاری بگی من میکنم.

سامم چون مست کرده بود زیاد تو حال خودش نبود ولی نه در حد برسام. سام گفت :

_هرکاری؟.

برسامم گفت هر کاری.

خلاصه اینا توی جمع این شرطو بستن.

بعده دربی استقلال یه گل به پرسپولیس زد ...برسام پنچر شد.

اگر چه عاشقم نیستی
نفس عمیقی کشید و گفت:

_سام دو سه بار تورو دیده بود جلوی در شرکت با شایان دیده بودت...سامم که برده بود خنگه خدا عوض اینکه بگه کل سهامتو به نام من کن گفت اگه میتونی روشنگ ابجی شایانو مخشو بزن وباهش نامزد کن از حرفایی که شایان جلوی ما زده بود معلوم بود دختر سرسختی هستی و نم پس نمیدی به مذکر جماعت ولی نمیدونم این دفعه چرا شل بازی دراوری ... سام می خواست فیلسوف بازی دربیاره که مثلاً یه وقت من به سرم نزنه برم با برسام ...شایان که شنید کلی قاطی کرد چند روز نیومد سره کار ولی بعداً ما راضیش کردیم که کی بهتر از برسام ؟...شاید رابطه شما دو تا جوش خورد و ازدواج کردین خلاصه شایانم راضی کردیم ...برسامم که کلاً مشککش شایان بود اونم حل شد ...خلاصه برسام با ترفند اینکه ریحانه مامان برسام سرطان داره و اخر عمرشه بیا و دله یه زنو شاد کن دم اخری توام خر شدی ...با این همه احساسات نمیدونم چرا تا قبل برسام با کسیم نبودی!.

حالا هم بعده چن ماه میبینم که من حوصله این حرفا و مسخره بازی با بارو ندارم دیگه دارم اخر هفته با سام برمی گردیم بابام راضی نشه باز فرار میکنیم بابت دیروزم خواستم تیری توی تاریکی زده باشم بلکه برسام باز برگرده سمت من ولی حتی تو خواب تکون نخورد و متوجه نشد..

بلند شد وایساد.

_خب روشنگ خانوم اینم از داستان ما یه باریو از روی دوش همه برداشتم البته بجز ترانه که بی خبر بود از همه چی ...

ماتم برده بود فقط به دهنه عارفه نگاه می کردم .

با صدای شایان که با بغض گفت:

_روشنگ.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید .

اگر چه عاشقم نیستی

حس می کردم یه چیزی روی قفسه سینم سنگینی میکنه و راه نفسم رو بسته.

از جام بلند شدم یه دور به همشون نگاه کردم.

عارفه و سام بی تفاوت بودن معلوم بود که براشون اهمیتی نداره.

ترانه گریه می کرد و شایان نشسته بود روی مبل و سرشو با دستاش گرفته بود و اما برسام وایساده بود و نگام می کرد حس می کردم چشماش اشکیه.

عقب گرد کردم و به سمت در خروجی رفتم به سمت ساحل میرفتم باید این بغض خالی میشد.

باز گریه گرفت بغضم شکسته بود مثل غرورم مثل احساسم.

داد زدم.

_لعنتت به همتون.

پامو داخل اب گذاشتم.

سرمای بدی تو بدنم پیچید و یه لحظه لرزیدم.

ولی توجه نکردم و جلو تر رفتم ...جلو تر رفتم و گریه کردم ...صدای هق هقم تنها صدایی بود که میشنیدم و کسی اون اطراف نبود.

جلو تر رفتم ...جلو ...جلو ...جلو

حالیم نبود که تا شونه هام اب رسیده و ممکنه غرق شم .

می خواستم خالی بشم.

با خودم بلند بلند حرف میزدم.

_مگه من چیکار تون کردم ؟...برای چی باهام بازی کردین ؟...برای چی غرورمو خورد کردین لعنتیا ...شایااااا تو که داداشم بودی ...تو دیگه چراااا ؟...از همتوون بدم میاد.

اگر چه عاشقم نیستی
با مشت کوبیدم روی اب و داد میزدم...

رعدو برق زد... وایسادم... تا گردن زیر اب بودم.

نم بارون که رو صورتم نشست گریم شدید تر شد.

زیر لب گفتم:

_نکنه داری به حال من گریه می کنی؟.

بارون شدید شد....موهام خیس شده بود و من قصد برگشتو نداشتم نمیدونستم هدفم از اینکه تا گردن رفتم زیر
اب چی بود؟...خودکشی؟...پس چرا جلو تر نمیرفتم؟...چرا پاهام قفل کرده بود.

تو حال خودم نبودم هر چند دقیقه به بار جیغ میزدم و با خودم حرف میزدم دیگه گریه منم با بارون قاطی شده بود.

_برسااام خیلی نامردیی...این حقه من نبود که بازی بخورم عووضیی!.

تو یه لحظه به سرم زد برم جلو تر...پاهای قفل شدم رو از روی زمین جدا کردم و خواستم قدم اول بزارم که دستم
به عقب کشیده شد و پرت شدم تو بغل کسی.

از بویی که توی بینیم پیچید فهمیدم برسام.

اخمام رفت تو هم تو اون بارون...وسط دریا...با صدایی که گرفته شده بود از بس جیغ زده بودم جیغ زدم...جیغ
میزدمو می کوبیدم به سینش.

_ازت بدم میاد...تو یه بیشعوری...تویه عوضی دروغگویی...مگه من چیکارت داشتم با من اینجوری کردی؟...

بلند تر داد زدم.

_ازت متنفرم برسااام.

اگر چه عاشقم نیستی
گریش گرفته بود دستشو گذاشت پشتمو منو چسبوند به خودش.

صدای بغض دارش اومد.

_باشه..باشه...هر چی تو بگی...من غلط کردم اروم باش فقط.

همونجور که به سینش چسبیده بودم و با مشت میکوبیدم بهش مثل خودش اروم گفت:

_چطوری اروم باشم؟...با یه احساسی که به بازی گرفته شده؟...با دروغایی که شنیدم؟...یا با غروری که برام
نذاشتین؟..

بخاطر کدومش اروم بگیرم؟.

اروم تر گفتم:

_بخاطر کدوم؟.

یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت و زیر پام خالی شد .

دو روز از اونروز گذشت...با همه سختیش با همه حرف نزدنم با بقیه...با همه سکوتم گذشت...هنوز نتونسته بودم
حظمش کنم...بقیه رو شاید یه روزی می بخشیدم ولی شایانو نمیتونستم.

جلوی شومینه روی زمین نشسته بودم و به اتیش نگاه می کردم...دوروز پیش پیش برسام غش کرده بودم...از صبح
هیچکس انگار خونه نیست...دیشب مامان زنگ زده بود و حالمونو پرسید...خیلی داشت بهشون خوش می گذشت
...خوش به حالشون فردا عصر برمی گردیم تهران زیادی مونده بودیم و تعطیلات یکی دوروزی میشد تموم شده ولی
قصد رفتن نداشتیم.

امشب دوستای بردیا میان اینجا دور هم باشیم...اه عمیقی کشیدم.

گوشیمو برداشتمو اهنگ گذاشتم...حوصلم سر رفت.

اگر چه عاشقم نیستی

داشتم اهنگ گوش میدادم صدای شادمهر تو کل حال پیچیده بود و منم سرمو گذاشته بودم روی زانو هام.

با گذاشتن دستی روی شونم سریع سرمو بلند کردم.

ترانه بود. نفس عمیقی از سره ترس کشیدم.

_ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

به اتیش باز نگاه کردم و گفتم:

_فدای سرت.

_اجی؟.

نگاهش کردم.

_جانم؟.

_خوبی؟.

_اوهوم.

_مطمئن؟.

_اوهوم.

اومد جلو و گونمو بوسید.

دستمو کشیدم رو گونمو با چندش گفتم:

_ایی زهرمار تفیم کردی.

اگر چه عاشقم نیستی
خندید.

بهش نگاه کردم لباس بیرون پوشیده بود.

__جایی میری؟.

__اووم ...نه ...ینی اره.

__بالاخره چی؟.

__اجی روز آخری میخوایم با شایان بریم بیرون بگردیم بعد بقیه رو نمیدونم چجوری بیچونم!.

لبخندی زدم و گفتم:

__برین بگردین من یجور ماسمالیش میکنم.

چشماش برق زد.

__خدایی؟.

__اوهوم ...برین.

__یه مشکل دیگه ام هس!.

__چی؟.

__اجی برسام مریضه رفتم بالا یه دیقه باهاش کار داشتم داشت توی تب میسوخت ...فکر کنم پریروز تو بارون بودین
سرما خورده.

طلبکار گفتم:

__خب که چی؟.

اب دهنشو قورت داد.

__ببین میتونی یه قرصی ...سوپی ...ابمیوه ای ...شربتی ...چیزی بدی بخوره من عجله دارم.

اگر چه عاشقم نیستی

چپ چپ نگاش کردم.

مظلوم نگام کرد.

_اجی ترو خدا.

_بلند شو برو گمجو نبینمت.

_میری دیگه؟

_نخیر نمیرم دلم میخواد همونجور بمونه بمیره!.

یهو ناراحت شدم گریم گرفت ...چرا اینجوری گفتم ؟...خب اذیتم کرده بود.

اشک گوشه چشممو پاک کردم و به ترانه که سرشو انداخته بود پایین و با شالش بازی می کرد با شوخی گفتم:

_پاشو برو دختر .

_میری پیشش ؟...خیالم راحت؟.

اهی کشیدم و گفتم.

_میرم.

سریع خم شد باز بوسم کرد و با خدافظ گفتنی دویید بیرون.

باز صورتمو پاک کردم ...کثیف.

یکم نشستم اصن دلم نمی خواست ببینمش ...این دوروزم به هر نحوی خودمو تو اتاق حبس کردم.

ولی اخرش که چی ؟...

ای خداااااا بین این همه ادم ببین من عاشق کی شدم!.

یهو دوتا دستامو گذاشتم جلوی دهنم.

اگر چه عاشقم نیستی

من چی گفتم؟.

عاشق؟.

من عاشق برسامم ینی؟.

فکرش اذیتم می کرد ولی حس خوبیم بهم میداد.

هوفف.

با صدای ناله ای که از بالا میومد از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

نکنه حالش خیلی بد باشه؟.

قدمامو به سمت اتاقش تند کردم و بدون در زدن آروم درو باز کردم.

روی تختش دراز کشیده بود و به خودش می پیچید ...دوتا پتورم پیچیده بود دور خودش ...پشتش به من بود.

صدای ضعیفش میومد.

_ای خدا! ...وای دلم ...وایی چقدر سرده .

حدود پنج دقیقه داشت آه و ناله می کرد.

یکم ساکت شد بعد انگار شونه هاش لرزید ...بغضم گرفت ...متوجه نشده بود من اومدم.

ینی داشت گریه می کرد؟.

صداش همراه گریه ارومش میومد.

_منو ببخش ...بخدا غلط کردم ...منو ببخش .

اشکایی که از صورتم میومد رو پاک کردم و درو آروم بستم.

اگر چه عاشقم نیستی
تختو دور زدم کنارش روی تخت نشستم.

ساکت شد ...چشماش بسته بود ...صدای نفسای عمیقی که می کشید میومد.
باز شونه هاش لرزید و با همون چشمای بسته سرشو فرو کرد تو بالشو با بغض گفت:
_بوش میاد ...بوی روشنک میادا!

لبخند محوی زدم ولی سریع محو شد .

دستمو گذاشتم روی دستش ...یخ یخ بود.

انگار برق بهش وصل کرده باشن یهو چشماش باز شد.

اب دهنمو قورت دادم رنگو روش پریده بود.

_خوبی؟.

فقط نگام کرد.

اون یکی دستمو جلوی صورتش تگون دادم.

_برسام ...کجات درد میکنه؟.

باز سرشو گذاشت روی بالششو با گریه گفت:

_چرا همش حس می کنم پیش منی ؟...ای خدا.

اصن دلم نمی خواست گریشو ببینم ...دلم می گرفت.

دلم به حالو روزمون سوخت ...ینی برسامم دوسم داره؟.

دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

_برسام.

اگر چه عاشقم نیستی

باز چشماشو باز کرد.

تو چشمام نگاه کرد... دستشو آورد بالا و کشید روی گونم.

_روشنک تویی؟.. فک کردم توهم زدم.

_کجات درد می کنه؟.

دست ازادشو کشید روی صورتش گفت:

_هیچام... خوبم.

پتو رو کشید روی صورتش ولی دستشو از دستم در نیاورد.

پتو رواز صورتش کشیدم کنار.

نگام کرد.

_کجات درد می کنه؟.

دستشو گذاشت روی پیشونیشو اروم گفت:

_همه جام.

_بیشتر کجات مثلاً... دلت یا سرت؟... تبم داری؟.

_بگم بیشتر کجام؟.

سرمو به معنی اره تگون دادم.

یکم نگاه کرد بعد باز چشماش پر از اشک شد... همونجور که نگاه می کرد گفت:

_وجدانم درد میکنه.

نگام مات موند روی صورتش بغضم گرفت... ولی لبخند نصفه ای زدم و گفتم.

_دیوونه شدی برای چی؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_برای اینکه بازیت دادم.

لبخند کجه دیگه ای زدم و همونجور که می خواستم از جام بلند شم گفتم:

_بیخیال...میرم قرص بیارم برات.

دستم و ل نکرد...برگشتم سمتش.

_ول کن دیگه!.

پتو رو پیچید دور دلشو دستمو کشید سمت خودش.

_نمی خوام بری بشین همینجا.

_بدتر میشیا.

سرشو به معنی نه تکون داد.

باز نشستم سره جام ولی نگاش نمی کردم.

یکم گذشت...نگاه خیرش اذیتم می کرد...بهش نگاه کردم...خیره تو چشمای قهوه ایش بودم...اونم نگاش تو
چشمام بود.

_چیه؟.

_روشنک منو می بخشی؟.

همچین با بغض گفت دلم ریش شد...ولی نمی تونستم...کم چیزی نبود.

چیزی نگفتم...انگشتاشو از دور دستم باز کردم.

از جام بلند شدم...بیشتر از اینکه به روحیه داغون خودم فکر کنم به فکر حال بد برسام بودم!.

اگر چه عاشقم نیستی

بخواب الان میام.

فقط نگام کرد.

از اتاق خارج شدم و درو پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم و عارفه رو جلوی در اتاقشون دیدم بی توجه به نگاه خیرش راهمو کشیدم و رفتم طبقه پایین.

وارد اشپزخونه شدم و سماورو روشن کردم.

لیوانی در اوردم و از توی کابینتا دنبال نبات گشتم.

حالا مگه نبات پیدا میشد...دونه دونه کابینتارو باز کردم و اخر سر توی یخچال پیدا کردم.

نباتارو ریختم توی لیوانو یه یک ربع وایسادم تا اب جوش بیاد.

خلاصه بعد بیست دقیقه نبات داغ به دست با یه قرص و اب رفتم بالا.

درو باز کردم و رفتم تو...برگشت نگام کرد.

بلند شو بخور اینو.

نمیتونم.

با تعجب گفتم:

واسه چی؟.

دلم درد می کنه!.

نشستم روی تختشو گفتم:

تا این حد ینی ؟.

اره.

ابو قرصو گذاشتم روی عصلی لیوان نبات داغم گرفتم توی دستمو با قاشق هم زدم.

اگر چه عاشقم نیستی
_نکنه مسموم شدی ...چیزی خوردی ...

ناراحت گفتم:

_میخواهی بلند شو بریم دکتر.

نگام کرد.

_روشنک؟.

_هوم؟.

_چطوری تو روی من نگاه می کنی؟...چرا نمی زنی تو دهنم؟...چرا انقدر خوبی؟...من باهات بد کردم بعد تو نگران
حال منی میگی بریم دکتر؟.

می خواستم بگم ...می خواستم بگم اخه دوست دارم ...می خواستم بگم امروز از دهنم پرید که عاشقتم ...عاشق
چشمای قهوه ایت ...عاشق رفتارت ...اخلاق ...اخمت ...ولی چیزی نگفتم.

خودمو کشیدم جلو و نزدیکش شدم.

لیوان گرفتم سمت دهنش.

_بخور بهتر شی!.

باز چشماش پر اشک شد ...ای خدا.

دستمو گذاشتم زیر سرش.

_بزار کمکت کنم.

خودشو کمی به جلو خم کرد تا بتونه بخوره ...نگام سر خورد سمت موهایش ...سرمو نزدیک موهایش کردم و چشمامو
بستم یه نفس عمیق کشیدم.

اگر چه عاشقم نیستی

هی خدا...چی میشد این پسر واسه من میشد بدون این دردسرا...چی میشد اونم دوسم داشته باشه؟.

اه عمیقی کشیدم و سرشو آورد عقب.

لیوان خالیو گذاشتم روی عسلی.

_مرسی.

دستشو گذاشت روی دلشو هی دلشو مالش میداد.

چشماشم از درد بسته بود.

اعصابم داشت خورد میشد ولی دلم نمی خواست اینجوری ولش کنم برم.

باز خودم کشیدم یکم پایینه تخت و دستمو گذاشتم روی کمرشو کمرشو مالش دادم.

_حالت تهوع داری؟.

_اره.

_چی خوردی مگه دیشب؟.

همونجور که قیافش توهم بود با درد گفت:

_پیتزا.

ای کارد نخوره به اون شکم هی ...

یهو بلند شد پتو رو زد کنار دوید سمت دستشویی.

شانس آورد توی اتاقش سرویس بود.

یه ربعی بود نشسته بودم روی تختو به درو دیوار نگاه می کردم و هی نفس عمیق می کشیدم ...این اتاق فقط بوی

برسامو میداد.

اگر چه عاشقم نیستی

با بسته شدن در دستشویی به سمت در برگشتم.

برسام جفت دستشو گذاشته بود پشت کمرشو به عقب خم شده بود.

ابروهام پرید بالا.

چی می کنی؟

یهو سیخ وایساد.

ترسیدما... فک کردم رفتی.

نه خوب شدی؟

بهترم.

باز به سمت تخت اومدو دراز کشید پتو رو کشیدم روش.

چرا من بلند نمیشم برم اخه؟

پای رفتن نداشتم.

باز اه عمیقی کشیدم و خم شدم قرص و ابو برداشتم... قرصو بهش دادم و ابو ریختم توی لیوانو گرفتم سمتش.

باز داشت نگام می کرد.

چی می خوای از جون من اخه؟!

با ابرو هام به لیوان اشاره کردم.

یکم ازش خورد... منم گذاشتم رو عسلی.

دیدم خیلی دیگه ضایع بازیه بشینم همش نگاه کنم اومدم بلند شم که باز این مچ دست وامونده ی منو گرفت.

اگه گذاشت برم حالا.

اگر چه عاشقم نیستی

برگشتم سمتش.

_بله؟!

_کجا؟.

_میخوام برم اتاقم.

_اتاق چیکار کنی؟.

شونمو بالا انداختم و گفتم.

_چه میدونم ...من میرم توام بخواب یکم استراحت کن شب دوستای بردیا میان خوب باشی.

_نرو.

چشمام گرد شد.

جانم خودم فک کنم میخواد بگه دوسم داره ...یاالله جون بکن دیگه بگو.

خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم.

_برای چی نرم؟.

_بخواب پیش من.

قشنگ چشمام اندازه توپ تنیس شده بود ...

_چیه خب ...بخواب دیگه.

_دیگه چی؟.

دستمو کشید سمت خودش که قشنگ افتادم توی بغلش.

اگر چه عاشقم نیستی

داشتم از خجالت میمردم ...اومدم بلند شم که اون یکی دستشو گذاشت روی شکمم و یه دستشم گذاشته بود زیر سرم.

حالم داشت بد میشد ...خجالت می کشیدم ...می ترسیدم گریم بگیره.

_برسام ولم کن.

_روشنک؟.

هیچی نگفتم ...باز داشت یادم میومد که باهام چیکار کرده باز بغضم گرفته بود.

_روشنک خوابیدی؟.

چون سرش بالای سر من بود منو نمی دید.

_نه.

_نگفتی؟.

_چیو؟.

_منو میبخشی؟.

برگشتم سمتش ...اونم سرشو آورد پایین تر و باز به چشم هم زل زدیم.

_چه فرقی داره؟.

_بین بخشیده شدن از کسی که برات مهم و نبخشیده شدن فرق هست ...نیست؟.

مهم؟.

اگر چه عاشقم نیستی
ینی من برای برسام مهم بودم؟.

_من برای تو مهمم؟.

_خیلی.

_مشخصه.

_روشنک اینجوری نگو... به اندازه کافی داغونم... تو بگو من چیکار کنم منو ببخشی؟.

چیزی نگفتم و چشمامو بستم.

_نمی دونم برسام... نمی دونم.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.

چشمامو بستم.

مگه من همون روشنک نیستم که بدش میومد به چیزی که یه جنس مذکر دست زده دست بزنه؟.

مگه همونی نیستم که بدم میومد برسام روی تختم بشینه؟.

که روی تختش خوابم؟.

پس چرا الان توی اتاق برسام روی تخت برسام تو بغلش خوابیده بودم؟.

وجدان_عاشقی مثل اینکه ها!.

من_تو باورت میشه من عاشق بشم اخه؟.

وجدان_اره چرا نشه؟... مگه تو ادم نیسی؟... دل که داری الحمدالله... همه یه روز عاشق میشن.

_ترشی نخوری یه چیز میشیا.

اگر چه عاشقم نیستی
وجدان_منو بیخیال بغل یارو دریاب.

لبخند محوی زدم.

چشمامو باز کردم و سرمو یکم بردم بالا تا برسامو ببینم.

چشمش باز بودو هنوز نگام می کرد.

اونم لبخند زده بود.

نمی دونستم چرا وقتی تو چشمات نگاه می کردم بغضم می گرفت ...

_منو ندیدی؟.

برسام_نوچ.

پشت چشمی براش نازک کردم و به پشت سرش نگاه کردم.

من_غلط کردی هرروز جلوی چشمتما.

_منو نگاه کن.

بهش نگاه کردم.

_خیلی داره بهت خوش می گذره ها ... اجازه بدی من برم اتاقم یکی میاد زشته.

_به کسی چه ...ز نمی.

اصن همچین ذوق کردم که گفت زنمیا ...انگار که به خر تیتاپ دادن دور از جونم.

لبمو به دندون گرفتم تا از خوشی زیاد خندم نگیره.

اگر چه عاشقم نیستی

برسام دستشو گذاشت زیر لبمو پوستشو کشید سمت پایین که لبم از دندونم جدا شد.

برسام_نکن اینجوری کنديش!.

ملت چه فضولنا.

_شالت کو تو؟.

_چی؟.

_میگم شالت کو...چرا چیزی سرت نکردی؟.

_گرمم میشه خوا!.

یه ابروشو فرستاد بالا.

_جلوی سامو بردیا اینجوری می گردی؟.

_بردیا که غریبه نیس سامم....

_اقا سام..

چشم قره ای بهش رفتم.

_اقای سام هم تو اتاقشون بودن از صبح کسی نیومده پایین اصن که من تنها بودم.

_هر چی دفعه آخرت باشه.

ژان ژان غیرتی کی بودی تو؟!.

اگر چه عاشقم نیستی

بی هوا گفتم.

برسام چقد از صیغه محرمیتمون گذشته؟!

یکم نگاه کرد بعد اخماشو کشید تو هم .

برای چی می پرسی؟

شونمو بالا انداختم.

_همینجور.

بیستو یکی دو روزی میشه که چی؟

طلبکار گفتم.

چته؟...مگه چی گفتم؟

اخماش شدید تر شد.

صداشو یکم بلند کرد.

_من که میدونم به چی فکر می کنی ...منتظری هر چه زودتر صیغه محرمیتمون تموم شه راحت شی ...الانم که همه

چیو میدونیو احتیاج به یه مدت نامزد شدن با من نیس خیالت راحت شده ...ازهمون اولم از خدات بود نامزد نشیم!.

دهنم باز مونده بود این چه حرفیه؟...مگه میشه من دوس نداشته باشم با برسام نامزد کنم؟...من از خدام بود.

ولی از فکره اینکه بعد از این چند روز که صیغه محرمیتمون هر کی میره سیه خودش ..دلم گرفت ...کاش عارفه

حقیقتو نمی گفت ...حتی از فکر اینکه دیگه برسامو نبینم اذیتم می کرد ...زیادی وابستش شده بودم.

اگر چه عاشقم نیستی

_من اصن به این چیزایی که تو گفتی فکر نکردم سره منم داد نزن!

بدتر داد زد.

_به من دروغ نگو روشنگ ...تو از خدات بود و هست که این ماجرا تموم شه.

چشمامو بستم و جیغ زدم.

_تمومش کن من از خدام نیست .

نیم خیز شدم از جام بلند شم ...دستشو انداخت دور گردنمو منو کشید سمت خودش ...جفت دستاشو قفل کرده بود دور بدنمو بغلم کرد.

_ولم کن برسام .

_باشه قهر نکن.

_گفتم ولم کن.

سرشو فرو کرد لای موهام.

بغضم شکستو صدای هق هقم فضای اتاقو پر کرد.

_روشنگ ببخشید عصبی شدم.

سرمو توی سینهش قایم کردم و گریه شدید تر شد.

_روشنگ؟! ...خانمی؟! ...معذرت میخوام گریه نکن.

دستشو روی موهام می کشید و حرف میزد.

اعصابم خورد بود دیگه ...از اینکه مجبور بودیم چند روز دیگه جدا شیم فکرش دردی شده بود روی دردای دیگم.

اگر چه عاشقم نیستی
برسام یکم خودشو کشید عقب ...سرمو انداختم پایین ...سرشو آورد جلو رد اشکارو بوسید.
_گریه نکن اعصابم خورد میشه.

تو همون حال بودیم که یهو در باز شد و بردیا با یه سیب دستش که داشت گاز میزد اومد تو.
_داداش ...میگ

با دیدن ما سیب پرید تو گلوشو به سرفه افتاد ...موقعیتمون بد بودو برسام تو حلق من بود ...بیچاره بردیا ...تو اون
اوضاع گریه کردن خندم گرفت.
هی می کوبید به سینش.

با خنده از جام بلند شدم و براش اب ریختم.
برسام_زهرمار بهت یاد ندادن هر جا میری در بزنی؟...مگه طویلس!.
لیوانو گرفتم سمت بردیا اشک از چشماش میومد از سرفه زیاد.
لیوانو گرفتمو یه نفس سر کشید.

دوسه تا کوبیدم به پشتش که سرفش بند اومد.

_وای ابجی داشتم میمردما مرسی.

لیوانو گرفتم و با خنده گفتم.

_خواهش.

یه نگاه به منو برسام که بیخیال روی تخت دراز کشیده بودو طلبکار و با اخم نگاش می کرد کرد و رو به من گفت:
_ببخشیدا خیلی بد موقع اومدم!.

اگر چه عاشقم نیستی
چشم قره ای به برسام رفتم ... ببینید چجوری ابروی ادمو میبره ها.

برسام_دفعه آخرت باشه بد موقع میایا.

بردیا نیششو باز کرد و گفت:

_چشمم ... ایشالله دفعه بعد هر وقت فندق عمو اومد مزاحمتون میشدم.

بعد با برسام هر هر زدن زیر خنده.

چشمام گرد شد ... جیغی کشیدم و با گفت زهرمار مستی حواله بازوی بردیا کردم و رفتم بیرون.

میمونای خره بیتربسته بی شخصیه گاوه الاغه کردگدنه بی شعورا!

به اتاقم رفتم و حولمو برداشتم و رفتم حموم تا مهمونای بردیا هم برسند.

نیم ساعتی میشد دوستای بردیا اومده بودن ... شیش تا پسر جیگر با دوتا دختر که نامزدای دوتا از پسرا بودن.

خیلی بچه های خوبو خونگرمی بودن تقریبا.

با دخترا و ترانه نشسته بودیم و حرف میزدیم.

اسم یکیشون بیتا بود و دختر شوخی بود با ابو تاب و مسخره بازی اشناییشو با حامد توضیح میداد و مام مرده بودیم از خنده.

اگر چه عاشقم نیستی
خیلی باحال حرف میزد لجه شمالی داشتو من عاشق این لجه بودم... با صدای بردیا به خودمون اومدیم.

__بیاید پیش ما دیگه چرا تنها نشستین؟.

ترانه __بحث زنونس.

بردیا __جانمی جان بحث مورد علاقه منو بچه ها .

حق به جانب گفتم:

__هیچم برسام اینطور نیس جمع نبند.

یهو همشون گفتن:

__اووووو.

برسامم که لبخند محو میزد ...میمیره دور از جوش بخنده.

علی __اتفاقا روشنگ خانوم برسام از همه ما مشتاق تره و عاشق اینجور بحثا.

صدای برسام با خنده اومد.

__ببینید میتونید روشنگ رو بندازین به جون من یا نه!.

کوسن مبلو برداشتمو همزمان که سره برسام نشونه می گرفتم با جیغ گفتم:

__بیشعوره امازونی.

کوسن صاف خورد به مخ برسامو من دلم خنک شد.

همه خندیدن.

اگر چه عاشقم نیستی
بلند شدیم رفتیم پیش پسرا نشستیم.

من نشستم پیش برسام البته خودش گفت کنارم ترانه و بعدش شایانو عارفه بودن.

میثم_برسام چرا خبر ندادی نامزد کردی بیایم؟.

برسام نگاهش کردو گفت:

_داداش هنوز نامزد نکردیم رسمی ...صیغه محرمیت خونديم.

_اها دعوتمون كنا.

سرمو انداختم پایین.

_حتما...مگه میشه شما دلکارو دعوت نکنم.

صدای نامزد میثم حدیثه بلند شد بازوی میثمو گرفتو مظلوم گفت:

_عع اقا برسام نامزدم به این گلی کی گفته دلککه؟!.

بعد برگشتن با عشق بهم نگاه کردن.

برسام برگشت سمت منو همونجور که داشت خندشو کنترل می کرد گفت:

_یکم یاد بگیر خانومم اینجوری طرفداری میکننا...نکه هر چی میگن به من میخندی!.

همه خندیدنو منم مشتی حواله بازوش کردم.

شایان_از بس که ابجیم خنده روعه عین خودت نیس اخمو باشه.

اگر چه عاشقم نیستی

به شایان نگاه کردم و بیخیال همه ی اون ناراحتی که ازش داشتم نیشمو براش باز کردم اونم به روم لبخند زد.

بردیا_ عع شایان فندق این دوتا بنظرت اخمو میشه یا خنده رو؟.

شایان با خنده گفت:

_معلومه که به ابجیم میره ...خنده رو و شیطون.

برسام_ نخیرم به باباش میره.

چشمامو برای برسام گرد کردم ...بخوابونم دهنشا.

بعد از خوردن شام با کلی اسرار منو بچه ها برسامو راضی کردیم برامون گیتار بزنه.

_چی بخونم؟.

به تک تکمون نگاه کرد ...همه داشتیم فکر می کردیم.

بعده چند دقیقه خودش شروع کرد به گیتار زدن...

سزشو انداخته بود پایین...

اگه دستمون به جایی نرسید...

اگه کندن تورو از تقدیرم...

اگر چه عاشقم نیستی
هر جا بودی تو واسه من تب کن...
هر جا باشم من واست میمیرم...

ما دوتا پرنده ی تنهایییم...
که باید دلخوشه پرواز نشن...
ما دوتا پنجره رو به همیم...
که قراره رو بهم باز نشن...

سرشو گرفت بالا و تو چشمام خیره شد منم با بغض نگاش کردم... صدات بغض داره لعنتی... کاش میگفتی توام
دوسم داری.

هر چی بغضه تویه دنیا ماله من...
نبینم چهره ی تو غمگینه...
تلخه اما به خودت تلقین کن...
عشق حتی غمشم شیرینه...
دنیا میخواد غزله دوری تو...
گوشه ی چشمای من بنویسه...
هر جا احساس غربیی کردی...

اگر چه عاشقم نیستی
مطمئن باش که چشمم خیسه...

آرزو هامو نگفتم به کسی...

وقتی هیشکی محرمه رازم نیست...

دنیا بوتیکه بزرگیه که توش...

هیچ پیراهنی اندازم نیست...

هر چی بغضه تو یه دنیا ماله من...

نبینم چهره ی تو غمگینه...

تلخه اما به خودت تلقین کن...

عشق حتی غمشم شیرینه...

به افتخارش دست زدیم و من اشک گوشه چشممو پاک کردم بر اش سوت زدم لبخنده محوی زد.

اومد گیتارشو جمع کنه که با اعتراض گفتم.

_نخیر جمع نکن ببینم.

بردیا با خنده گفت:

_چرا؟.

_اهنگ درخواستی دارم.

اگر چه عاشقم نیستی

خندیدن.

برسام_اهنگ درخواستت چیه بانو؟.

دلَم قیلی ویلی رفت بر اش ...قربون بانو گفتنت .

خودمو جمو جور کردم و گفتم:

_اهنگ یک میلیون بار از پویا بیاتی.

همه نیشاشون باز شد.

برسامم یکم خیره نگام کرد و منم محو چشماش شده بودم ...چی میشد این خوشی داشتنت تموم نشه؟.

اگه بشه یک میلیون بارم...

بازم میگم خیلی دوست دارم...

یادت نره عشق روزگارم...

دوست دارم ... دوست دارم...

من واسه دل بستگیامون نگرانم...

باخبر از شوری چشم دگرانم...

وقتی صدات میزنمو تو میگی جانم...

اگر چه عاشقم نیستی
صاحب خوشبخت ترین قلب جهانم...

با منیو عشق نفس میکشه پیشم...

عاشق اون جمله معروف همیشم...

اینکه به هیشکی جز تو وابسته نمیشم...

هر چی میگم دوست دارم خسته نمیشم...

تورو خواستن واسه ی من مته آبه...

واسه ماهی وقتی خوبم که بخندی...

که ببینم رو به راهی...

من هنوزم شب و و روزم به نگاهت گره خورده...

چه قراری تو چشاته؟.. که قرار منو برده.

اگه بشه یک میلیون بارم...

بازم میگم خیلی دوست دارم...

یادت نره عشقم.

با تموم شدن اهنکش من که محوش شده بودم با دست و سوت زدن بقیه به خودم اومدم و لبخند زدم.

ینی فهمید دوشش دارم؟.

اگر چه عاشقم نیستی
نه بابا کی با یه اهنگ می فهمه؟.

صدای حامد اومد.

_اصن اهنگ پر از حرف بود داش برساما.

بعد با ابروش به من اشاره کرد.

کوفتی زیر لب گفتم که همشون خندیدن.

با دخترا بجز عارفه ... به سمت اشپزخونه رفتیم و بساطه شامو آماده کردیم و سفره ای توی پذیرایی پهن کردیم
...بعد از آماده شدن ترانه پسرارو صدا زدو همه رفتن نشستن منم به سمت دستشویی رفتمو دستامو شستم.
برگشتم هنوز شروع نکرده بودن ...چه بافهمو شعور بودن منتظر بودن من پیام شروع کنیم ...باریکلا خوشم اومد.

وسط ترانه و شایان نشستیم ...

همچین گشتم بود.

_بخورین دیگه به چی نگاه می کنین؟.

بردیا_ابجی غذارو کی درست کرده؟.

غذا رو ترانه درست کرده بود.

اگر چه عاشقم نیستی

چطور مگه؟

حامد_زن داداش یوخده بخور میفهمی!_

قرمه سبزی یکم ریختم رو برنجو قاشقو پر کردم گذاشتم دهنم.

قشنگ داشتم می جویدم که با قورت دادنش ...از فشار زیاد به سرفه افتادم.

وایی این چییی بود؟...

دریاچههه نمکبه وایی .

از سرفه زیاد اشک چشمام اومد...

با نفسی که تحلیل میرفت گفتم.

_آب .

همه پوکیده بودن از خنده برسامم لباسو رو هم فشار میداد که نخنده.

میمون الان وقته تمرینه نخندیدنه دارم خفه میشم؟_

با لیوانی که جلوم قرار گرفته شد ...گرفتمشو یه نفس سر کشیدمش.

_وای داشتم میمردم.

حدیثه با خنده_کی درستش کرده؟_

اگر چه عاشقم نیستی
زیر چشمی دیدم ترانه سرشو فرو کرده تو یقش.

فداکاری کردم و گفتم.

_معلومه دست پخت خوشمزه خودمه!.

یه دقیقه سکوت شد و بعد خونه رفت رو هوا ...منفجر شدن ینیااا.

برسامم شونه هاش میلرزید و نتونسته بود خودشو نگر داره.

من_هیچم خنده نداره تازشم نخورین میریزم تو جیباتون.

یهو ساکت شدن.

من_خب بسم الله.

با لبخند ژکوندی قاشق بدون خورشتو فرو کردم دهنم.

از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون برنجه عینهو لاستیک شده بود .

یه وعظی بود.

با صدا قورت دادم.

از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم.

_خیلی بی شعورید که غذای خوشمزمو نمی خورید.

اگر چه عاشقم نیستی
زنگ زدم و برای همه پیتزا سفارش دادم.

خلاصه با اینکه کلی مسخرم کردنو به برسام میگفتن چه زن کدبانویی نصیبت شده و برسام باز خندش می گرفت و
بعله بعله می کرد.

گوسسفسفندد!!!!

ساعت حدود یک شب بودو بچه ها رفته بودنو منم وسایلامو جمو جور کردم که صبح زود راه بیوفتیم.

همه رفته بودن تو اتاقاشون منم تشنم بود راه افتادم از پله ها رفتم پایین.

با دیدن کسی که روی مبل نشسته بودو سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود یه لحظه ترسیدم توی اون تاریکی.

ولی با بویی که تو بینیم پیچید فهمیدم برسامه!

چیکار می کرد نصفه شبی تو تاریکی؟

_اونجا چرا وایسادی؟

_ها...همینجوری ..ینی اومدم اب بخورم.

به سمت اشپزخونه رفتم و لیوان ابی خوردم.

برگشتمو از کنار مبلش داشتم رد میشدم که گفت:

_میری بخوابی؟

وایسام نگاش کردم.

اگر چه عاشقم نیستی
_اره مگه تو خوابت نمیداد؟.

سرشو به معنی نه تکون داد.

چیزی نگفتم یکم وایسادم عین منگلا نگاش کردم.

_روشنک؟.

بی هوا گفتم:

_جانم؟.

لبخند محوی زد و گفت:

_میشه امشب پیش من بخوابی؟.

جانمیی جاااا ایوللل چه پسر با فهمو شعوری هستی اخی.

ولی با این حال گفتم:

_نه یکی میاد میبینه زشته.

از جاش بلند شدو اومد کنارم وایساد.

_ینی همه مشکلک همینیه؟.

سرمو به تایید تکون دادم... دستشو انداخت دور گردنمو همونجور که منو به سمت پله ها می کشید گفت:

_زشت واسه چی باشه اخی... تو مامان بابات برن توی اتاق تو بینیشون زشته برات؟.

_اونا زنو شوهرن ازدواج کردن دوتا بچه دارن اونا رو با خودمون مقایسه میکنی؟.

_زنو شوهریشون مهمه که مام زنو شوهریم.

_اصلا برای چی باید من پیام پیشت بخوابم؟.

وسط راهرو ایستادیم.

حس کردم ناراحته.

_روشنک فردا برمی گردیم .

_خب؟.

_وقتی برگردیم همه چیو باید به مامانتینا و مامانمینا بگم ...اینجوری عذاب وجدان دارم نمیتونم درستو حسابی
زنگیمو کنم اذیت میشم.

منگ گفتم:

_خب؟.

تو چشمام نگاه کرد ...اومد حرفی بزنه که دهن باز شدشو بست.

ناراحت گفت:

اگر چه عاشقم نیستی
_ولشکن اصن برو بخواب شبت بخیر.

سریع وارد اتاقش شدو درو بست با تعجب به دره بسته اتاقش نگاه کردم.

ناراحتش کردم ینی؟.

میمردی حالا یکم دیگه اسرار کنی؟.

وای خدا ناراحتش کردم.

یاده لحن ناراحتش که میوفتادم دلم می گرفت.

به سمت اتاقم رفتمو لباسامو با یه تیشرت گشاد و شلوار سته گشادش عوض کردم و به ترانه نگاهی کردم.

خوابه خواب بود ...یواش از اتاق خارج شدمو اروم اروم به سمت اتاق برسام رفتم ...برقای اتاقش خاموش بود چون نوری از زیر در دیده نمیشد.

اروم درو باز کردم و سرمو بردم داخل ...یکم گذشت تا تو تاریکی پیداش کردم.

کنار پنجره اتاقش وایساده بود و بیرونو نگاه می کرد و سیگار می کشید.

برسام سیگاری بود؟.

تا حالا ندیده بودم اگه دیده بودمم یادم نمیومد.

از بوش حالم بهم میخورد وارد اتاق شدمو درو بستم.

برگشت سمتم.

اگر چه عاشقم نیستی

نخوابیدی؟

نخیر...بنداز بره اونو خفمون کردی از کی تا حالا سیگار میکشی؟

نگاهی به سیگاره انداختو همونجور که از پنجره مینداختش پایین گفت:

بعضی وقتا

پشتشو به پنجره کردو به دیوار تکیه داد دستاشم فرو کرد تو جیبش.

ینی عاشق ژستاش بودم.

نگام می کرد...از قیافه و حرف زدن ناراحتش چیزی که کم نشده بود هیچ تازه زیادم شده بود.

لبه ی تخت نشستمو منم نگاش کردم.

برسام؟

جانم؟

نیشم باز شد ولی سریع جمش کردم.

ناراحتی؟

سرشو انداخت پایین.

نه خوبم

بلند شدم و جلوش ایستادم...سرشو بلند نکرد.

ببینمت؟

اگر چه عاشقم نیستی

تعقیری نکرد.

__بینمت برسام؟.

سرشو بلند کرد و نگام کرد ...چشمای قهوه ایش برق میزد ...اشک بود ؟.

ناراحت گفتم:

__چی انقدر داغونت کرده؟.

چشماشو بستو محکم بهم فشار داد.

دستامو باز کردم بغلش کردم.

یکم گذاشت ...دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی سرم.

نفسای عمیق می کشید ...منم نفس می کشیدم و بوی خوشو وارد ریه هام می کردم.

__برسام نمیگی؟.

دستشو گذاشت روی شونمو خم شد دستشو انداخت زیر زانو هام بلندم کرد.

چیزی نگفتم ...به سمت تخت رفتو منو خوابوند ...برگشتو به سمت چمدونش رفت ...پیرهنشو در آورد و انداخت توی

چمدونش شلوارشو که خواست عوض کنه دستامو گذاشتم روی چشمام.

__تربیت نداری بگی رومو کنم اونور؟.

__چیه مگه؟.

__زهرماره.

تک خنده ای کرد.

اگر چه عاشقم نیستی
بعده چند دقیقه تخت تکون خورد... دستامو از روی چشمام برداشتم شلوار راحتی مشکی رنگی پاش کرده بود بدون
تیشرت.

روی تخت دراز کشیدو یه دستشو گذاشت زیر سرش و نگام کرد... منم برگشتم سمتش.

_خب میشنوم؟.

_اگه بابامو بابات بفهمن دیگه نمیزارن حتی از ده کیلومتریتم رد بشم!.

اب دهنمو قورت دادم.

_برای این ناراحتی؟.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد... یکم که گذشت گفت:

_روشنک تا حالا عاشق شدی؟.

قلبم توی سینم کوبید دهنم خشک شد... استرس گرفتم.

تو چشمات خیره شدمو گفتم:

_آره!.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_خیلی دوشش داری؟.

_خیلی.

_مثلا چقدر؟... حاضری براش بمیری؟.

_دیگه تو این دورو زمونه خودکشی سخت نیس زندگی کردن سخته!.

اگر چه عاشقم نیستی

یه ابروش رفت بالا.

ادامه دادم.

_من حتی حاضرم اگه پیشم نباشه و نمونه تا آخر عمرم با یادش زندگی کنم ...حتی اگه اون منو نخواد.

_چه خوب و خوش بحالش!.

می خواستم بگم خوشبختی ولی غرورم نداشت که اول من ابراز علاقه کنم.

_تو چی ؟...تو عاشق شدی؟.

بدون معطلی گفت:

_اره.

قلبم ریخت ...سرم تیر کشید ...یه لحظه حس کردم هوایی برای نفس کشیدن نیست.

اروم گفتم:

_عع ...تو چی تو چقدر دوشش داری؟.

_دوست داشتن من حدو مرزی نداره.

از حالت یه وری دراومدمو صاف خوابیدم ...همونجور که با انگشتم ور میرفتم گفتم:

_خودشم میدونه؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_نه.

_چرا نمیگی بهش؟

_خیلی دلم میخواد بگم ...اما فکر نکنم دیگه بشه.

چیزی نگفتم و با گفتن ایشالله درست میشه خوشبخت بشین شب بخیر ...پشتمو بهش کردم خودمو کشیدم گوشه تختو چشمامو بستم ...قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید و سریع پاک کردم ...بغضمو قورت دادم... اونشب تا صبح پلک روی هم نذاشتمو بی صدا اشک ریختم حتی برنگشتم ببینم برسام خوابید یا نه.

ساعت شیش صبح بود که هوا یکم روشن شد اروم از جام بلند شدم ... دمر خوابیده بود پتورو کشیدم روش خواستم خم شم برای آخرین بار پیشونیشو ببوسم ولی جلوی خودمو گرفتم و سریع از اتاق رفتم بیرون.

حولمو برداشتمو رفتم حموم ...کلیم اونجا گریه کردم بعد از نیم ساعت اومدم بیرون ...ترانه نبود از پایین سرو صدا میومد.

شلوار جین سفیدمو با مانتو سفیدم پوشیدم موهامو دم اسبی بستم و شال سفیدمو سرم کردم ... کته مشکیمو تنم کردم و با چمدونم رفتم پایین.

با هزار بدبختی از پله ها چمدونو کشیدم پایین ...عارفه و سام خدافظی کردنو رفتن منم اصلا محلشون نذاشتم ...نشستیم دور میزو داشتیم صبونه می خوردیم ...اصن برسامو نگاه نکردم فقط سرم پایین بود.

ولی نگاه خیرشو بعضی وقتا حس می کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

صدای ترانه اومد.

_روشنک خوبی؟.

سرمو گرفتم بالا همشون نگام می کردن ...نگام خورد به برسام ..دور چشماش گود افتاده بودو چشماش قرمز بود

...سرتا سرم مشکی تنش بود.

سرمو انداختم پایین.

_خوبم.

بردیا _دعوا کردین باز؟.

از جام بلند شدمو همونجور که صندلیمو میکشیدم جلو گفتم:

_نه.

از اشپزخونه خارج شدم و همونجور که به سمت حیاط میرفتم گفتم:

_شایان اومدی چمدون منم بیار.

همین که پامو گذاشتم تو حیاط نفس عمیقی کشیدم داشتم خفه میشدم.

گوشیمو در اوردمو برای اینکه حوصلم سر نره کلی سلفی گرفتم.

بعده یه مدت یکی یکی از خونه اومدن بیرونو سوار شدن ...حالا سوار ماشین کدومشون شم؟.

اگر چه عاشقم نیستی

چمدونم که دست شایان بود مستقیم برد گذاشت توماشین خودش ... ترانه و بردیا تو ماشین شایان نشسته بودن
..ینی برسام تنها بشینه ؟.

شایان_ ابجی تو برو پیش برسام تنها نیاد.

گوشیمو گذاشتم توی جیب مانتومو راه افتادم سمت ماشین برسام.

نیم نگاهی بهم کرد و منم که نگاش نکردم راه افتاد.

یه ده دقیقه گذشت که صداش اومد.

_پکری ؟.

سرمو فرو کردم تو گوشیمو گفتم.

_نه.

زنگ زدم به کیمیا.

بعده سه تا بوق برداشت.

_الو.

کیمیا_ دردو بلا ... احمقه خر کدوم گوری ... خاک برسرت برسامو دیدی مارو یادت رفت ... مهدیسو من به کنار فاطمه
گفت دستش بهت برسه قرمه قرمت میکنه.

اگر چه عاشقم نیستی
اون قیمه قیمست ...قربونت منم خوبم.

به درک که خوبی.

ینی اصن ادم نیستیا یزره احساسی برخورد کن کثافت.

احساس بخوره تو فرق سرت از کی تا حالا احساس محساس حالیه؟.

چه خبر کجایی؟.

امروز ساعت سه با استاد عابدی کلاس داریم امتحان داریم ...داریم با مهدیس درس می خونیم.

اها سلام برسون منم تو راهم دارم برمی گردم.

ععع با کی؟.

با عمم با برسام دیگه.

اووووو خوش میگذره؟..احیانا من خاله نشدم؟.

صدای خنده مهدیس بلند شد . بعد صدای مهدیس اومد.

مهدیس_فرض کن روشنگ مامان شه.

بعدم هر هر زدن زیر خنده.

من_زهرمار تربیت ندارین که.

اره نه که تو داری.

برو گمجو.

میای کلاس؟.

اره گمجو.

اگر چه عاشقم نیستی

__پس بای بای.

__اودافز.

هووووفه بلندی گفتم.

دستمو بردم سمت ضبطو روشنش کردم پوکیدیم از بی حوصلگی ...اینم که حرف نمیزنه.

یهو یه فکری زد به سرم ...چرا روز آخری که پیششتم رو واسه خودمو خودش خاطره نکنم؟.

با نیش باز موبایلمو در اوردم و رفتم به قسمت دوربینو روی فیلم تنظیمش کردم.

__برسام؟.

__جانم؟

__یه اهنگ میزارم باهاش بخون ازت فیلم بگیرم خب؟.

لبخند خوشگلی زد و سرشو به معنی باشه تکنون داد.

اهنگارو یکم جلو عقب کردم و روی اهنگ (تو بری بارون از محمد علیزاد) گذاشتم موند.

برسام شروع کرد و منم فیلم گرفتم.

عجب اهنگیم بودا می گرفتمو تند تند اشکای چشمامو پاک می کردم برسام نبینه.

اصن خیلی خوب بود اهنگه ...مثلا اومدم خاطره خنده دارش کنم گریه دار شد.

برسام یه نگاه به جلو میکرد و بعضی وقتام به دوربین نگاه میکرد.

وقتی اهنگ تموم شد گوشیمو به سمت خودم گرفتمو با لبخند تلخی گفتم:

__خب خب اهنگی بود از آقای برسام که افتخار دادن یه دهن برامون بخونن ...اینجام شماله و البته داریم برمی گردیم

...دوستون داریم تا اهنگه بعدی اودافز.

اگر چه عاشقم نیستی

برسام فقط لبخند میزد .

_برسام بگو البالو می خوام عکس بگیرم.

خنده ای کرد که دلم براش ضعف رفت.

_نکن دختر بشین سره جات تصادف می کنیم.

_باشه حالا بگو.

_بابا البالو بد میشه!.

_باشه بگو موز.

باز خندیدو گفت:

_همون میشه باز.

_میزنمنا همون البالو خوبه ۱... ۲... ۳.

همزمان برسام به دوربین نگاه کرد و گفت البالو و لباس غنچه شد منم با نیشه باز ازش عکس گرفتم.

یه سلفیم گرفتیم که زبونمو دراوردمو و برسام با اخم داشت نگام میکرد.

خیلی خوب بود ...کلی سره عکسا خندیدیم.

دیگه کم کم خوابم برد .

ساعت حدود دو نیم بود که با توقفای پشت سر هم شایانو برسام بالاخره رسیدیم.

اگر چه عاشقم نیستی
جلوی در برسام ترمز کرد. خواستم پیاده شم که برسام گفت:

__ساعت چند میخوای بری دانشگاه؟.

__سه.

سرشو تگون دادو گفت برو وسایلاتو بردار یچیزیم بخور بیا میرسونمت.

__مزاحم نمیشم.

چشم قره ای بهم رفتو گفت:

__بدو حرف بیخود زن.

بردیا و ترانه از جلوی در با مامان خدافظی کردنو رفتن با مامان روبوسی کردم و رفتم بالا جزوه هامو برداشتمو
ریختم تو کیفم یه رژ و ریملیم زدم و رفتم پایین.

مامان داشت با برسام که از ماشین پیاده شده بود حرف میزد.

منو ک دیدن ساکت شدن.

باز مامانو بوسیدمو سوار ماشین شدم. مامان رو به برسام گفت:

__پسرم شب شام خونه مایید بیاها.

برسام یکم ساکت شد و گفت:

__ایشالله یه شب دیگه من کارای شرکت عقب افتاده ... شب میمونم شرکت.

__ععع بد شد که پسرم.

__فدای سرتون فعلا خدانگهدار.

اگر چه عاشقم نیستی

به مامان بای بای کردم راه افتادیم.

_روشنک؟.

برگشتم سمتش.

_هوم؟.

نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

_قبلا جانم بود جوابم چیشد؟.

_بی منظور گفتم به خدا ...جانم؟.

سرشو تکون دادو گفت:

_تورو میزارم دانشگاه میرم پیش بابات ...تلفنی داشتم با بابام حرف میزدم گفت پیش عمو علییه.

اروم گفتم:

_میخوای بگی؟.

سرشو به معنی اره تکون داد.

_میگم ولی بعید میدونم دیگه منو تو بتونیم همو ببینیم.

_چرا نتونیم؟.

_بابای من به کنار عمو علیو که میشناسی؟.

میشناختم ...بابام بود ...بیستو چند سال باهاش زندگی کردم ...قلبه مهربونی داره و ارومه ولی خدا نکنه که عصبی شه و لج کنه.

برسامو نگاه کردم و گفتم:

_خب نگوا!.

_نمی تونم روشنک ...یه چیزی روم سنگینی میکنه ...مته این میمونه که بهت یه الماس امانت بدن بعد تو بزنی از وسط نصفش کنی ...میفهمی چی میگم ؟...دارم اذیت میشم ...عذاب وجدان گرفتم ...توام که هنوز منو نبخشیدی بد تر از این میشه؟.

ناراحت سرمو انداختم پایین ...بخشیده بودمش؟.

مگه ادم میتونه کسیو که عاشقشرو نبخشه؟.

بگم بهش بخشیدمش؟.

اگه بابا تونست با این موضوع کنار بیاد میگم.

_رفتی بابام هر چی گفت زنگ بزنی خبرم کن باشه؟.

_برات مهمه؟.

_اره.

_چرا؟.

لال شدم .

اگر چه عاشقم نیستی

جلوی دانشگاه زد روی ترمز.

ممنون زیر لبی گفتم و خواستم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت.

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم.

_شاید دفعه آخری باشه که میبینمت.

بغضم گرفت ...سرمو انداختم پایین.

خودشو خم کرد سمتم و دستشو گذاشت پشت سرمو لباسو گذاشت روی پیشونیم.

چشمامو بستم ...چه حسه شیرینی بود.

یکم خودشو کشید عقب.

_سه روز دیگه صیغه محرمیتمون تموم میشه ...راحت میشی.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که خودشو کشید عقبو روشو کرد سمت پنجره.

با صدایی که حس می کردم سعی میکنه نلرزه گفت:

_مراقبه خودت باش.

نگاهی به سرتا پاش کردم و بغضم رو قورت دادم اگه یک دقیقه دیگه میموندم گریه می کردم ...سریع درو باز کردم و

همونطور که درو میبستم گفتم:

_توام مراقبه خودت باش.

رومو برگردوندم که برم صدام کرد.

اگر چه عاشقم نیستی

شیشه رو کشید پایین.

__یه دقیقه وایسا.

دستشو انداخت دور گردنشو بعده چند لحظه یه گردنبد گرفت سمتم که روش نوشته بود *خدا*.

__یادگاریه.

چیزی نتونستم بگم سریع گردنبدو ازش گرفتم و دوییدم سمت دره دانشگاه بغضم ترکیدو زدم زیر گریه.

همه با تعجب نگام می کردن بی توجه به اونا گریه می کردم و دنبال کیمیاینا می گشتم ...از دور دیدمشونو دوییدم سمتشون ...تند تند اشکامم پاک کردم ...دلم نمی خواست چیزی بدونن.

بعد از کلی ماچو بوسه و تف مالی راهی کلاس شدیم ...گردنبندی که برسام داده بودو انداختم گردنم.

بچه ها خیلی خوششون اومده بود و وقتی می پرسیدن از کجا اوردی با لبخند تلخی می گفتم :

__یادگاریه از یه دوست.

ساعت حدود هفت بود که رسیدم خونه و با کلید درو باز کردم.

ماشین عمو و بابا توی پارکینگ بود...

به سمت خونه رفتم و جلوی در وایسادم صدای بحث کردن بابا میومد ینی برسام گفته؟.

درو باز کردم و رفتم تو ...یهو همه جا ساکت شد ...جلو تر رفتمو خاله ریحانه و عمو و بردیا و ترانه رو دیدم.

ترانه گریه کرده بودو چشماش سرخ بود ...عمو اخماش تو هم بود و بابام همینطور مامانم ناراحت کنار خاله ریحانه نشسته بود ...

اگر چه عاشقم نیستی
قیافه هاشونو که دیدم فهمیدم که همه چیو فهمیدن و برسام بهشون گفته.

اب دهنمو قورت دادم.

من_سلام.

جوابمو دادنو باز نگام کردن.

_چیزی شده؟

صدای بابا بلند شد.

_ینی تو نمیدونی چیشده؟...خبر نداری بازی خوردی؟...خبر نداری برسام خان بازیت داده؟...سره چی...سره یه
شرط بندی مزخرف...خبر نداری داداشتم میدونسته و لالمونی گرفته؟.

داد میزد و دور خونه می چرخید.

سرمو انداختم پایین.

_بابا جان هر چی بوده تموم شده رفته.

با دادی که زد صدای گریه خاله و مامانو ترانه بلند شد خودمم سخته کردم.

_تموم شده؟...نخیر دیگه حق نداری اسمی از برسام بیاری...یک کلمه بشنوم از دهننت که برسام بگی من میدونمو
تو.

یکم ساکت شد باز ادامه داد.

_دختر دسته گلمو دادم بهش برداشتتش کرده عروسک خیمه شب بازییش...نمیگه این دخترم احساس داره...از
دامادم شانس نیاوردم...روشنک شنیدی چی گفتم؟...نبینم دیگه اسم برسام بیاری.

اگر چه عاشقم نیستی

به عمو نگاه کردم سرشو انداخته بود پایین ...این بیچاره ها چیکار کنن ؟...اونشبم تقصیره برسام نبوده و تو حال خودش نبوده ...من که از هیشکی دیگه دلگیر نبودم.

با صدای داد بابا به خودم اومدم.

_فهمیدی روشنک؟.

سرمو تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدو رفت نشست پیش عمو.

بخشیدی گفتم و دوییدم بالا توی اتاقم.

درو باز کردم خودمو انداختم روی تخت و گریه کردم .

خدا یااا حکمتتو شکر اینه قسمت من ؟...چرا اخه ؟...مگه من دل ندارم ...عقل ندارم که بقیه برام تصمیم میگیرن؟.

در باز شد و ترانه اومد تو.

با دیدنم خودشو انداخت توی بغلمو با هم گریه کردیم.

یکم که اروم شدیم صدای خش دار ترانه اومد.

_ابجی؟.

_جانم؟.

_برسام رفت.

اگر چه عاشقم نیستی

ماتم برد از خودم فاصلش دادم و با بهت و تعجب گفتم:

__چی؟!.

باز حق حق کردو گفت:

__رفت ...بعده اینکه به بابا و عمو علی گفت جریانو اومد خونه ...وسایلاشو جمع کرد و خدافظی کرد ...گفت نمیتونه
بمونه اینجا و تو چشمای تووعمو علی و بابا نگاه کنه ...گفت بهت بگم امیدواره خوشبخت بشی و موفق بابتنه همه
چیم معذرت خواست.

با حق حق گفت:

__ابجی جای سیلی که تو گوشش زده بودن روی صورتش بود.

نفسم رفت ...سرم گیج رفت.

چشمامو بستم ...قیافه برسام اومد جلوی چشم ...چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم.

از اعماقه وجودم جیغ کشیدم ...مشتامو کوبیدم دیوار.

__خییلییی نامردی ...برسااام خیلی نامردییی ...بی معرفتتت ...نامرددد این حقم نبووود که بزاری بری.

کشیده شدم تو بغل کسی ...نمیدونم کی بود ولی مشتامو میکوبیدم به سینش.

__خیلی نامرده ...به من نگفت میره ...خیلی بی معرفته ...

__هییش ابجی اروم باش.

شایان بود.

سرمو گرفتم بالاو نگاش کردم ... گریه می کرد ... یه لحظه قیافه برسام به جای شایان اومد جلو چشمم ... گریه شدت گرفت ...

یاده خدافظی ظهرش افتادم گردنبندش توی دستم گرفتمو محکم فشار دادم.

_داداش من طاقت نمیارم.

_دورت بگردم برسام رفته...

مشتمو کوبیدم به سینه و گفتم:

_تقصیره باباس ببینی چیکار کرده فراریش داده.

_نه اجی جان برسام خودش روش نمیشد بمونه میگفت اذیت میشه تو چشمای تو و بابا نگاه میکرده ... پروازش الان حرکت کرد ... رفت ترکیه از اونجا بره المان همین الان راهیش کردم.

فقط نگاهش کردم ...

اجباری بود نبودنش و حتی رفتنش برام ... طاقت یه عمر بی برسام سخت بود ... اونم تو زمانی که تازه فهمیده بودم چقدر عاشقشم ... کاش دیشب به جای غرور بی جام میگفتم که اونی که عاشقشم خودش و کسی غیر خودش توی قلبم نبوده ... نیست ... و نخواهد بود.

درس بزرگی از زندگی گرفته بودم که هیچوقت غرور و عشق نمیتونن باهم توی یه خط باشن ... ولی حیف که خیلی دیر بود خیلی...

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم...

جدایی سهم دستانه که دستاتو نمیگیرن...

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ...

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ...

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم...

جدایی سهم دستانه که دستاتو نمی گیرن...

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ...

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ....

دیگه دیره دارم میرم چقد این لحظه ها سخته...

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگه بی وقته...

دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم میشم...

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم...

دیگه دیره دارم میرم برام جایی تو دنیا نیست...

به غیر از اشک تنهایی تو چشمم چیزی پیدا نیست...

باید باور کنم بی تو شبیه مرگ تقدیرم...

سکوت من پر از بغضه دیگه دیره دارم میرم...

***** سه سال بعد

_اقای مهدوی اینم نقشه های ساختمونای کرج من کارم تموم شده میتونم برم؟.

سپهر نگاهی به نقشه ها و نگاهی به من انداختو گفت:

_با سپهر راحت ترم انقد نگو اقای مهدوی ...میتونی بری.

بدون حرف از اتاق خارج شدم به من چه که تو با چی راحت تری؟!

به اتاقم رفتمو وسایلامو جمع کردم و رفتم بیرون.

از خانوم کامیاری منشی سپهر خدا حافظی کردم و سوار اسانسور شدم.

چقدر خوابم میومد ...سرکار رفتنم چی بود اخه؟.

از اسانسور خارج شدم و از در خروجی گذاشتم.

با دیدن ماشین شایان دستی تکون دادم که برام بوق زد.

مسافته مونده رو دوییدم و خودمو پرت کردم تو ماشینو چشمامو بستم.

_بدوو راه بیوفت که دارم میمیرم از خستگی.

اگر چه عاشقم نیستی

همون جور که ماشینو حرکت میداد گفت:

_علیکه سلام قربانه شما منم خوبم.

_خداروشکر.

_ادم نیستی اصن حیف شد که تحویلم نگرفتی می خواستم یه خبر خوب بدم ذوق کنی!.

سیخ سره جام نشستمو با ذوق گفتم:

_داداش جووونم.

خندیدو گفت:

_لباس ترانه حاضر شده عصر میریم برای پرو.

جیغی از سره خوشحالی کشیدم عاشق لباس عروس ترانه بودم و به همه گفته بودم اول خودم میخوابم ببینم.

رفتم جلوو صورتشو ماچ کردم.

_مبارکه خره.

خندیدو چیزی نگفت ...منم نشستم سره جامو به بیرون نگاه کردم ...رفتم توی فکر ...فکر سه سال پیش.

اگر چه عاشقم نیستی

بعده رفتن برسام به کل داغون شدم و چند ماه افسرده شدم و دارو مصرف می کردم با خانواده حرف نمیزدم و به مرور خوب شدم ...یک سال از رفتن برسام گذشته بود که یه روز که داشتم از کنار اتاق شایان رد میشدم ...صدای اشنایی به گوشم خورد.

بی هوا درو باز کردم و رفتم تو چون شایان پشتش بهم بود متوجه نشد که من رفتم توی اتاق از پشت سرش دیدم لپ تابش جلوش بود و فیلمی از برسام که کنار ساحل نشسته بودو اهنگ میخوند اهنگ عکس یادگاری از مازیار فلاحی رو میخوند نگاه می کرد.

نمیدونم چرا ولی با دیدن برسام باز جیغ زدمو دیوونه شدم دوسه ماه باز افسرده شدم ولی نه به شدت قبلو سریع بهتر شدم.

از اون روزا دیگه کسی اسم برسامو جلوی من نمیاورد.

خونمونو به خواست خودم عوض کردیمو یکی بهترشو گرفتیم ...اون خونه بوی غم میداد و حس بدی پیدا می کردم اونجا.

عمو و خاله ریحانه ام همیشه بهمون سر میزدنو دوستی خانوادگیمون هنوز سره جاش بودو هست.

بابا بالاخره برسامو بخشیده بود هممون بخشیده بودیمش ...همه بخاطر یهویی رفتنش بخشیده بودیمش ...حتی خودم.

برسام هنوزم با شایان در ارتباطه اینو از حرفا و امارای یواشکی که شایان به مامان میدادو حالو روز برسامو برای مامان می گفت فهمیدم.

شرکت اینجاشو سپرده بود دست شایانو بردیا و اونورم شرکتی که باباش داشتو می گردوند.

پارسال دانشگاه تموم شد و فوق لیسانسمو گرفتمو دیگه حوصله درس نداشتمو افتادم دنبال کار و سر از یه شرکت مهندسی در اوردم ...یکی از بهترین نقشه کشای شرکت سپهر مهدوی شدم.

اگر چه عاشقم نیستی

سپهر مهدوی همون بابای سهیل بود ...نمیدونم قسمت بود یا شانس ...که باز دیده بودمش ...خیلی بهتر از قبل صمیمی شده بودیم و تقریباً میشه گفت یکی از بهترین دوستای بابا شده بود چون همکار بودن.

شاید بگین چرا نرفتم شرکت بابا یا بردیا.

چون دلم نمی خواست برم شرکت بابا برای اینکه پس فردا پشتم حرف نباشه که پارتی بازی شده و نتونستم رو پای خودم وایسم ...شرکت بردیام چون هنوز برای برسام بود دلم نمیومد اونجا پامو بزارم.

هنوزم بعد سه سال دوشش دارم و عشقم بهش زره ای که کم نشده هیچ بیشترم شده ...هر شب فیلمو عکسامونو نگاه میکنم و اهنگ عکس یادگاری مازیارو که خودش خونده بودو گوش میدم هنوزم بعد سه سال گردنبندش گردنمه ...هنوزم امیدوارم که برگرده.

خلاصه برسام برای جشن نامزدی ترانه و شایان نیومد ...امروز یک شنبسو پنج شنبه عروسی شایانو ترانس بعید میدونم بیاد ...

هر چند بیادم من محلش نمیدم پسره ی میمونو سه ساله شبو روزم رو سیاه کرده خودش اونور داره عشقو حالشو میکنه...

_روووو شنککک.

با ترس برگشتم سمت شایان.

_چته حیوان ترسیدم؟!.

_بابا کری یک ساعته دارم صدات می کنم ...پیاده شو.

اگر چه عاشقم نیستی
چشم قره ای بهش رفته و پیاده شدم ...

به سمت خونه دوییدم ... طبق معمول خاله ریحانه خونه ما بود توی حیاط دور میز نشسته بودن میوه می خوردن و
منو که تازه وارد شده بودم با لبخند نگاه می کردن ... طبق معمول که خاله هر وقت منو میدید یه چیز اروم به مامانم
پیچ پیچ می کرد بازم با پیچ پیچ یه چیزی گفت.

_سلام.

جفتشون سلام دادنو خسته نباشیدی حوالم کردن ... کشو قوسی به بدنم دادمو روی یکی از صندلیا نشستم.

_وایی جونم در اومد از کمر درد دارم میمیرم.

خاله _دورت بگردم انقدر خودتو خسته نکن.

با مظلومیت به خاله گفتم:

_مگر اینکه شما دلتون برای منه فلک زده ی بدبخت بسوزه این مامان که عین خیالش نیست.

مامان چشم قره ای به من رفت و گفت:

_بی تربیت از سرتم زیادم.

با خاله زدیم زیر خنده خیاری از توی ظرف برداشتمو گازی زدم.

_دستاتو یه وقت نشوری احیانا ازت کم میشه.

اگر چه عاشقم نیستی
صاف نشستم و برزخی گفتم:

_ای بابا مامان انقدر جلوی خاله منو تخریب شخصیتی نکن دیگه ابرو نداشتی برام.

خاله پوکیده بود از خنده.

طلبکار برگشتم سمت خاله.

_خاله رفتی منم با خودت ببر خونتون من دیگه طاقت اینجارو ندارم.

خاله با لبخند گفت:

_قدمت روی چشم کی بهتر از تو که جای ...

ساکت شد ... چشماش لحظه ای پر اشک شد .

حتما می خواست بگه جای برسامو پر کنه.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

_من برم یه چیز بخورم استراحت کنم عصر باید بریم پرو لباس عروس ترانه.

خاله _ایشالله قسمت خودت.

لبخند تلخی زدمو راهی خونه شدم ...بعد از در آوردن لباسام به سمت اشپزخونه حمله کردم و با دیدن ماکارانی
چشمام برق زد.

یه عالمه ماکارانی ریختم و نشستم یه دل سیر در حده ترکیدن خوردم.

غذام که تموم شد به صندلی تکیه دادمو دستی به شکمم کشیدم.

از جام بلندش دمو بعد از شستن ظرفا به سمت اتاقم راهی شدم.

اگر چه عاشقم نیستی

یه اتاق با ست طوسی مشکی.

سطل اشغال‌م مشکی بود در این حد ینی.

چقدر سره این رنگ با مامان بحثم شد.

هعییی دختری که همه زندگیش گذاشته رفته رو چه به رنگ شاد.

اصن از قدیم روایت داریم که مشکی رنگه عشقه!.

گوشیم زنگ خورد.

به سمت گوشیم رفتم و با دیدن اسم سپهر مهدوی اخمامو کشیدم تو هم.

دقیق یک ماهه که هر وقت از سر کار برمی گشتم زنگ میزد و می گفت رسیدی؟.

یکی نیست بگه تورو سنده.

ولی بس که این پسر با شخصیت بود فقط این زنگ زدنش خرابش کرده بود و از یه طرف رییس شرکت بود جرعت نمی کردم چیزی بگم.

دکمه رو به سمت تلفن سبز کشیدم و جواب دادم.

_بله؟.

_سلام خوبی روشنک؟.

ای بدمم میاد یه غریبه اسم کوچیکمو صدا کنه ...ای بدم میاد ...بگو اخه من چ سنمی با تو دارم لنگ دراز.

_بله ممنون شما خوبی؟.

اگر چه عاشقم نیستی
_ تو هنو یاد نگرفتی با من رسمی حرف نزنم؟.

_ نه راحت نیستم.

_ برای چی؟.

_ اقا سپهر کارم داشتین؟.

نفس عمیقی کشید.

_اره رسیدی؟.

چشم قره ای به درو دیوار خونه رفتم.

_بله.

_خب باشه.

چند دقیقه سکوت.

_ اقا سپهر کاری ندارید؟.

_ اخر هفته میای سهیلو ببریم شهر بازی چند بار گفته من تنها حوصلم نمیکشه ببرمش.

_اوم...اخه پنج شنبه عروسی شایانه خودتونم دعوتید چطور بریم؟.

_جمعه شب چی؟.

_عصر بریم موردی نداره؟...که من شب خودمو برسونم برای این مراسم مادر زن سلام.

_نه مشکلی نیست .

_باشه پس فعلا خدانگهدار سهیلیم ببوسید از طرفه من.

اگر چه عاشقم نیستی

_حتما خدافظ.

چقدر که تو با شخصیتی پیسررر.

به ساعت نگاه کردم چهار بود.

به سمت کمد رفتم و مانتو شلوارو شالی بیرون کشیدم.

حسابی خوشگل کردم و رفتم پایین.

یکم کنار خاله و مامان نشستم به حرفایی که درباره عروسی اخر هفته میزدن گوش دادم و با تک زنگ شایان
خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

ترانه از تو ماشین برام دست تکون داد.

نزدیکش که شدم اومدم باهاش دست بدم دیدم گوشه لبش رژیه کنار لب شایانم رژی بود ...نیشمو تا بناگوش باز
کردم و دس دادم و سلام کردم.

صندلی عقب نشستم با نیش باز گوشیه رو دوربین تنظیم کردم و یهو گفتم:

_بچه ها اینجارو.

اونام برگشتن عقبو چیک ازشون عکس گرفتم.

زبونمم تو عکس دراورده بودم.

خنده ای کردم با دیدن عکسو گوشیه بردم جلو بهشون نشون دادم ترانه قرمز شد و یکی کوبید تو سرم.

شایان _پاکش کن بینم.

اگر چه عاشقم نیستی
_نوووچ ممیخواوم به فندوق عمه نشون بدم.

ترانه _ غلط میکنی ... تربیت نداری تو.

بعد با حرص ادامه داد:

_بزار ... وایسا فقط ... توام یروز جای من میشی اگه انقدر اذیتت نکردم.

چشم قره ای بهش رفته و گفتم:

_اصن دلم نمیخواود جای تو بشم.

ساکت شدن بعده چند دقیقه شایان با هووف بلندی راه افتاد.

حسابی بهم خوش گذشت عجب لباس جیگری بوداااا ترانه توش عینهو فرشته ها شده بود ... من که هیچ زیادی
جدیدا هیز شدم ولی این شایان ذلیل شده با چشمش داشت رسما ترانه رو میخورد.
بعد پرو لباس گیر دادم که باید برام بستنی بخیرین وگرنه عکستونو به همه نشون میدم.

کلی با یه عکس ازشون باج گرفتم و خندیدم.

بعد از خوردن شام برگشتیم خونه ... طبق معمول باز خالینا خونه ما بودن.

میگم نظر شما چیه خالینا خونشونو بفروشن بیان با ما زندگی کنن؟.

شایان ماشینو پارک کرد و رفتیم سه تایی داخل.

اگر چه عاشقم نیستی
بعد از سلامو علیک نشستیم... فضا فضای همیشگی نبود... بابام عادی بود ولی خالینا به علاوه ی مامان تو فکرو
همچنین پکر بودن.

بس که کنجکاو بودم نتونستم تحمل کنم و گفتم:

_اتفاقی در نبود من رخ داده؟.

مامان_ نه چطور؟.

_پکرین.

بابا به مبل تکیه داد و همونجور که بهم نگاه می کرد گفت:

_سپهر زنگ زده بود.

به خاله که داشت دسته مبلو با دستش پودر می کرد بس که فشار میداد نیم نگاهی کردم و گفتم:

_خب؟...بخاطر این پکرین؟...اقا سپهر همیشه برای کار شرکت باهاتون حرف میزنه.

بابا_اگه بزاری دارم حرف میزنم دختر قشنگم.

خندیدمو گفتم:

_ببخشید بگین.

_وقت خواست بیان برای امر خیر.

اگر چه عاشقم نیستی
ماتم برد ...چه غلطی کرده ؟...بیخود کرده پسره ی ...استغفرالله.

اخمی کردم و همونجور که بلند میشدم گفتم:

_باید می گفتین تو خونه ما امر خیری نداریم.

بابا تند گفت:

_چرا باید اینو می گفتم؟.

دهنم باز موند.

بابا_ سپهر که پسر بدی نیست ...خیلیم خوب میشناسمش ...واسه پس فردا وقت خواست که گفتم اگه میشه بعد
عروسی ینی شنبه شب بیان که مام سرمون خلوت شه.

_بابا!!!!.

خم شد و سیبی از توی ظرف برداشت.

_بابا نداریم ...سه سال هر کی زنگ خونرو زد به صدو ده بهونه رد کردی به یکی گفتمی کچله به یکی گفتمی شکم داره
یکی عینکیه من عینکی دوست ندارم ...یکی فلانه بیساره...

ولی دیگه نمیزارم سپهرو رد کنی سپهر از همه نظر تایید شدس.

رسمال شده بودم ...نمی دونستم چی بگم ...پس بگو ظهر پشت تلفن برای چی من من می کرد.

نگاهی اجمالی به همه انداختم خاله خیلی ناجور نگام می کرد ...انگار بغضش گرفته بود ...بمیرم برات هی...

اگر چه عاشقم نیستی
_فهمیدی روشنگ یا باز ادامه بدم؟.

باشه ای زیر لبی گفتمو رفتم اتاقم.

من چرا باید انقدر بدبخت باشم اخه؟.

برسام کجایی اخه؟.

نمیری الهی بدبختم کردی ...

گریم گرفته بود ولی نذاشتم اشکام بریزه دوسال بود که دلم نمیخواست باز بشکنم باز گریه کنم که باز غرورم جلوی
بقیه خورد بشه ...بعده اون جریان افسردگی همه فهمیده بودن من برسامو دوست دارم خر که نبودن ...و این
فهمیدنشون یکم اذیتم می کرد.

البته من همیشه میگفتم که حسی به اون نداشتم و ندارم دفعه اخرم با بحث این حرفو به مامان جلوی خالینا زدم.

هوفه بلندی گفتم و روی تخت دراز کشیدم و زنگ زدم به کیمیا.

اون خرم تازگیا با پسری به اسم علی که همسایشون میشد نامزد کرده و حسابی سرش شلوغ بود.

_الو...

_علیکه سلام کیمیا خانوم گاو یه وقت زنگ نزنی؟.

صدای علی اومد که میگفت کیه.

کیمیا_روشنکه.

_سلام منم خوبم عزیزم تو خوبی؟.

اگر چه عاشقم نیستی

خنده ای کردم و گفتم:

_اخییی طفلییی گناهییی نمیتونی فحش بدی؟.

_خداروشکر چه خبر؟.

_ینی خبرو بدم؟.

_نه پس نگاه کن.

خندیدمو گفتم:

_اگه بدونی کی میخواد بیاد خاستگاریم؟.

جیغی کشید و با هیجان گفت:

_کییی؟.

_هو حیوان داد نزن گوشم کر شد!.

_خب دیگه بگو.

_جناب آقای مهندس سپهر مهدوی.

یه دقیقه سکوت شد.

_سپهری که تو شرکتشی؟.

_اره.

_همکار عمو علی؟.

_اره.

_همون که گفتمی هر روز زنگ میزنه بعده شرکت؟.

_اره.

اگر چه عاشقم نیستی

خاستگاری؟

_اره دیگههههه.

با جیغی که کشید گوشو یه متر از گوشم فاصله دادم.

خدایا بدبخت این علیه چی می کشه از دسته این حیوان اخه؟

صدای کیمیا میومد از پشت تلفن:

_هووووو... دست دست... علیه بیا وسط... بلند شو بلند شو... گیلی گیلی گیلی... جییییغ... یه عروسی افتادیم... اها

علی قرش بده... دست دست ...

مرده بودم از خنده علی بلند شده بوده داشته میرقصیده.

داشتم از خنده منفجر میشدم.

من_بابا کیمیا ابرومو نبر که کی گفته من جوابم مثبت میگی یه عروسی افتادیم.

چییی؟... علی بشین بشین ببینم این چی چی گفت... چی گفتی روشنک؟

_میگم من نمی خوامش.

لحنش تند شد.

تو بیخود کردی برای چی؟

_دوشش ندارم.

یه کیو دوست داری؟... همونیو که سه ساله رفته یه خبریم ازت نگرفته؟

_ساکت شو ابروم رفت جلو علی.

_غریبه که نیست بزار بفهمه تو چه کودن احمقی هستی.

چته رم کردی باز؟

اگر چه عاشقم نیستی

_ببین روشنگر الان تنها کسی که دلم میخواد سر به تنش نباشه تویی ...صد بار گفتم این صدو یک بار فکر اون
پسررو میندازی از سرت بیرون اگه حسی بهت داشت یه اقدامی میکرد یه زنگی پیامی حداقل.

(واقعیت تلخ:)

_شاید برای عروسی ترانه وشایان اومد.

_نمیاد.

_من که یه حسی بهم میگه میاد.

_اگه نیومد چی ...اصن گمون کن بیاد تو به این فکر کردی برخوردت باید چجوری باشه باهاش؟

_چجوری باید باشه؟

_سرد خشک محل نزار.

_چرت نگو نمیتونم.

_خفه شو گوش بده ...من که میگم نمیاد اگر اومد حق نداری محل بزاریش نگاش کنی هیچی ...الکی نیس که
روشنگر سه سال وقتو فرصتای زندگیو که میتونسی با یکی دیگه خوش باشیو با فکر به اون هدر دادی.

ساکت شدم حق داشت چی می گفتم؟

_فهمیدی چی گفتم که ؟...اونشب خودم هستم جمو جورت میکنم.

_باشه حالا لباس گرفتی؟

_اره دیروز با علی رفتیم گرفتیم.

اگر چه عاشقم نیستی

همونجور که به سمت روشویی میرفتم اتفاقای این یکی دوروزو به خودم یاد اوری می کردم...

قرار بود از ساعت هفت تا ده شب تالار باشیم و از اونجا بیایم همه خونه بابا ترتیب یه دیجی توپو داده بودو قرار بود بیان حیاطار چراغونی کرده بودن... چون از تالار برگشتنی مهمونای خیلی نزدیکو مامان دعوت کرده بود بیان خونه تو حیاط صندلیم چیده بودیم.

همه کاررو با بردیا و شایانو ترانه کردیم بابام مدام در حال خرید بود... ماشالله مامانم که قربونش برم فقط دستور میداد .

از دستشویی اومدم بیرونو سریع وسایلا و لباسایی که لازم داشتمو گذاشتم توی کیفم و مانتوو شلواری پوشیدم.

گوشیمو گذاشتم تو جیبمو همونجور که از پله ها سرازیر میشدم بلند بلند داد زدم.

_اهاا دست دست بیاا وسط ماماان... هووو... پسر بی ریخت اوردییمم دختر تونو بردیم... حالاا دست ...

صدای خنده مامان میومد.

با دیدن شایان نیشم باز شد پله اخریو رفتم پایینو روبه شایان یه قر اومدم.

_بیاا وسط دست دست.

شایان با خنده یه چند تا قر با من اومد... عوضی چه قرییم میدادا بشکنم میزد میمون.

مامنم که کلی بهمون خندید... دیگه دیدم تو رقص کم دارم میارم از بسم که داد میزدم: همههه دستت بیا وسط شله شله. حنجرم داشت پاره میشد.

اگر چه عاشقم نیستی
خلاصه با جیغی که مامن زد به سمت ماشین شایان رفتیمو راه افتادیم سمت خونه ترانینا...همش میخواستیم بپرسم
برسام اومده؟.

روم نمیشد...خیلیم ضایع بود اگه می پرسیدم.

شایان تک زنگی به ترانه زد اونم که بعد ماشالله نیم ساعت معطلی تشریف آورده...حسابی خوشحال بود.
از صندلی جلو پیاده شدمو خودمو پرت کردم با خنده بغلش...نمیدونم چرا حس می کردم بوی برسام میده.
_وایی مبارکه خرهه ایشالله قسمت فندوق عمه.

ترانه خندیدو مرسی گاوی حوالم کرد.

صندلی جلو نشست اومدم دره عقبو باز کنم...یه لحظه حس کردم کسی نگاهم میکنه...یکم چشم گردوندم
چشمامو ریز کردم سربع برگشتم سمت پنجره خونه ترانینا...پردشون تکون میخورد.
توهم زدم؟.

کی میاد اول صبی از پنجره نگاه کنه؟.

از فکر اینکه شاید خاله بوده میخواست به رفتنمون مطمئن شه سوار شدمو راه افتادیم.

از ساعت ده تا ساعت چهار بعد اظهر پدرمون در اومد...موهای منو که این ارایشگره میمون از جاش کند اون به کنار
...صورتم پدرشو درآورد سیمان میکشید انگار.

از صبح که اومدی ترانه رو بردن یه اتاقو منم صد بار تلفن جواب دادم...یه بار خاله بود ده بار شایان...یه بار مامان
بود صد بار شایان.

حالا همیشه این شایان خونسرد هالا امروز جونش داره در میاد از استرس...اعصابه منم داشت خورد می کرد.

دیگه تقریبا ساعت چهارو نیم بود فکر کنم ارایشگره کشید کنار هیکل گوریلشو از جلوی آینه و گفت:

_عالی شدی دختر.

اییش به تو چه؟.

ژاااااں ژاااااں دست درد بکنه الهی چقد جیگر ممم کردی ...البته بودم.

یه ماچ برای خودم توی آیینہ فرسادم که ارایشگره خندید.

ایروم رفت.

از جام بلند شدمو لباسمو تو یکی از اتاقاشون پوشیدم مانتومم از روش پوشیدم.

لباسم یه جیییگرییی بود برای خودش ...از دور یقه بسته میشد و از دور یقه تا پایین سینه الماسای ریز کار شده بود و جذب تنم بود.

از سینه به پایینم تا نوک انگشت یام بلند بود .

از پشت بنی، از پشت گردنم به تور بود که روی زمین کشیده میشد.

پنیهی رسما اونو که میپوشیدم حس فرشته بودن بهم دست میداد.

ارایشگریه ارایش سفید مشکی روی صورتتم کار کرده وبدو بیشتر از همه اون رژ صورتی مایل به جیگریش تو چشم بود.

موهامم کلا ریخته بود یه سمت شونم و فر ریز کرده بود و یه تل با گلای ریز سفید تو موهام گذاشت.

خدا یا ااا امشب من برای خودم قش نکنم خیلیم.

از اونجا که عروسی زنو مرد جدا نبود تقریباً لباسمو پوشیده انتخاب کرده بودم ...

تورمو از زیر مانتو در آوردم تا بگیرم دستم مانتوم سفید بود.

اگر چه عاشقم نیستی
نکنه من عروسم خبر ندارم خودم؟.

یه شال نازک طوسی رو سرم انداختم.

رفتم بیرون که با دیدن ترانه که لباسشو پوشیده بود وایسادم دهنمم باز موند عشششق منی تو دختررر ...شایان تا
برسین خونه سخته نکنه جای تعجب داره.

خیلی خوشگل شده بود و لباسشم که بس که جیگر بود جا واسه تعریف نداشتو هر چی می گفتم کم بود.

به سمتش رفتم با جیغ پریدیم بغل هم ..در این حد ذوق کرده بودیم.

ازش فاصله گرفتم.

_ترانه جوونم خیلی جیگر شدیااا میخوای قید شایانو بزن من خودم عقدت میکنم.

_بروو گمشووو یه تار موشم به کسی نمیدم.

_خفه بابا حالمو بهم زدی.

_شمارم میبینیم.

چشم قره ای بهش رفتم.

_روشنک؟.

_جونم؟.

_خیلی خوشگ شدیااا امشب خاستگارا صف میکشن.

_نه ترو خدا اسمشونم نیار یکیشون فعلا هست برا هفت جدم کافیه.

یکم حالتش عوض شد و با لبخند نصفه گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

قبول میکنی؟

_چه میدونم والا... دیدی که بابا چی گفت .

اوهمی گفت ...چش شد ؟...حرف بدی زدم.

رو صندلی نشست ...گوشیش زنگ خورد ... از تو کیفم دراوردمو دادم بهش.

سلام شایانی کجایی؟

_

خوبم عزیزم کجایی؟

_

اها پس روشنگ چی؟

یکم ساکت شد و برگشت به من که بیخیال نگاش می کردک نگاه کردو اروم گفت:

_اها باشه منتظرم.

قطع کرد.

چه شد؟

_داره میاد ...روشنگ شایان گفت یکو میفرسه دنبالت ما چون میریم اتلیه تو معطل میشی.

ترانه بگو نفرسته من خودم با اژانس میرم دیگه چه کاریه؟

_با این سرو وضع گمون نمیکنم اژانس ببرت تالارا میبره یه جا دیگه.

یکی کوبیدم به پاش که نیشش باز شد.

اگر چه عاشقم نیستی
بیست دقیقه بعد شایان اومد ... منم وایسادم اینا برن چون فیلم برداری داشتن ... اینا دوتا که رفتن ده دقیقه بعدش
راه افتادم به سمت بیرون.

پرده سالن رو کنار زدم و کنار دیوار وایسادم و به اطراف نگاه کردم.

ترانه گفت شایان گفته اونی که فرستاده بیرونه.

چرا نمیبینمش پس؟

به خیابون نگاهی کردم ... چند تا رهگذر بودن و یه سوناتای مشکی جلو تر بود که یه پسر بهش تکیه داده بود و یه
دستش توی جیبش ... با دست دیگش سیگار میکشید و به جهت مخالف نگاه میکرد .

نکنه اینه؟

کتو شلوار مشکی تنش بود یه پیرهن مشکی با کراواته مشکی.

تو اون لحظه دید هیز بازیم گرفته بود.

یه لحظه یه بوی اشنایی اومد.

چشمامو بستمو خوب بورو استشمام کردم .

عجب بویی.

به سمت اون مرده راه افتادم که بپرسم شایان فرستادش یا نه؟

بهتر از این بود با این سرو وضع اونجا وایسم.

هر چی جلوتر میرفتم بو بیشتر میشد و من چقدر این بورو دوس میداشتم...

تو سه قدمی پسر وایسادم هنوز به جهت مخالف من نگاه می کرد و سیگار میکشید و به یه نقطه دور خیره بود.

دست از هیز بازی برداشتمو گفتم:

__بخشید اقا شمارو شا...__

اگر چه عاشقم نیستی

با برگشتن سر مرده ... حرف تو دهنم ماسید ... چشمام گرد شد دهنم باز موند ... دستو پام یخ کرد.

این؟.

اینجا چی میکرد؟.

خودش بود؟.

برسام؟.

برگشته بود؟.

چشمام رو چشماش قفل شد.

چشمام داشت پر اشک میشد که پلک زدم تا اشکام نریزه.

اب دهنش رو قورت داد ... عادی بود خونسرد.

ینی دلش برام تنگ نشده بود؟.

سعی کردم از اون حال در بیامو حالت عادیمو حفظ کنم.

اخمامو کشیدم تو همو سلام زیر لبی گفتم.

این چه دیدنی بود که چی فرستادنش دنبال من؟.

صداش که اومد پی بردم چقدر بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم دلتنگش بودم.

_سلام .

ماشینو دور زدو سوار شد منم رفتم جلوو سوار شدم.

کیفمو گذاشتم روی زانوهایم به بیرون نگاه کردم.

اگر چه عاشقم نیستی

حرکت کرد.

حدود دو ساعت دقیق تا تالار راه بود.

ینی الان برسام پیش منه؟.

خواب نیستم؟.

کابوس نیست مثل اون شب؟.

صداش او مد.

_خوبی؟.

نگاهش کردم ... الان که پیشم بود خوبتر بودم.

_خوبم تو خوبی؟.

سرشو تکون داد.

لباشو رو هم فشار داد عینک افتابیشو زد.

چشه؟.

گوشیم زنگ خورد.

درش اوردمو با دیدن اسم سپهر قلبم وایساد.

الان چه موقع زنگ زدنه اخه؟.

ریجکت کنم سه میشه؟.

ناچار جواب دادم.

اگر چه عاشقم نیستی

_الو؟.

_سلام روشنگ.

_سلام خوبین ؟.

_قربونت صداتو شنیدم خوبتر شدم تو خوبی؟.

اب دهنمو به سختی قورت دادم چه وعظه حرف زدنه؟.

_خوبم ...سهیل چطوره؟.

_پدرمو در آورده ...از دیروز منو کشونده بازار کتو شلوار سفیر گرفته میگه میخوام با روشنگ ست کنم ...الانم

ارایشگاهیم میخوایم بیایم تالار فک کنم دور باشه.

خنده ریزی کردم و گفتم:

_اها ن خوشحالمون میکنید بیاید.

_بیام دنبالت؟.

_نه ممنون اومدن دنبالم.

_کی اومد؟.

به تو چهههههههههههه به احترام بابا هیچی نمیگما.

_داداشه عروس.

با بهت گفت:

_برسام؟.

_بله مشکلی هست؟.

اگر چه عاشقم نیستی

انگار عصبی شد .

_برای چی ایشونو تو زحمت انداختی خودم میومدم.

ای لجم گرفت ای لجمم گرفت.

_اقا سپهر من کار دارم اودافز.

برسام برگشت طولانی نگاهم کرد.

منم نذاشتم سپهر خدافظی کنه به همه چی کار داره خوبه حرفی نزدم هوا ورش داشته.

نا خداگاه گفتم:

_اه اه سیریش.

_خاستگارت بود.

همچین برگشتم سمتش مهره های کمرم شکست.

با حرص گفتم:

_نخیر.

_مامان میگفت خاستگارت سهیل.

عصبی گفتم:

_اره اصن خب بقیش؟.

برگشت سمتم طولانی نگام کرد منم پرو پرو زل زدم بهش.

اگر چه عاشقم نیستی

_هیچی.

دیگه حرفی نزدیم و منم هندزفری رو گذاشتم گوشم.

تا رسیدن به تالار چیزی نگفتم و تا رسیدیم عینهو جت از ماشین پیاده شدم و رفتم تو.

تشکر نکردم میخواست نیاد.

مهمونا همه اومده بودن...اوه اوه پسرارو چه قری میدن با دخترا.

با دیدن مهدیس و فاطمه و کیمیا لبخندی زدمو رفتم اتاق پرو.

مانتو شالمو در اوردم و کفشامو پام کردم.

دستی به لباسم کشیدم و وارد سالن شدم.

از اونجا که مامان زیادی سفارش کرده بود سر تک تک میزا رفتمو خوش اماد گفتم البته خانوما فقط.

سره میز دایوو عمو هامم رفتمو به سمت میز عمو و بردیا رفتم.

با نیش باز بردیا رو بغل کرد که اول با تعجب نگام کرد و بعد با خنده بغلم کرد.

_چطوری خره.

بردیا_قربونه تو الاغه خوشگل...جیگر کردی بلا.

از زیر میز یکی خوابوندم به ساق پاش تا جلویمو ابرومو نبره...

عمو با خنده سرشو به چپو راست تکون دادو بعد از گفتن خداشفاتون بده ای مارو تنها گذاشت.

بردیا_اوه اوه اون یکی جیگرم اومد.

با تعجب به جایی که بردیا نگاه می کرد نگاه کردم با دیدن برسام لبخند محوی زدم.

اگر چه عاشقم نیستی

نگاه مهدیسو کیمیاو فاطمه با تعجب به برسام بود.

خندم گرفت ... صاف اومد نشست رو میز ما رو به روی من.

منم شیکو مجلسی از جام بلند شدم که بردیا خندش گرفت.

رفتم وسط پیش دخترا اون وسط رقو ول کردن اومدن می گن برسامو دیدی؟...

خلاصه فجیح در حال قر دادن بودیم با دخترا و کلی اون وسط دلک باز دراوردیم بماند که پسرا چقد رخنیدن.

مامانو خاله رو دیدم که به سمت میز بردیا و برسام رفتنو نشستن.

چهه جیگرر شدن.

با نیشه باز رفتم سمتشون با دیدنم خاله از جاش بلند شدو پیشونیمو ماچ کرد دلم نیومد جای ماچشو پاک کنم
ناراحت شه.

مامان_ اخیانا رفتی به همه خوش امد گفتی؟.

_رفتم اصن به من چه این بردیا بشینه اینجا من برم خوش امد بگم؟.

چشم قره رفت.

نیشمو باز کردم به خاله و مامان با لبخند گفتم:

_چههه جیگررر شدین.

بردیا خیار پرید تو گلوخ خاله و مامان خندیدن.

برسامم نمیدونم چرا هی قرمز میشد.

همونجور که میکوبیدم پشت بردیا بلند گفت:

_میگممم از شوهراتون جدا شید من خودم عقدتون میکنم.

خاله پوکید .

اگر چه عاشقم نیستی
مامان_الله اکبر حیا میا سرت نمیشه؟.

نیشمو باز کردم.

_اکبر کیهه کلک؟.

بر دیا که داشت از خنده جون میداد خاله که میزو گاز میزد برسامم داشت کبود میشد ولی دهنشو باز نمیکرد.

مامان _پاشوووو گمشو نبینمت.

مظلوم نگاهش کردم نگاه خیرشو به پشت سر من داد و یهو همشون به بالا سرمن نگاه کردن.

واااا...شاخ در اوردم؟.

با صدای سلام علیک کردن سرمو بلند کردم.

سپهر بود که با مامنو خاینا سلام علیک میکرد با بردیا دست دادو به گرمی حال همو پرسیدن به برسام که رسید دستشو دراز کرد رسامم بعد یه مگث دستشو گذاشت تو دست سپهر.

سپهر_خوش اومدی!.

_ممنون.

صدای سهیل اومد.

_سلاااام عشقم.

سهیل جدیدا خیلی بی تربیت شده بودو این از اثراته گشتن با من بود.

_سلام وروجک.

سپهر_خوبی روشنک؟.

اگر چه عاشقم نیستی
نمیدونم چرا به برسام نگاه کردم سرش پایین بود ولی اخماش تو هم بود.
چشه؟.

_خوبم مرسی.

از جام بلند شدمو با سهیل رفتیم وسط کلی با بچه ها رقصید و منو به کل فراموش کرد.
با کشیده شدن دستم به عقب برگشتم.

سپهر بود.

_افتخار نمیدی؟.

ناچار یکم با سپهر رقصیدم .

چقدر این پسر با شخصیتو اروم بود ...اصن به روش نیاوردم جریان خاستگاریو اونم چیزی نگفت.
نگاه خیره سپهر اذیتم میکرد و مجبور بودم همش به اطراف نگاه کنم.

داشتیم می رقصیدیم یه لحظه چشمم خورد به در خروجی که برسام داشت ازش خارج میشد.
یکم بعد ترانه و شایان اومدن.

ینی بس که منو دخترا جیغ جیغ کردیم صداام در نمیومد و صداام خش دار شده بود.

ترانه و شایان تو جایگاهشون نشستن و فیلم بردارم اون وسط هی تز میداد .

یکم که سرشون خلوت شد با دخترا ریختیم سرشونو کلی عکس گرفتیم.

چقدر ژستامون خوب شده بود.

با دستم به میزی که مامانینا نشسته بودن اشاره کردم که بیان برای عکس.

اگر چه عاشقم نیستی
عکاس چند تا عکس با بزرگترا گرفت و یدونه دسته جمعی ...من با دخترا انداختم .
همه تقریبا نشستند و برسام داشت میرفت بشینه که ترانه گفت :
_داداش؟.

وایساد ...منم پشت مبل شایانو ترانه وایساده بودم.
_جانم؟.

_وایمیزی یدونه عکس بندازیم.

سرشو تکیون دادو اوادم برم که ترانه گفت:

_نه اچی توام وایسا.

_نه من میرم راحت باشین.

ترانه _وایسا دیگه.

ناچار قبول کردم ...حالا برسام سمت ترانه وایساده بود من سمت شایان یه عکس این مدلی انداخت.

بردیا رفت سمت عکاسو نمیدونم چی گفت و با دستش هی مارو نشون میداد.

عکاسم با لبخند حرفشو تایید کرد.

بردیا رفت کنارو با نیش باز نگاهمون کرد.

والله خدا شفات بده.

عکاس _خب اقا (به برسام اشاره کرد).

_بله؟.

_شما برین سمت اقا داماد بالا سرش وایسین ...شما خانوم برین بالا سر عروس.

انجام دادیم...

اگر چه عاشقم نیستی

عکاس_خب حالا دستاتونو شما دوتا شبیه قلب کنید و یه کوچولو سرتونو بچرخونید سمت هم.

اب دهنمو طبق معمول قورت داد ...اومدم بگم من نمیندازم که دیدم برسام دستشو اون مدلی گرفت.

منم دستمو اون مدلی گرفتم.

بدنم مور مور شد اصن نوک انگشتام بهش خورد.

اون یکی دستامونم به گفته عکاس میمون گذاشتیم رو مبل ...موهام یه ور ریخت جلو برسام نگاهشو کشید سمت موهامو باز نگاهم کرد .

ترانه و شایانم به گفته عکاس با لبخند یکم خم شدنو به ما نگاه کردن.

حالا همه با تعجب نگامون میکردن.

بمیری الهی بردیا با این ژستات خاک برسرت کنم ابرومو تو خانواده بردی.

خلاصه این عکاسه از هر جهت عکس گرفت.

یه دوتام عکس تکی جیگر از خودم گفتم بگیره.

باز رفتیم وسطو تا شام رقصیدیم.

بعد از شامم سوار ماشینا شدیم و با بوق بوق و جیغو دادای مکرر من رسیدیم حیاط.

دی جی اومده بود بابا از قبل با بیشتر همسایه ها هماهنگ کرده بود تا مشکلی پیش نیاد ...سریع با بچه ها لباسامونو دراوردیمو رفتیم وسط برای رقص اییی رقصیدیم.

دیگه اخرای مراسم بود که یدونه از اون اهنگ تو بغلیا گذاشتن منظورم همون تانگوعه:./

منو مهدی وایساده بودیم عینهو ماشت نگاه میکردیم فاطمه رو یکی مخ کردو بردش کیمیام که با علی اومده بود.

ینی خدا خاد میکردم سپهر نیاد سمتم.

ولی با دیدن سپهر که داشت از صندلیش بلند میشد راه سمت منو پیش گرفت داشت خون خونمو میخورد.

مهدیسم هر هر بهم میخندید ...بس که این دختر بی فرهنگه:)

تو همین حین یکی اومد سمت سپهرو وایساد حرف زدن ...برقا خاموش شد .

با حسرت داشتم دونفرای خرو نگاه میکردم که دستم کشیده شد به سمت جمع رقص.

یه دور منو چرخوند صاف رفتم تو بغلش.

کاره سختی نبود شناسایی طرفو با یه بو میشد فهمید که برسامه.

همونجور که منو با خودش اروم اروم میچرخوند.

الکی اخمامو کشیدم توهم.

_برای چی به من دست زدی؟.

اخماش هنوز روی پیشونیش بود.

_با اون پسره می رقصیدیم این حرفو زدی؟.

به تو چه اخه ؟...تو برای چی میسوزی؟.

اگر چه عاشقم نیستی

_تو چیکار داری؟.

به اطراف نگاه کردو سرشو تکون داد.

_حق داری من چیکاره ام.

اصن دلم ریش شد چقد خودمو تفو نعلت کردم ...خاک بر سرم کنن.

نگامو دوختم به کراواتش ...نگاه خیرشو حس می کردم.

سرشو آورد پایین تر کنار گوشم.

_به سپهر تون فکر میکنی؟.

با خنده سرمو کج کردم گفتم:

_وایی نکن قلقکم گرفت.

نگام کرد همون لحظه کیمیا و علی رو دیدم کیمیا چشماشو ریز کرده بودو چشم قره میرفت این یعنی اینکه به روش

نخندو نیشتم ببند.

سریع باز اخم کردم.

چشمای برسام گرد شد.

_اخمو خندت معلوم نیستا.

_به خودم مربوطه.

_ازوقتی رفتم زبونت باز تر شده.

باز یادم انداخت ...باز گند زد به روحو روانم.

سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشماش.

_الان داری رفتنتو یادآوری میکنی؟.

_چقدم که برای تو مهم بود.

پوزخندی زدم که از چشماش دور نمود.

اهنگ تموم شد و همه رفتن نشستن ...

یک ساعت بعد همه رفته بودن.

همه دور هم نشستنو ترانه و شایان حاضر میشدن برن.

حالا منو بغض گرفته بود که من از فردا بدون شایان چی کنم؟.

حالا سایه همو با تیر میزدیم.

همه داشتن باهم حرف میزنو شایانو ترانه ام بلند شدن ...نتونستم خودمو نگر دارم همچین زدم زیر گریه همه ساکت شدن.

با همون صدای خش دار که از ته چاه میومد گفتم:

اگر چه عاشقم نیستی
نمیشه نرین شب بخوابین اینجا؟

جمع یهو منفجر شد از خنده.

برسام فقط نگام کرد.

ینی عکس العمال این بشر برام از هر چیزی تو این هاگیر واگیر مهم تره.

_مرسی واقعا که من گریه میکنم شما میخندین.

شایان داشت میومد سمتم که گفتم:

ها کجا میای؟

با خنده بغلم کرد حالا مگه این اشکای من تموم میشد؟.

بسام میخندیدو جمع ساکت به زرای من گوش میدادن.

_داداش غلط کردم زنت دادم اصن بیاو نرو...من از فردا چیکار کنم ها...از فردا مامان یه دیگ میخواد غذا بزاره
بشینه اهو ناله کنه بگه پسر من نیست تو باید غذاشو بخوری منم که نمیتونم میخورم میمیرم.

مامان خندش گرفته بود ولی اشک از چشمش میومد.

با گریه گفتم:

_توو بری من ادکلنای کیو دیگه کش برم؟...صبا روی کی اب بریم تا حیاط دنبالم کنه؟...شبا با شنیدن خرو پف کی
پاشم برم جوراب بکنم تو حلقش؟_

اینو که گفتم دیگه خدایی برسامم خندید.

اگر چه عاشقم نیستی
شایان_ ادم نمیشی نه؟... اینجور ابراز احساسات میکنی؟.

_همینو بلدم.

خلاصه بردیا عینهو خر داشت کار میکرد...مما خواستیم باهم بریم ترانینارو برسونیم شایان نداشتو گفت دیر وقته.

اونا رفتن منم نشستیم به حرفای بزرگترا گوش میدادم صدای بابا اومد.

_خب برسما جان خوش اومدی چه خبر از کارو بار اونور خودت خوبی؟.

برسما لبخندی زد و گفت:

_بله خوبم عمو...اونورم اره خداروشکر کارا روبه راهه.

بابا_میمونی یا برمیگردی؟.

نگاش کردم نگام کرد.

_معلوم نیس عمو.

بابا سرشو تکون داد.

خاله ریحانه_محیا تو یه چیزی بهش بگو...هر چقدر میگم اینور بمون نرو گوش نمیده.

مامان با دلخوری گفت:

_چرا بری پسرم اینور بهت بد میگذره مگه؟.

_تابیینیم چی میشه خاله جان.

خیلی خیلی ضایع ینی میگم ضایع تصور کنید چی بودم دیگه...از جام بلند شدمو با یه خدافظ مبارکتون باشه ای
دویدم سمت اتاقم.

گندت بزمن برسام میمیری بمونی؟.

ارایش صورتمو شستم و لباسمو دراوردمو لباس راحتی پوشیدم.

چون اتاقم سرویس بهداشتی نداشت مجبوری باز رفتم پایین.

بردیا با دیدنم زد زیر خنده.

نگاهی به خودم کردم لباس خواب صورتی با شکل پلنگ صورتی تنم بود.

زهرماری حوالش کردم و رفتم دستشویی ...پسر انقدر بی شخصیت؟.

بعد از انجام عملیات برگشتم بالا و نفهمیدم کی خالینا رفتن چون سرم به بالش نرسیده بی هوش شدم.

_سهیل بریم بستنی بخوریم؟.

سرشو تکیه داد و راه افتادیم سمت بستنی فروشی با هزار بدبختی راضیش کرده بودم سوار چرخو فلک نشیم.

یک ساعتی میشد که با سپهر و سهیل اومده بودیم هربازی و حدود ساعت هفت شب بود.

مامان چند بار زنگ زده بود و گفته بود که ساعت هشت شب حتما خونه خالت باش.

سهیل کچلم کرده بود بس که سوار این بازیو اون بازی شدیم.

اگر چه عاشقم نیستی
سپهرم بیشتر ساکت بود این دیگه چشه؟.

سهیل_روشنک یه بازی دیگه سوار شیم؟.

_آخرین بازی ه ها من باید برم.

_باشه .

بعد از خوردن بستنیمون سپهر گفت میشینه رو صندلیو منو سهیل به سمت کشتی اژدها شدیم.

چقدر من حالم بهم میخوره از این بازی.

صاف نشستمو کمربند خودمو سهیلو بستم دستشم سفت گرفتم قشنگ حس می کردم صورتم عینهو این سکنه ایا شده.

با حرکت کزدن اژدها هنو هییی نشده جیغی کشیدم که همه برگشتن با خنده نگاه کردن.

چیه خب می ترسم.

خلاصه این اژدها در به در میرفت بالا و میومد پایین من همچنان جیغ میزدمو سهیل با خنده نگام میکرد.

حنجرم داشت پاره میشد.

_اقااااا نگر دار من شکر خوردم سوار شدم.

سپهرو میدیدم از پایین داره میخنده ...ای زهر هلاهل مردک .

یه حالت تهوعی بهم دست داده بود در حده چی.

تا دستگاه رو نگر داشت عینهو جت از اون بی صاحب پیاده شدم.

اگر چه عاشقم نیستی
من غلط بکنم دیگه پیام شهر بازی.
به سپهر که رسیدیدم با خنده گفت:
_سالمی؟.

_ینی یه حالت تهوعی دارم که نگو.
خندش جمع شد.
_بریم دکتر؟.

اینو ببین په سوپر من بازی در میاره:/
_نه فقط منو برسونید خونه خالم.
_باشه بریم.

سوار ماشین شدیمو سهیل رفت صندلی عقب.
وسطای راه بودیم که گفت:
_برای فردا شب آماده ای؟.

دستامو توهم پیچیدم چیزی نگفتم.
روم نمیشد بگم من جوابم منفیه نیاین.

ادرسو دادمو جلوی در ترمز کرد.

_آخر شب بهت یا پیام میدم یا زنگ میزنم سلام برسون.

اگر چه عاشقم نیستی

_باشه خدافظ.

سهیلو بوسیدم.

_شببخیر.

_شب شما بخیر.

به سمت در رفتمو ایفونو زدم .

در با صدای تیکی باز شد به سهیل دست تگون دادمو رفتم تو.

درو بستم و چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم.

ای خداااا صبر بده من فردا شبم بگذره.

چشمامو باز کردم و با دیدن برسام جیغی کشیدم.

_چته؟.

دستمو گذاشتم روی قلبمو با ترس گفتم:

_جلوی در چیکار می کردی سخته کردم؟.

طلبکار گفت:

_کجا بودی؟.

واات:/

چی گفت؟.

_بلههه؟.

اگر چه عاشقم نیستی
جفت دستاشو فرو کرد تو جیبشو گفت:

کجا بودی؟

حالم داشت بد میشد گلاب به روتون حس میکردم هر لحظه قراره بالا بیارم...

همونجور که از کنارش رد میشدم گفتم:

_به کسی مربوط نیست.

بازومو گرفت ...هووووووففف خدایا.

نگاش کردم.

چیه؟

بازومو کشید سمت در ختا ...جلو تر رفت.

_کجا میبری منو وایسا ببینم.

محکم تکیم داد به درخت که نفسم تو سینم حبس شد ...حیوانم انقدر وحشی؟.

اشکم دراومده بود.

_بلبل زبونی میکنی؟...پاشدی برا من رفتی شهربازی با یه پسر غریبه؟.

دهنم باز مونده بود بابا به تو چه؟.....

اخمی کردم و گفتم:

میشه بگی مشکلت چیه؟

با داد گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_ سر تا پاش مشکله.

ابروهام پرید بالا.

_ تو مته اینکه حالت خوش نیس.

خواستم رد شم که با تکیم داد به درختو دستشم گذاشت بالای سرم.

اروم گفت:

_اره حالم خوش نیس.

منم اروم گفتم:

_برای چی؟

سرشو آورد نزدیکو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.

چشمامو محکم رو هم گذاشتم خدایااا من طاقت این همه نزدیکی رو ندارم.

گریم گرفته بود.

با عجز گفتم:

_برسام برو عقب.

بی توجه به حرف من گفت:

_سه ساله که حالم خوش نیس.

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم ...ینی؟

همونجور که تو چشمام نگاه می کرد گفت:

اگر چه عاشقم نیستی

_میدونی چی به روزم آوردی؟...میدونی تا همین پارسال دارو مصرف کردم؟...میدونی قلبم ضعیف شده؟...(صداش هر لحظه اوج میگفت) ...میدونی سه ساله شبا نمیتونم بخوابم برای اینکه همش یاده شمالمون میوفتادم تو بغلم خواب بودی؟...میئونسییتی شبو روزمو حروم کردی؟.

منم داد زدم دیگه طاقتم تموم شد.

_مگه من مجبورت کردم که بری؟.

اونم داد زد.

_میتونسی که بگی بمون شایان که بهت گفت فعلا نرفتم رفتم ترکیه نگفت؟... یه زنگ نزدی ببینی مردم یا زندم ...چرا فقط به خاطر این پسره سپهر؟.

_سره من داد زنن ...من نمیفهمم دردت چیه من چرا باید بهت زنگ میزدم؟.

_اره حق داری ...تو باید به همون پسره که میگفتی دوشش داری که سپهر خان باشه باید زنگ بزنی من کی باشم اون مهمه!<

جیغ زدم.

_چرتو پرت نگو من اونو دوشش ندارم.

_اها پس پای یکی دیگه وسطه.

_اره.

_به به اون دیگه کیه؟.

کنترلمو از دست دادم محکم خوابوندم توی گوشش.

اگر چه عاشقم نیستی

مات موند با گریه گفت:

_میخوای بدونی کیه؟...میخوای بدونی بخاطر کی سه ساله دارم قرص اعصابو زهرمار میخورم؟.

هولش دادم عقب باز گفتم:

_میخوای بدونی به خاطر کیو رفتنش چندین ماه افسرده بودم؟...میخوای بدونی تو خانواده با انگشت نشونم میدادنو

میگفتن این دختره از عشق زیادی فلان پسر زده به سرش دیوونه شده؟.

فقط نگام میکرد.

با جیغ ادامه دادم:

_میخواای بدونی؟...اون تویی...توعه عوضی...تو بیشعور

با گریه گفتم :

_توعه کثافت.

جیغی زدو با گریه گفتم:

_ولییی دیگه نمیزارم ... که باز خورد شمو میرم زن سپهر میشم.

راحت شدی؟.

از کنارش رد شدم...هق هقم تو فضای حیاط پیچیده شده بود.

صدای قدماش اومد.

نتونستم طاقت بیارمو با گریه رو زانو هام نشستم زمین.

_خدا لعنتت کنه برسام.

از جام بلندم کرد...منو کشید تو بغلش...چه حسه شیرینی بود...یا چه تلخ نمیدونم...

اگر چه عاشقم نیستی
با صدایی که ضعیف بود گفتم:

_ولم کن.

_دیگه ولت نمیکنم.

_برسام ولم کن حالم خوب نیست.

گرم شده بود دلو رودم دیگه داشت میپیچید.

با هجوم چیزی توی دهنم سریع کشیدم عقب و کنار یه درخت گلاب به روتون اوردم بالا.

چونم داشت در میومد ... گریمم حالا بند نمیاد که.

حسابی حالم خراب بود.

برسام دستشو گذاشت پشت کمرمو ... کمرمو مالش داد.

_چیزی خوردی بیرون؟

_نه.

حالم که بهتر شد منو کشوند سمت شلنگی که تو حیاط بود.

_بشور دستو صورتتو.

کاری که گفتو انجام دادم.

_چرا اینجوی شدی پس؟

_سهیل گفت بریم ازدها سوار شیم ... رفتم باهاش سوار شدم اونجا اینطوری شدم ... وایی دلم.

دستامو گذاشتم رو زانوهامو خم شدم.

اگر چه عاشقم نیستی
باز دستشو گذاش رو کمرم ... با کمک برسام روی صندلیای حیاط نشستم.

با این حال روم نمیشد برم تو.

سرمو گذاشتم روی میز.

چه شبه گندی ... روم نمیشد تو چشمای برسام نگاه کنم بعده اون همه حرفو تو دهنیی که بهش زدم.

دستش که روی دستم قرار گرفت ... سرمو بلند کردم ولی نگاهش نکردم.

بهتری؟

اره.

یکم ساکت شد.

نمی دونستم دوسم داری!

باز اب دهنمو قورت دادم اخه یکی نیس بگه برای چی به روم میاری خجالت می کشم؟.

سرمو کردم تو یقم.

تو می دونستی من دوستت دارم؟

نگاهش کردم جای انگشتام افتاده بود روی صورتش بمیرم الهی.

سرمو به معنی نه تکون دادم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

خب ندارم که بخوای بدونی.

ینی قشنگ وا رفتم سما گند زد باز به اعصابم ... اومدم دهن باز کنم چیزی بگم که همونجور خم میشد سمتم گفت:

عاشقتم لعنتی:).

اگر چه عاشقم نیستی

پیشونیم رو بوسید.

یهو صدای دستو جیغو کل کشیدن اومد.

با تعجب به اطراف نگاه کردم ...از پنجره های خونه داشتن نگاهمون میکردن ...رسمما دلم میخواست زمین دهن وا کنه من برم توش بس که من دختر خجالتی هستم.

برسام با خنده نگام کرد به روش لبخند زدم.

برسام_دو دقیقه ادم نمیتونه راحت باشه ها.

خندم گرفت .

برسام رو کرد سمت مهمونا و با خنده گفت:

_مرسی از همراهی گرمتون .

همه خندیدن خاله ریحانه گفت:

_برسام جان بیاید خونه میخوایم دهنمونو شیرین کنیم.

یهو مامانم از اون یکی پنجره به خاله گفت:

_ریحانه این چه وعظه خاستگاری کرده؟.

خاله_بابا خواهر سخت نگیر دیگه ...حالا ما پیام خونتون یا شما بیاین چه فرقی داره؟.

مامان_بابا اینجوری نمیشه که.

عمو_میشه محیا جان انقد قر زن.

بابا_منم که اینجا هویجم کسی نظر منو نمیپرسه.

مامان داد زد_من مهمم یا تو.

دیگه منو برسام مرده بودیم از خنده...

اگر چه عاشقم نیستی
برسام دستمو گرفتو به سمت خونه رفتیم.

اونشب میشه به عبارتی گفت شبه شیرینی خورون بنده بود.

شبه خوبی بود.

تا برسام دید بابا مخالفتی نداره با ازدواجمون سریع گفت:

_عمو زنگ بزن به این همکارتون بگو فردا بلند نشه بیادا.

همه خندیدنو بابا گفت:

_باشه آقای شیش ماهه.

برسام خندیدو اومد پیش من نشست.

_ینی این دفعه دیگه جدی جدی زنم شدیا.

_کی گفته من جوابم مثبتنه.

_بیخود میکنی منفی باشه دیگه جوابی در کار نیس اصن من بله رو سه سال پیش گرفتم.

خندیدم که برسام با عشق نگام کرد.

منم نگاهش کردم.

چقدر دلم برای این پسر تنگ شده بود.

برای خودش...

صداش...

حرف زدنش...

اگر چه عاشقم نیستی

نگاهش...

موهای...

اخماش...

خنده هاش...

چشمایش...

چشمای قهوه ایش همه زندگی من بود.

شایان_تموم شدینا.

خندیدیم.

و چه زیبا بود این خنده های دو نفره ی از ته دل:).

* پنج سال بعد *

_مامان ژوون؟.

برگشتمو با دین باران جیغی کشیدم.

_این چیغه تنت کردی؟.

با خنده گفت:

_لباس بابا.

اگر چه عاشقم نیستی
جیغی دیگه ای زدم که برسام با قیافه خواب الود اومد تو اشپزخونه.

با دیدن برسام یه جیغه دیگه کشیدم که نگام کرد.

برسام_بین میتونی تو جوونی کرمون کنی بانو!

_این چه ریختیه؟...مگه تو خواب نبودی؟...

_اره دیگه بانو کجا بودم پس؟.

دس به کم نگاش کردم.

_اینا چیه رو صورتت؟.

ابروهاش پرید بالا خم شدو به ایینه ای که روی دیوار نصب بود نگاه کرد.

حالا توان موقعیت خندش گرفته بود.

_روشنک جان چیکار کردی با صورتتم؟.

_من...من میام از این غلطا کنم؟.

با خنده گفت:

_نمیکنی؟...تو رژ میزنی همش منو بوس میکنی دیگه...کی رژ میزنه باران؟.

یهو جفتمو به باران که اروم اروم داشت از اشپزخونه خارج میشد نگاه کردیم.

برسام با دیدن لباسش تو تنه باران با خنده یکی کوبید تو صورت خودش.

یه جذبه ای گرفتم که نگو.

_باراااان.

اگر چه عاشقم نیستی
دوید و رفت پشت برسام قایم شد.

__بابا! الان مامان منو میخوره.

چشمام گرد شد برسام زد زیر خنده.

__زهرمار نخند ببینم همش اینارو تو یادش میدیا.

برسام با اعتراض گفت:

__باز تو زورت به باران نرسید منو دعوا کردی.

با حالت زاری برسامو نگاه کردم که با خنده دستاشو برام باز کرد.

__قیافشو ببینا بیا بغلم ماچه صبحو بده ببینم بانو.

به باران اشاره کردم که باران جفت دستاشو زد به کمرشو گفت:

__چیه مامان خانوم منو نشون میدی؟...من خودم میدونم زنو شوهرها همو بوس میکنن بابا بهم گفته.

با دهن باز برگشتم سمت برسام ...

__برسااااام.

__غلط کردم روشنک جیغ نزن این بچه کر میشه اخر.

عصبی برگشتم سمت سینکو به ظرف شستنم ادامه دادم ...ینی من تا صبح بشینم با این دو تا سرو کله بزنم بازم بچه
ان.

اگر چه عاشقم نیستی
با دستی که دور کمرم قرار گرفت ... به برسام که بغلم کرده بود نگاه کردم.

_برسام برو عقب باران میبینه.

_رفت اتاقش.

هوفی گفتم.

_خانومم چرا انقدر حرص میخوری دورت بگردم.

_برسام انقدر جلوی باران از این حرکتا نیا ببین چیا به یه بچه ی سه ساله یاد دادی.

خندیدو گفت:

_بچمو اگاه میکنم بده؟.

_میزنمتاااا همین تو بیتربیتش کردی!.

آخرین ظرفم شستمو گذاشتم سره جاش برگشتم سمت برسام.

_امروز جمله معروفو یادت رفت بهم بگیا.

با خنده گفتم:

_صبحتون بخیر آقای خوشگلم .

خندیدو همونجور که پیشونیمو می بوسید گفت:

_صبح توام بخیر همه ی زندگیم.

با لبخند نگاش کردم ... حس کردم یه چی غیر عادیه.

برگشتم سمت راست که دیدم باران خانوم از مبل اویزون شده جفت دستاشم زده زیر چونسش با نیش باز مارو نگاه میکنه ...

با جیغ گفتم:

_بَااارااان.

تو ماه زیبای روی زمینی...

چه دلبرانه به دل میشینی...

حتی بدیهات بخشیدنی بود...

شرم تو چشمت بوسیدنی بود...

همه خواست جا مونده پیشم...

من به کم از تو راضی نمیشم...

تو جای من باش تا باورت شه...

دیوونه ی عشق تو هستی یا من...

دو چشم من باش تا که ببینی...

دو چشمای تو چه کرده با من...

بدرقه کردم تنهایامو...

کسی شنیده شاید دعامو...

اگر چه عاشقم نیستی
کجا من و این روی ماهتو...

کجا لبای بوسه زار تو...

تو پا میزاری تو خونه ی من....

تو عاشق میشی رو شونه ی من...

این یه قراره بین منو تو...

کسی عاشق نیست عین منو تو...

یادمون نره که عشقو غرور نمیتونن همیشه توی یه خط باشن چه خوبه که همیشه یکیشو انتخاب کنیم تا بعدا جای
پشیمونی برامون نباشه...

و در آخر ممنونم از همتون که این رمانو خوندین و وقتتونو براش گذاشتین (:

مرسی از آقای غلامی و دوستای عزیزم.

تا رمان بعدی بدرود

پایان: ۱۳۹۷/۱/۲۶

ساعت: ۵۵:۰۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com